

شماره ۳۶۹۸
چهارشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان





مرجانه گلچین:
مادر شدن، جالب ترین شایعه درباره من بود



رامین رضاییان:
عکس با هواداران را دوست دارم

هدایای اتاق صورتی خانم فیلیس

مواد غذایی خارق العاده برای کبد

حافظه دیجیتالی آلزایمر نمی گیرد

ماجرای عجیب قایقرانی در آمازون









بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک 8 - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -8 الی 16) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۸ - چهارشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۵
۲۶ رجب ۱۴۳۷ ۴ می ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



نیاز جامعه و خانواده به آرامش

تازه‌ترین آمارها نشان دهنده رشد طلاق به ویژه در شهرهای بزرگ و از همه بدتر در کلانشهری مثل تهران است.

تا دو دهه پیش درصد طلاق اندکی بیش از ۱۳ درصد بود اما حال به گفته مقامات از مرز ۳۰ درصد هم فراتر رفته است و چنین رشدی برای جامعه ایران با فرهنگ و عرف و ویژگی‌های خاص فرهنگی به هیچ وجه قابل قبول نیست. بسیاری مسایل اقتصادی را در رشد پدیده طلاق عامل اصلی می‌دانند، برخی افزایش گرایش به مواد مخدر و اعتیاد را از جمله عوامل مؤثر در این واقعه به حساب می‌آورند، عده‌ای نیز کمرنگ شدن ارزش‌های دینی در جامعه را از جمله عوامل رشد طلاق می‌دانند، عده دیگری اما معتقدند جامعه ما در حال گذار است و بسیاری از سنت‌ها و پیوندهای گذشته رنگ باخته و در سایه مدرنیته دیگر طلاق یک ضدارزش به حساب نمی‌آید. همچنان که در جوامع مدرن و در بسیاری از کشورهای غربی طلاق یک پدیده زشت نیست و یک ضدارزش به حساب نمی‌آید. جدای از عوامل مذکور موارد دیگری نیز مطرح می‌شود و از آن به عنوان علل پیدایی افزایش درصد طلاق یاد می‌کنند. اما شاید به یک نکته کمتر توجه می‌کنیم و یک عامل را کمتر در نظر می‌گیریم، مسأله‌ای که در فهرست عوامل اصلی طلاق چندان جایگاهی پیدا نمی‌کند و کمتر به آن توجه می‌شود؛ اجازه دهید کمی روشنتر به مسأله بپردازیم

همانگونه که یک فرد برای تصمیم‌گیری درست نیازمند آرامش روانی است، یک جامعه نیز به آرامش روانی نیازمند است، این آرامش به فرد قدرت تصمیم‌گیری و انطباق با شرایط و قدرت مقابله با بحران‌های مختلف را می‌دهد یعنی وقتی انسان آرامش داشته باشد بهتر تصمیم می‌گیرد و بهتر با بحران‌ها مقابله می‌کند، جامعه نیز همینطور است.

باید بپذیریم که بسیاری از درگیری‌ها و تنش‌ها و از جمله درگیری‌های خانوادگی به این آشفتگی روحی برمی‌گردد و عدم آرامش در جامعه.

ما به این عنصر حیاتی حیات، کمتر توجه می‌کنیم به خاطر همین است که زود از کوره در می‌رویم، عصبی هستیم، به هم پرخاش می‌کنیم، آرام و قرار نداریم، نمی‌توانیم با هم به درستی صحبت کنیم، دیر به توافق می‌رسیم، زود کارمان به دعوا می‌کشد.

گمان نکنیم که این بی‌قراری صرفا به مسایل اقتصادی برمی‌گردد، گرچه مسایل اقتصادی و عدم ثبات و نوسانات و تکانه‌های اقتصادی نقش پررنگی در عدم ایجاد آرامش ایفا می‌کند اما همه ماجرا این نیست. جامعه در بسیاری از موارد ناآرام است به دلیل آنکه در شرایط ناآرامی به سر می‌برد، کشمکش‌های سیاسی و دعواهایی که در میان بزرگان سیاسی جامعه در جریان است، دوقطبی شدن و گروه‌گرایی نیز در این میان سهمی در ایجاد عدم آرامش دارند.

بی‌اخلاقی‌هایی که هر کدام از ما شاهد آن هستیم روحمان را می‌آزارد، حتی وقتی به یک اداره مراجعه می‌کنیم و شاهد برخورد بد یک کارمند یا یک مدیر می‌شویم یا مأموری بی‌جهت جلوی ما را می‌گیرد و برایمان دردسر درست می‌کند یا در یک دستگاه شاهدیم که بدون رشوه کارمان راه نمی‌افتد حتی وقتی بسیار ساده در حال رانندگی هستیم و در رفتار رانندگان طعم خشونت احساس می‌کنیم همه و همه نقشی در برهم ریختن آرامش ما دارد؛ از سویی دیگر ما مرتب در محاصره خبرهای تنش‌زا قرار می‌گیریم، اغلب اخباری که از رسانه‌ها و از جمله رسانه ملی به گوشمان می‌رسد طعمی از تلخی و خشونت با خویش دارند، در محاصره اخبار ناراحت کننده از جنگ و خشونت گرفته تا گلایه و انتقاد، انتقال نوعی بی‌قراری قابل رصد کردن است.

همه اینها بی‌قراری می‌آورد و آرامشمان را بهم می‌زند و ما نقش آن را در گسست اخلاقی و روانی جامعه و از جمله در بروز مشکلات خانوادگی نادیده می‌گیریم.

اگر بخواهیم بحث را فشرده کنیم باید گفت جامعه نیاز به آرامش دارد، قرار اجتماعی نقش پررنگی در جلوگیری از بسیاری از تنش‌ها ایفا می‌کند. مقصود این نیست که عوامل پیدایی طلاق از جمله مسایل اقتصادی یا اعتیاد یا بزهکاری یا کمرنگ شدن اعتقادات و باورها و تغییر در سبک زندگی را نادیده بگیریم و همه را به یک سو نهیم و تنها به بی‌قراری جامعه بسنده کنیم اما نادیده گرفتن این مشکل اساسی یک غفلت مهم است که تمامی متولیان امر باید به آن بیندیشند و از بی‌قراری جامعه کم کنند و از استرس‌ها و فشارها و دغدغه‌ها بکاهند و در مسیر و جهت ایجاد آرامش اجتماعی همه همت خود را به کار گیرند.

جناب آقای جوادی، سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

مصیبت وارده را به شما و خانواده محترمتان تسلیت عرض نموده، برای روح آن مرحومه رحمت واسعه الهی و برای جنابعالی و خانواده محترم به ویژه همسر گرامیتان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان آرزومندیم.

پرسنل مجله اطلاعات هفتگی

هر کس آبروی مومنی را حفظ کند بدون تردید بهشت بر او واجب می شود ●پیامبر اکرم(ص)

به مناسبت بعثت پیامبر اکرم (ص)

تفسیر غزل عشق

روزگاری بود که تاریخ میوه‌اش فتنه، خوراکش مردار و زندگی‌اش سراسر کارزار بود تا اینکه پیامبری برانگیخته شد. باغ رسالت به بار نشست، دل نورانی محمد (ص) تجلی گاه نام و کلام خدایی شد. گل نور، از دامن ام القری، عطر معنویت نشاند و پس از خشکسالی دیر پای مزرعه حیات، در کویر اندیشه‌ها و دل‌های تشنه، باران رحمت بارید. ابر سایه گستر و باران زای بعثت، چهره جهان را نشاط بخشید و محمد (ص) برانگیخته شد.

حرا نور باران شد و محمد بر چکاد کوه نور ایستاد. باران "اِقرأ" در ستاره زار صخره‌ها و کوه‌های سرزمین وحی باریدن گرفت، آسمان، وسعت محدود خاک را درنوردید و در طواف بال ملائک، آیات پایین آمدند. وحی در شریان ایمان محمد (ص) جریان گرفت، و زمین زیر گام‌های استوار او لرزید. از حرا پایین می‌آمد؛ چه باشکوه از یقین و چه سنگین از وحی می‌آمد و به همه ستم‌ها پایان می‌داد همه کسری‌ها را فرو می‌ریخت و همه قیصرها را پریشان می‌کرد.

ای محمد، عید برانگیختنی‌ات به رسالت مبارک باد. چرا که حجاز در تب جهل می‌سوخت و اهریمنان، عربده می‌کشیدند. که تو با بعثت آمدی... سایه‌های سیاه ترس، شانه‌های بردگان را می‌لرزاند و تازیانه ستم، عاطفه‌ها را از چهره‌ها می‌سترد، که تو با بعثت آمدی... تاریکی، در تن انسان زوزه می‌کشید و دختر کان بی‌گناه احساس، در شعله‌های مظلومیت می‌سوختند و زنده به گور می‌شدند. که تو با بعثت آمدی... اضطرابی کهنه، گرده زمین را می‌فشرد و در آسمان تاریک بشریت. هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید که تو با بعثت چه خوش آمدی!... آری ناگهان آفتاب وحی از حرا درخشید و همه تاریکی‌ها از حجاز رخت بربست و بت‌ها ذره ذره در خاک غلطیدند و نور بعثت‌اش به تمام اذهان بشریت از یمن و بر کتش تابیدن گرفت. تا باد چنین بادا.

فرزاد اللهیاری - گرگان

می‌دانستم که می‌آیی...

دوست دیرینه‌اش در وسط میدان جنگ افتاد، می‌توانست بیزاری و نفرتی که از جنگ تمام وجودش را فرا گرفته، حس کند. سنگر آنها توسط نیروهای بی‌وقفه دشمن محاصره شده بود.

سرباز به ستوان گفت که آیا امکان دارد بتواند برود و خودش را به منطقه مابین سنگرهای خود و دشمن برساند و دوستش را که آنجا افتاده بود بیاورد؟ ستوان جواب داد: می‌توانی بروی اما من فکر نمی‌کنم که ارزشش را داشته باشد، دوست تو احتمالا مرده و تو فقط زندگی خودت را به خطر می‌اندازی.

حرف‌های ستوان را شنید، اما سرباز تصمیم گرفت برود. به طرز معجزه آسایی خودش را به دوستش رساند، او را روی شانه‌های خود گذاشت و به سنگر خودشان برگرداند. ترکش‌هایی هم به چند جای بدنش اصابت کرد.

وقتی که دو مرد با هم بر روی زمین سنگر افتادند، فرمانده به سرباز زخمی نگاه کرد و گفت: من گفته بودم ارزشش را ندارد، دوست تو مرده و روح و جسم تو مجروح و زخمی است.

سرباز گفت: ولی ارزشش را داشت...

ستوان پرسید منظورت چیست؟ او که مرده...

سرباز پاسخ داد: بله قربان! اما این کار ارزشش را داشت، زیرا وقتی من به او رسیدم او هنوز زنده بود و به من گفت: می‌دانستم که می‌آیی...

بدنیست بدانیم همیشه نتیجه مهم نیست. کاری که تو از سر عشق و وظیفه انجام می‌دهی مهم است. مهم آن کسی است یا آن چیزی است که تو باید به خاطرش کاری انجام دهی. پیروزی یعنی همین

محمود جعفری ـ کوهبنان

خلاصه‌ای از چند نامه

چرا دروغ؟

با وجود آنکه همه ما از دروغ بدمان می‌آید و همیشه می‌گوییم دروغ بد است و دروغگو دشمن خداست اما به این آموزه عمل نمی‌کنیم و متاسفانه اکثراً به خاطر مسایل مالی و منافع مادی به دروغ متوسّل می‌شویم. شاید یکی از دلایل رواج دروغ مسایل و مشکلات اقتصادی باشد امّا این تنها بهانه است. نابرابری، فاصله طبقاتی، میل به اشرافیّت و داشتن زندگی مرفه و رسیدن به ثروت به هر قیمت باعث شده است تا به چنین توجیهاتی دست یازیم. غافل از اینکه آنچه از دروغ به دست آید چون مال حرام، منفعتی به همراه نمی‌آورد.

ایران فقط تهران نیست!

همواره می‌گوییم ایران فقط تهران نیست امّا آنچه که در واقع باعث می‌شود که این حرف مصداق نیابد اینکه بیشترین توجه دولت و حکومت به تهران برمی‌گردد. به عنوان مثال به همین وسایل نقلیه عمومی دقت کنید. اتوبوس‌هایی که در تهران رفت و آمد دارند بیشتر شان جدید و شیک و با کیفیت هستند امّا همین اتوبوس‌ها در شهرستان‌ها دودزا و فرسوده و قدیمی هستند. در سایر موارد نیز همین است.

مشکل عدم اعتماد

یکی از عمده‌ترین مشکلات جامعه عدم اعتماد ملّت به دولت حتی عدم اعتماد مردم به مردم است. به همین روند رشد چکهای برگشتی نگاه کنید. به همین علّت کمتر کسی است که به چک اعتماد کند چون بسیاری با چک سوءاستفاده می‌کنند. یا به انبوه پرونده‌های دادگستری نظری بیندازید چرا باید این همه پرونده در دادگستری وجود داشته باشد؟

به همین ترتیب مردم نیز نسبت به دولت و وعده‌هایش اعتماد و اطمینان ندارند و این خود درد بدی است.

محسن ذوالفقاری ـ قم

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و باوفای مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن عید رسالت محمد مصطفی (ص) و مبعث مبارک و فرخنده رسول مکرم اسلام به همه شما موحدان این سرزمین و نیز محبان اهل بیت عصمت و طهارت.

***

*** علی‌اصغر مستعلی‌زاده از بردسیر**

نامه تایپی شما که دربرگیرنده بخشی از نامه منصوب به امام عصر (عج) به شیخ مفید برگرفته از کتاب احتجاج است به دستم رسید. استدلال مناسبی هم در آن بود. برای ظهور امام عصر همچنان که در این نامه اشاره شده شایستگی و لیاقت هم باید وجود داشته باشد. امید که ما در دوران عمرمان بتوانیم شاهد ظهور حضرتش باشیم. برای شما خواننده گرامی آرزوی سرافرازی دارم.

*** اصغر ستاری - تهران**

از ما خواسته بودید در آستانه ماه مبارک رمضان گفت و گویی با سلیم موذن زاده اردبیلی مداح بزرگ و باسابقه کشور داشته باشیم. به دوستان سپرده‌ام در این زمینه تلاش و پیگیری لازم را صورت دهند. شاد باشید.

***مجید کاظمی – گناباد**

درباره شهر و دیارتان هر مطلبی دارید می‌توانید برای صفحه دیدنی‌های ایران ارسال کنید، اتفاقاً درباره گناباد بسیار چیزها می‌توان گفت و نوشت. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی توفیق دارم.

***امیر کریمی–نورآباد دلفان**

مدتی است از نامه شما و خط خوش شما بی‌خبر بودم. همانطور که می‌دانید خود بنده و همکاران بنده از همکاری و همراهی خوانندگان بسیار خوشحال می‌شویم. هر مطلبی که گمان می‌کنید برای چاپ مناسب است ارسال دارید. مجله متعلق به خوانندگان است.

***حسین علیزاده - کرمان**

ظاهراً شما باید همان دوست بردسیری ما باشید که این بار با این عنوان نامه شما به دستمان رسیده است. به هر حال نامه‌ها و مطالب خوب قابل استفاده شما همچنان به دست ما می‌رسد و خوشحالمان می‌کند. موفق باشید.

***عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر**

داستان پیوستن شما به جمع خوانندگان مجله داستان جالبی است. به هر حال اگر خاطره مورد نظر را به طور مفصل تر و کاملتر برایمان بفرستید می‌توانیم از آن در شماره ویژه هفتاد و پنجمین سال انتشار منتشر کنیم. شاد باشید.

***زهرا پورعلی ـ گناباد**

از ابراز لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. انشاا... شایسته محبت دوستان خوبی چون شما باشیم. سرفراز باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سرمشق

در اولین جلسه دانشگاه استاد ما خودش را معرفی کرد و از ما خواست کسی را بیابیم که تا به حال با او آشنا نشده‌ایم، برای نگاه کردن به اطراف ایستادم، در آن هنگام دستی به آرامی شانه‌ام را لمس کرد، برگشتم و خانم مسن ریزنقشی را دیدم که با خوشرویی و لبخند به من نگاه می‌کرد. او گفت: "سلام عزیزم، نام من رز است، هشتاد و هفت سال دارم، آیا می‌توانم تو را در آغوش بگیرم؟" پاسخ دادم: "البته که می‌توانید"، و او مرا در آغوش خود فشرد. پرسیدم: "چطور شما در چنین سنی به دانشگاه آمده‌اید؟" به شوخی پاسخ داد: "من اینجا هستم تا یک شوهر پولدار پیدا کنم، و بعد یک جفت بچه بیاورم، سپس بازنشسته شده و مسافرت بروم"... پرسیدم: "نه، جداً چه چیزی باعث شده؟" کنجکاو بودم که بفهمم چه انگیزه‌ای باعث شده او این مبارزه را انتخاب کند. به من گفت: "همیشه رویای داشتن تحصیلات دانشگاهی را داشتم و حالا، آن را دارم."

پس از کلاس به اتفاق تا ساختمان اتحادیه دانشجویی قدم زدیم و در یک کافه گلاسه سهیم شدیم. ما اتفاقی دوست شده بودیم، برای سه ماه هر روز با هم کلاس را ترک می‌کردیم، او در طول یک سال شهره کالج شد و به راحتی هر کجا که می‌رفت، دوست پیدا می‌کرد. او عاشق توجه سایر دانشجویان بود و از این موضوع لذت می‌برد. او اینگونه زندگی می‌کرد.



در پایان آن ترم ما از رز دعوت کردیم تا در میهمانی سخنرانی کند، هرگز حرف‌های آن روزش را فراموش نخواهم کرد. وقتی او را معرفی کردند، در حالی که داشت خود را برای سخنرانی از پیش مهیا شده‌اش آماده می‌کرد، به سوی جایگاه رفت. تعدادی از برگه‌های سخنرانی‌اش به زمین افتادند. کمی دست پاچه به سوی میکروفون برگشت و به سادگی گفت: "عذر می‌خواهم، من بسیار وحشت زده شده‌ام بنابراین نمی‌خواهم سخنرانی کنم، اما به من اجازه دهید که تنها چیزی را که می‌دانم، به شما بگویم"، سپس گلویش را صاف کرد و گفت: "ما بازی را متوقف نمی‌کنیم چون که پیر شده‌ایم، ما پیر می‌شویم زیرا که از بازی دست می‌کشیم. تنها یک راه برای جوان ماندن، شاد بودن و دستیابی به موفقیت وجود دارد. شما باید بخندید تا هر روز رضایت پیدا کنید. ما عادت کردیم که رویایی داشته باشیم. وقتی رویاهایمان را از دست می‌دهیم، می‌میریم، انسان‌های زیادی در اطرافمان پرسه می‌زنند که مرده‌اند و حتی خود نمی‌دانند. تفاوت بسیار بزرگی بین پیر شدن و رشد کردن وجود دارد. اگر من که هشتاد و هفت ساله هستم مدت یکسال در تختخواب و بدون هیچ کار ثمربخشی بمانم، هشتاد و هشت ساله خواهم شد. هر کسی می‌تواند پیر شود. نیاز به هیچ استعداد خدادادی یا توانایی ندارد، رشد کردن همیشه با یافتن فرصت‌ها برای تغییر همراه است. متأسف نباشید، یک فرد سالخورده معمولاً برای کارهایی که انجام داده تأسف نمی‌خورد، که برای کارهایی که انجام نداده است."

در انتهای سال، رز دانشگاهی را که سال‌ها قبل آغاز کرده بود، به اتمام رساند. یک هفته پس از فارغ التحصیلی رز با آرامش در خواب فوت کرد. بیش از دو هزار دانشجو در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند، به احترام خانمی شگفت‌انگیز که با عمل خود برای دیگران سرمشقی شد که هیچ وقت برای تحقّق همه آن چیزهایی که می‌توانید باشید، دیر نیست.

بهای یک سنت



پسر کوچکی روزی هنگام راه رفتن در خیابان سکه‌ای یک سنتی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول، آن هم بدون هیچ زحمتی خیلی ذوق زده شد. این تجربه باعث شد که او بقیه روزها هم با چشمان باز سرش را پایین بگیرد و در جستجوی سکه‌های بیشتر باشد.

او در مدت زندگی‌اش، ۲۹۶ سکه ۱ سنتی، ۴۸ سکه ۵ سنتی، ۱۹ سکه ۱۰ سنتی، ۱۶ سکه ۲۵ سنتی، ۲ سکه نیم دلاری و یک اسکناس مچاله شده یک دلاری پیدا کرد؛ یعنی در مجموع ۱۳ دلار و ۲۶ سنت.

در برابر به دست آوردن این ۱۳ دلار و ۲۶ سنت، او زیبایی دل‌انگیز ۳۱۳۶۹ طلوع خورشید، درخشش ۱۵۷ رنگین کمان و منظره درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد. او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمان‌ها در حالی که از شکلی به شکلی دیگر در می‌آمدند، ندید و پرندگان در حال پرواز، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر، هرگز جزیی از خاطرات او نشد.

محمود جعفری ـ کوهبنان

راز موفقیت

مرد جوانی از سقراط رمز موفقیت را پرسید. سقراط به مرد جوان گفت که صبح روز بعد نزدیک رودخانه بیاید. هر دو حاضر شدند. سقراط از مرد جوان خواست همراه او وارد رودخانه شود. وقتی وارد رودخانه شدند و آب به زیر گردنشان رسید، سقراط با زیر آب بردن سر مرد جوان، او را شگفت زده کرد. مرد تلاش می‌کرد تا خود را رها کند اما سقراط قوی‌تر بود و او را تا زمانی که رنگ صورتش کبود شد محکم نگه داشت. سقراط سر مرد جوان را از آب خارج کرد و اولین کاری که مرد جوان انجام داد، کشیدن یک نفس عمیق بود.

سقراط از او پرسید: "در آن وضعیت تنها چیزی که می‌خواستی چه بود؟"

پسر جواب داد: "هوا"

سقراط گفت: "این راز موفقیت است! اگر همانطور که هوا را می‌خواستی در جستجوی موفقیت هم باشی به دستش خواهی آورد" رمز دیگری وجود ندارد.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

روز خارق العاده تو

نمی‌دانم کجای جهانی و در چه حس و حالی هستی، اما این را می‌دانم که مشکلت حل می‌شود... محکم باش... با قدرت... و لبخند بزن...

بدان این کار سطح انرژی‌ات را متفاوت می‌کند...

لبخند هدیه تو باشد امروز به هر آن کس که دیدی.

یک لبخند زیبا...

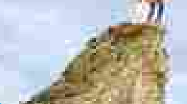
و دائم با خودت زمزمه کن: من امروز، روز خارق العاده‌ای پیش رو دارم!

اگر در شغلی هستی که دستت می‌رسد تا کاری انجام دهی، هوای مردم را داشته باش که خدا هوایت را بهشتی کند.

و من در این لحظه برایت آرزو می‌کنم تا جانت لبریز از نور شود...

همواره شکرگزار باشید و با امید زندگی کنید.

روزتان پر از حس زیبای زندگی...



از خدا بترسید و کسی از شما بر دیگری حسد نورزد

●امام صادق (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار کارگران تاکید کردند: لزوم برخورد قدرتمند با قاچاق سازمان یافته کالا فرا رسیده است
* رئیس جمهوری در همایش شوراها: مردم خواهان حل مشکلات هستند نه دعوای سیاسی و حزبی
* یادگار گرامی امام: ترجیح منافع شخصی بر مصالح کشور خیانت است
* پارلمان عراق به اشغال دهها هزار هوادار رهبر جریان صدر در آمد
* ماموران مالیاتی، رسیدگی به حساب‌های بانکی مشکوک را آغاز کردند
* نیمی از کودکان بهزیستی فرزندان طلاق و اعتیاد هستند
* ناتو ۴ هزار نیروی جدید در مرزهای روسیه مستقر می کند
* ۶۰ عضو داعش در روسیه بازداشت شدند
* پنتاگون: حمله به بیمارستان "قندوز" افغانستان را جنایت جنگی نمی‌دانیم
* هاموند وزیر خارجه انگلیس: تهدیدی از جانب داعش لیبی برای انگلیس وجود ندارد
* تانک‌های ترکیه به صورت گسترده در مرز سوریه مستقر شدند
* بان کی مون، فراخوان امحای تسلیحات شیمیایی را صادر کرد
* وزیر صنعت: سالانه ۲ میلیارد دلار پوشاک به کشور قاچاق می‌شود
* آتش بس سوریه با حملات تروریست‌ها به "حلب" شکسته شد
* تولید پارس جنوبی امسال با قطر برابر می‌شود
* وزیر بهداشت: آموزش پزشکی باید جراحی شود
* عربستان برای افتتاح سفارت در اسرائیل اعلام آمادگی کرد
* نرخ خرید تضمینی ۲۵ محصول زراعی اعلام شد
* پوتین: حزب ا... تصمیم گیرنده نهایی در انتخابات ریاست جمهوری لبنان است
* ذخایر بزرگ گازی ایران در دریای عمان کشف شد
* وزیر اطلاعات: امنیت امروز کشور بی‌بدیل است
* عراقچی: سوءاستفاده داخلی از مذاکره ما با طرف مقابل موجب نگرانی است
* صندوق بین‌المللی پول رشد اقتصادی ایران را مثبت پیش بینی کرد
* ترامپ نامزد ریاست جمهوری آمریکا: توافق هسته‌ای، ایران را به یک قدرت بزرگِ بزرگ تبدیل کرد
* پلیس فرانسه به معترضان قانون کار حمله کرد
* یک میلیون امضا برای برکناری رئیس جمهوری ونزوئلا جمع آوری شد

رضا کیان

آتش خاموش نشدنی حوادث در عراق

این روزها تنش در عراق بسیار زیاد شده است. از سویی جنگ با داعش و از سوی دیگر اختلافات داخلی که به وجود آمده باعث شده تا عراق بدترین روزهایش را پس از سرنگونی رژیم بعث تجربه کند. پارلمان عراق روزهای پر تنشی را سپری می کند و جریان صدر نیز در این زمینه بسیار تاثیر گذار است.

از هفته‌های گذشته پارلمان تنش زیادی داشت. تنش‌ها هفته گذشته به اوج خود رسید و در حالی که مقتدا صدر در بیرون از پارلمان بر اصلاحات اصرار دارد، در درون پارلمان نیز برخی نمایندگان با تحصّن خواستار برکناری روسای سه گانه در عراق شدند. اما جلسه هفته گذشته به نوعی نقطه عطفی پس از حدود دو هفته جنجال محسوب می‌شود. زمانی که حیدر العبادی نخست وزیر عراق برای ارائه وزیران پیشنهادی که گفته می‌شود ۱۰ وزیر را شامل می‌شود وارد صحن پارلمان شد، نمایندگان متحصّن با شعار **باطل باطل** از وی استقبال کردند؛ این وضعیت درباره **سلیم الجبوری** نیز تکرار شد. اما نمایندگان متحصّن نتوانستند کاری از پیش ببرند زیرا مجلس حدّنصاب لازم را به دست آورد زیرا بیش از ۱۷۰ نماینده در مجلس حضور یافتند. جلسه با تنش همراه شد و برخی نمایندگان متحصّن به سوی نخست وزیر بطری آب پرتاب کردند. پس از اینکه حیدر العبادی هدف بطری قرار گرفت، سلیم الجبوری رئیس پارلمان دستور نیم ساعت تنفس داد اما سالن را ترک نکرد و از کرسی ریاست پایین نیامد. پس از آن نمایندگان به سالن بزرگ منتقل شدند و به نمایندگان متحصّن اجازه ورود داده نشد. حدّنصاب لازم که به دست آمد، العبادی اسامی وزیران خود را که شامل ۱۰ وزیر بود ارائه داد اما وزیران کشور، دفاع، نفت و دارایی مشمول این تغییرات نشدند زیرا وزارتخانه‌های حساس و کلیدی محسوب می‌شوند به ویژه در شرایطی که داعش در عراق حضور دارد. پنج وزیر شامل وزیران بهداشت، آموزش عالی، کار، برق و امور آبی رای اعتماد به دست آوردند.

در حالیکه نمایندگان رای اعتماد خود را به وزرای کابینه می‌دادند، فضای بیرون پارلمان کاملاً پلیسی بود و تانک‌ها و زره پوش‌ها در اطراف مجلس مستقر شده بودند و منطقه سبز بغداد نیز بسته شد و برخی کارکنان وزارتخانه‌هایی که در این منطقه قرار دارند، برای مدتی در این محدوده گرفتار شدند. اما آنچه مسلّم است، شرایط نابسامانی است که عراق در حال حاضر با آن دست و پنجه نرم می‌کند. از سویی داعش هنوز بر مناطقی از استان صلاح الدین، کل استان نینوا و بخش‌های زیادی از الانبار مسلط است و از سویی اقتصاد عراق با مشکلات عدیده‌ای روبرو و با کسری بودجه شدید همراه است. هزاران نفر آواره و جنگ زده‌اند و زیرساخت‌ها هنوز ساماندهی نشده‌اند و طبیعی است که نبود زیرساخت‌ها و نیازهایی چون برق و بهداشت.... مردم عراق را ناراضی کند.

در واقع عراق از زمان شکل گیری به صورت کنونی در سال ۱۹۲۰ تا به حال روند دولت سازی را به خوبی طی نکرده و در واقع ریشه مشکلات از همان دهه آغاز این است. در اینجا توجه به دو نکته لازم است: نخست اینکه برخی تلاش می کنند که نظام سهمیه بندی را عامل همه مشکلات بدانند و دیگر اینکه برخی وزیر تکنوکرات را عاملی برای حل همه مشکلات می‌دانند. درباره نظام سهمیه‌بندی سیاسی برخی از مخالفت با این نظام سخن می گویند که از طریق همین پل مزایا و امتیازات زیادی به دست آورده‌اند و برخی دیگر نیز به این علت با این نظام مخالفت می کنند که امتیازهای خود را از دست رفته می‌بینند. برخی هم چون مجالی برای رسیدن به کرسی نیافته‌اند با آن مخالفت می‌ورزند چرا که به اصطلاح از کیک قدرت در عراق سهمی عاید آنها نشده است. کسانی که هم اکنون همه مشکلات عراق را به گردن نظام سهمیه بندی می‌اندازند باید به این پرسش پاسخ دهند که مگر قبل از سال ۲۰۰۳ عراق وضعیت بسامانی داشت و گورهای جمعی و جنگ‌های بی حاصل و اعدام‌های گسترده را که خواب از چشم عراقی‌ها ربوده بود مشاهده نکردند؟ آیا همه این مشکلات هم به سبب نظام سهمیه بندی بود؟ عراق هر نوع نظامی را آزمود، از پادشاهی وارداتی از حجاز گرفته تا نظام کودتاها و نظام جمهوری و نظام صدام و بعثی‌ها.

قدر مسلّم آن است که عراق کنونی بیش از هر چیزی به ثبات سیاسی نیاز دارد زیرا مقوله امنیت و سیاست کاملاً به یکدیگر گره خورده‌اند. نیروهای عراقی که در الانبار می‌جنگند و نبرد سختی با داعش در موصل پیش رو دارند و باید داعشی‌ها را از الشرقاط در استان صلاح الدین بیرون کنند، به حمایت قوی سیاستمداران نیاز دارند. امید آن است که حوادث پارلمان عراق به ویژه رای اعتماد به برخی وزیران نقطه عطف مثبتی برای مردم عراق باشد تا عراق از سونامی‌های خطرناک مانند داعش نجات یابد و سایه بی ثباتی سیاسی از سر عراق رخت بربندد.

این در حالی است که ابتدای این هفته در پی ناکام ماندن پارلمان عراق در برگزاری جلسه خود برای رأی گیری در خصوص مابقی وزرای کابینه جدید،

نظریه پرداز تجزیه عراق در شرایطی پا به خاک این کشور گذاشته که عراق از فوریه گذشته با چالش سیاسی دست به گریبان و بحث و جدل‌هایی درباره اصلاحات حیدر العبادی و تشکیل دولت تکنوکرات در جریان است. موضوعی که در حوادث روزهای اخیر پارلمان عراق نمایان‌تر شد

هواداران مقتدی صدر به منطقه خضراء بغداد و مقر پارلمان یورش بردند. به دنبال یورش آنها فرماندهی عملیات بغداد وضعیت فوق‌العاده اعلام کرد. هواداران صدر پس از یورش به مقر پارلمان به مقر میدان برگزاری مراسم مهم در داخل منطقه خضراء رفتند تا در آنجا تحصن کنند. آن‌ها همچنین به مقر دبیر کلی کابینه و کاخ ریاست جمهوری در این منطقه رسیدند. در همین راستا حیدر العبادی، نخست وزیر عراق در بیانیه‌ای تأکید کرد که اوضاع در بغداد تحت کنترل نیروهای امنیتی است. وی از معترضان خواست به شکل مسالمت آمیز و بدون تجاوز به املاک نهادهای دولتی تظاهرات کنند.

امافؤاد معصوم، رئیس جمهور عراق نیز در بیانیه‌ای اعلام کرد: ما از تمامی مردم به ویژه تظاهر کنندگان می‌خواهیم آرامش را حفظ کرده و به قانون پایبند بوده و خویشتن‌داری پیشه کنند و به اعضای پارلمان و کارمندان و املاک عمومی و خصوصی و تخلیه مقر پارلمان حمله نکنند.

حضوری مشکوک

از سوی دیگر اتفاق مهم، سفرهای سرزده مقامات آمریکایی در این روزها به عراق است. در ۱۸ آوریل جاری **اشتون کارتر** وزیر دفاع آمریکا به عراق رفت و علاوه بر دیدار با حیدر العبادی نخست وزیر و خالد العبیدی وزیر دفاع عراق با جمعی از فرماندهان نظامی این کشور در عراق دیدار و گفت و گو کرد. آنچه متعاقب این سفر رخ داد، افزایش تعداد نظامیان آمریکایی در عراق بود. کارتر از اعزام ۲۱۷ نظامی یگان‌های ویژه ارتش آمریکا برای آنچه مقابله با داعش خوانده شده خبر داد و اینکه این نظامیان اقدام به مشورت دهی به نیروهای عراقی خواهند کرد. وی از استقرار بالگردهای آپاچی و در واقع هشت فروند بالگرد و نیز استقرار واحدهای توپخانه‌ای دور برد و افزایش حمایت‌های لجستیک از نیروهای عراقی نیز خبر داد.

کاخ سفید در توجیه این اقدام آن را ناقض تعهّدات باراک اوباما رئیس جمهوری آمریکا در وارد نکردن نیروهای زمینی آمریکا به جنگ در عراق ندانست. به این ترتیب شمار نظامیان آمریکایی با احتساب این نیروهای جدید به ۴۰۸۷ نظامی رسید. اینکه آمریکایی‌ها اقدام به افزایش تعداد نظامیان خود می‌کنند قطعاً نمی‌تواند مبارزه با داعش باشد زیرا آنها اگر چنین قصدی داشتند، در قالب ائتلاف بین المللی انجام می‌دادند. بدون شک هدف از این افزایش حضور نظامی بازگشت از پنجره پس از اینکه آنها را از در بیرون رانده شدند، است.

سفر مقامات آمریکایی به عراق در آوریل تنها محدود به سفر وزیر دفاع آمریکا نبود. جو بایدن معاون رئیس جمهوری آمریکا ابتدای هفته با یک هواپیمای نظامی آمریکایی به بغداد رفت و با مسئولان عراقی از جمله حیدر العبادی نخست وزیر و سلیم الجبوری رئیس پارلمان دیدار و گفت و گو کرد. مسأله قابل تأمل در جریان چنین سفرهایی نقض اصول معمول دیپلماتیک است زیرا معمولاً در دیگر کشورها یک مقام رسمی میزبان از میهمان استقبال می‌کند اما در عراق اوضاع متفاوت است و جو بایدن از سوی سفیر آمریکا در عراق مورد استقبال قرار گرفت کما اینکه اشتون کارتر نیز قبلاً از سوی افسران آمریکایی و در غیاب کامل مسئولان عراقی در مراسم استقبال مورد استقبال قرار گرفت. به نظر می‌رسد که آمریکایی‌ها برای حاکمیت عراق اهمیتی قائل نیستند و استقلال آن را به سخره می‌گیرند.

حضور بایدن در عراق در شرایطی است که این کشور به ویژه از فوریه گذشته با چالش سیاسی دست به گریبان است و بحث و جدل‌هایی درباره اصلاحات حیدر العبادی و تشکیل دولت تکنوکرات در جریان است؛ موضوعی که در حوادث روزهای اخیر پارلمان عراق نمایان‌تر شد. سفر نظریه پرداز تجزیه عراق از این حیث اهمیت دارد که برای اولین بار از زمان خروج نظامیان آمریکایی در دسامبر سال ۲۰۱۱ صورت می‌گیرد و این سومین مسئول برجسته آمریکایی است که در ماه آوریل از عراق دیدن می‌کند. قبلاً جان کری وزیر خارجه آمریکا در هشتم آوریل و اشتون کارتر وزیر دفاع این کشور در ۱۸ آوریل به عراق رفته بودند. این سفر در شرایطی است که بحث‌هایی درباره بازپس گیری موصل مطرح است. اما آنچه که



شاید واشنگتن را نگران کرده است و سبب شده که جو بایدن به عراق برود، بر هم خوردن شرایط کنونی سیاسی عراق است که به نفع دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری که در نوامبر سال جاری برگزار می‌شود نخواهد بود.

در واقع مقامات دموکرات کاخ سفید به دنبال بهره گیری از عامل خارجی برای بالا بردن شانس موفقیت دموکرات‌ها در انتخابات هستند. برای آنها مهم است که قبل از برگزاری انتخابات اوضاع امنیتی، نظامی، سیاسی و اقتصادی در عراق با ثبات شود حتی اگر به شکل نسبی باشد. واشنگتن به خوبی از مقوله ارتباط سیاست با امنیت آگاه است و هر گونه بی ثباتی سیاسی را دارای تاثیرات منفی بر روند جنگ علیه داعش می‌داند. کشته شدن اسامه بن لادن شانس موفقیت باراک اوباما را بالا برد و موفقیت علیه داعش در عراق شانس آنها را برای ادامه قدرت در آمریکا هموار می‌کند که اگر این رخ دهد، حادثه‌ای بی نظیر برای دموکرات‌ها در تاریخ انتخابات ریاست جمهوری رقم خواهد خورد.

هر آنچه معاون باراک اوباما را به عراق کشانده است موضوعات مهمی است که از جمله آنها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

– نگرانی آمریکا از به هم خوردن شرایط سیاسی موجود در عراق. حوادث هفته‌های گذشته و درخواست برخی نمایندگان برای کنار رفتن روسای سه گانه یعنی رئیس جمهور، رئیس مجلس و نخست وزیر می‌تواند عراق را در وضعیت خطرناکی قرار دهد هر چند که با برگزاری جلسه سه شنبه گذشته پارلمان این خطر از بین رفته است اما اوضاع هنوز حساس است. مقتدا صدر اعلام کرده است که اگر اصلاحات اجرایی نشود، اعتراضات ادامه خواهد یافت و از سویی نمایندگان متحصّن نیز به آسانی حاضر نیستند عرصه را ترک کنند.

– بحث عملیات بازپس گیری موصل از چنگال داعش. (اگر عملیاتی قرار باشد که انجام شود)، باید قبل از گرم تر شدن هوا صورت گیرد و از همین رو حضور معاون اوباما به عملیات نظامی احتمالی نیز بی ارتباط نمی‌تواند باشد.

– عراق در کشمکش‌های جهانی جایگاه خاصی برای آمریکایی‌ها دارد و اینکه باراک اوباما رئیس جمهوری آمریکا، جو بایدن مسئول پرونده عراق را به بغداد فرستاده است، نشان دهنده این جایگاه ویژه نزد واشنگتن است.

– انتخابات ریاست جمهوری آمریکا که برای دموکرات‌ها اهمیّت خاصی دارد و آنها نمی‌خواهند که پرونده عراق عاملی برای شکست آنها در انتخابات سرنوشت ساز پاییز امسال باشد.



عزت مهر دردی نیازی او از مهر دم است
امام حسین (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

داوری و معلّمی

هفته‌هـای پایانی لیگ برتر فوتبال ایران رسـیده اسـت و در اتفاقی که سـال‌ها تکرار نشـده بود دو تیم پرطرفدار ایران و یک تیم از شهرستان با امتیازی کاملاً مشـابه در داغ‌ترین لحظات رقابت قـرار گرفته‌اند. اتفاقـات چند هفته اخیر هم تمام طرفداران این دو تیم را نسـبت به نتیجه این دو مسابقه آخر، بسیار حساس کرده، در پایین جدول هم نبرد سختی برای ماندن چند تیم در جدول مسابقات در گرفته که سرنوشت آنها هم بستگی به مسابقات همین دو هفته آخر دارد و در یکی از همیـن رقابت‌ها، دو تیمـی که هر دو بخت ماندن یا رفتن دارند در برابر هم قرار می‌گیرند و خلاصه اینکه حساسیت به اوج رسیده و کوچکترین خطای داوری در مسـابقات این دو هفته می‌تواند سرنوشت قهرمانی‌ها، سـهمیه‌های مسابقات آسیایی و ماندن و رفتن از لیگ برتـر را تعیین کند. یکی از مشـهورترین و موفق‌ترین داورهای ایران اما می‌گوید: خدا باید به داوران در این دو هفته کمک کند. او می‌گوید: داوران ایرانی آموزش چندانی نمی‌بینند و روال آموزش در چندین سال اخیر هیـچ تغییری نکرده، یک کلاس در ابتدا و یک کلاس در انتهـای فصل و جالـب اینکه این کلاس‌ها امتحانی هم ندارند تا معلوم شـود، برگزاری و شرکت در آنها، چقدر توانسـته به آموزش داور و ارتقای سطح دانش او کمـک کند. ایـن داور البته حرفـی از دریافت‌های داوران و حقوق آنها نزد و حتی گفتن از مقدار دستمزد داوران ایرانی را دور از شـأن آنها می‌دانسـت، اما در هفته‌های اخیر برخی نشریات ورزشی با اطلاعاتی که از متن قراردادهای برخی فوتبالیسـت‌ها منتشر شده اینطـور نتیجه گرفتند که بـا توجه به تعداد بازی‌های برخی فوتبالیست‌های ایرانی، در فصل جاری بعضی از آنها برای هر بازی بین ۱۰۰ تا دویست میلیون تومان دریافت کرده‌اند و این در حالی اتفاق افتاده که داوران ایرانـی لیگ برتر، در خوش‌بینانه‌ترین حالت برای هر بازی، حداکثر یک میلیون تومان دسـتمزد می‌گیرند. با این دسـتمزد و آن آموزش، دلیلی هم باقی نمی‌ماند کـه در ایـن دو هفتـه باقی مانده از لیـگ برتر فوتبال ایـران، داوری به گونه‌ای باشـد کـه گروهی را آزرده خاطر نکند و تاثیری در نتیجه مسابقات نداشته باشد. مگـر همـان که آن داور جوان و مشـهور ایرانی گفت روی دهـد و "خداوند کمکی به داوران رسـاند." پس از ۲۸ هفته صبر، تمام تماشـاگران فوتبال ایرانی، باید ایـن دو هفتـه را هم از همین زاویه به داوران و عملکرد آنها نگاه کنند و انتظار بیشـتری نداشته باشند و اصولاً چگونـه می‌توان از داوران انتظار عملکرد کاملی داشـت در روزهایـی که آمـوزش و آزمون کاملی ندارد و گاه یک صدم دسـتمزد فوتبالیستی که بازی او را قضاوت می‌کند، دستمزد نمی‌گیرد.

جالـب اینکه این دو هفته پایـان لیگ، هم زمان با روز و هفته معلّم شـده اسـت. تا نقطه اشتراک و تشابه داوران و معلّمان ایرانی، بیشـتر به چشـم بیاید. صدها هزار معلّمی که در قالب نظام آموزش رسمی، در کنار خانواده‌ها، بزرگترین نقش و تاثیر را در تربیت و تعلیم نسـل جدید و کودکان ایران دارند. کودکانی که پاک و مسـتعد به جامعه ایران وارد می‌شـوند و تحت تاثیر خانواده و نظام آموزشی به انسان‌هایی تبدیل می‌شوند کـه در جامعه امروز ایران می‌بینیـم و جامعه فردای ایران، آنها را خواهد دید.



این تاثیر شـگرف نظـام آموزشـی و معلّمان در شکل‌گیری نسـل موفق یا ناکام فردا چنان محسوس و مهم بوده که کشـورهای پیشـرفته جهان رفتارهای بـه ظاهر عجیبی هم با معلّمـان خود در هر دو عرصه حمایت‌هـای مالـی و روش‌هـای آموزشـی دارند. **سـایت‌های رسـمی کشـور ژاپـن، حقـوق ماهیانه معلّمان ژاپنـی را اعلام می‌کنند. حقوق‌هایی که برای سـاده‌ترین و بی‌تجربه‌ترین معلم مدرسه، از حدود ۵ میلیون تومان در هر ماه آغاز می‌شـود و برای معلّمان باتجربه و متخصص تا نزدیک ۲۰ میلیون تومان در هر ماه می‌رسـد** و شکّی نمی‌توان داشت، این مبلغ حقوق، باعث خواهد شـد نه تنها بهتریـن عملکردها از معلّم ژاپنی دیده شود بلکه بهترین استعدادها هم به سرعت به این حرفه جذب شـوند و بهترین نتیجه هم از نظام آموزشـی ژاپن به دست آید. وزیر آموزش و پرورش ایران، اما در روز معلّم امسال می‌گوید، تمام تلاش او و همکارانش برای ارتقای سطح دریافت معلّمان، به طور

جنگل آهن ۲۲

صـدور مجوز برای سـاخت برج‌های بیش از ۱۲ طبقه در تهران متوقّف شده است و قرار است شورای عالی شهرسازی و معماری، ضوابط جدیدی، متناسب با شرایط عجیب این روزهای شهرهای بزرگ و از جمله تهران، ابلاغ کند و بلندمرتبه‌سازی شکل استاندارد تر و غیر آزاردهنده‌ای بیابد. اما در منطقه ۲۲ تهران که نام منطقه نمونه گردشگری بر آن گذاشته‌اند و قرار بوده و هسـت که قطب مراکز گردشگری و تفریحی تهران باشد، ماجرایی دیگر در جریان است. اگر به عکس‌های هوایی این منطقه نگاهی شود، انبوهی از برج‌های بیش از ۲۰ طبقه تقریباً تمام سطح این منطقه از تهران را که دروازه غربی اسـت، پوشانده و در چند روز هم چاله‌ای عمیق برای پی‌ریزی برجی جدید در حال حفر شـدن اسـت. چند هفته قبل هم سـازمان محیط زیست، این برج‌های بلند کنار هم قرار گرفته را که ارتفاع آنها گاه به نزدیک یکصد متر می‌رسد همچون دیواری اعلام کرد که در مسیر بادهای غربی و شرقی تهران قرار گرفته‌اند و مانـع از جریان هوا و رفـع آلودگی‌ها از هوای تهران می‌شـوند. وهم انگیزتر اینکه بسـیاری از این برج‌ها، هنوز در مرحله اولیه ساخت هستند و روزی که در هر برج ۲۵ طبقه، حدود ۴۰۰ شهروند تهرانی ساکن شوند، از دحـام عجیبی هم انتظـار خیابان‌ها و کوچه‌های این منطقه را خواهد کشید، به ویژه اینکه قرار است در پایان هفته‌ها، جمعیت قابل توجهی از اهل تهران این منطقه



خوش ترکیب

ترکیـب مجلس دهـم که از اوایل مـاه آینده افتتاح خواهد شد، با مجلس کنونی، حدود ۷۵ درصد تغییر کرده و ۲۱۵ نماینـده کنونی، در مجلس بعد حاضر نیسـتند و بسیاری از چهره‌های مشهور مجلس نهم هم نتوانسته‌اند در برگزاری دو دور انتخابات در اسفند ۹۴ و اردیبهشت ۹۵، توفیقی برای ورود به مجلس به دسـت آورند. تعداد زنـان مجلس بـرای اولین بار در تاریخ مجلس شـورای اسلامی از تعداد روحانیون مجلس بیشتر شده و در حالی که بیشترین تعداد زنان در مجالس قبلی شورای اسلامی به عدد ۱۴ می‌رسـید، در مجلس جدید، دسـت کم ۳ نفر به این رکورد افزوده شـده اسـت. وزن سیاسـی مجلس هـم در پی انتخابـات اخیر کاملاً تغییر کـرده و اکثریت مطلـق اصولگرایان، از بین رفته و جای خود را به اکثریت اصلاح طلبان و طرفداران دولت داده اسـت. تغییری که حتـی امـکان تغییر رئیس مجلس را هـم مطرح می‌کند و در شـرایطی کـه در دو دوره قبلـی مجلس، تقریباً هیچ رقابتی برای کرسـی ریاسـت مجلس وجود نداشت، این بار چنین رقابتی، امکانپذیر شده است. اختلاف دیدگاهها



میانگین، حقوق معلّمان را در سال گذشته تنها "سیصد هزار تومان" بالا برده است! البته جمعیت چند هزار نفری معلّمان ایران هم، دست دولت‌ها را برای تغییر شرایط پرداخت به معلّمان بسته و درآمدهای محدود کشور، اجازه تصمیمات مُتهوّرانه را از تصمیم گیران در این حوزه گرفته و البته از سوی دیگر آموزش چندانی هم به بسیاری از معلم‌های نجیب ایران داده نمی‌شود، بسیاری از آنها تنها تحصیلاتشان در گرایش تدریس آنهاست و آموزش‌های دندان‌گیری درباره روش‌های تدریس و روانشناسی کودکان و نوجوانان تحت تعلیم خود نمی‌بینند و این ضعف حتی در بسیاری اساتید دانشگاههای کشور که در بالاترین سطح آموزش، مشغول کار هستند هم اتفاق می‌افتد و اساتید هم هرچند در گرایش خود مهارت تمام دارند اما نزدیکی چندانی با روش‌های صحیح تدریس و شناخت روانشناسی تربیت شاگرد ندارند و آموزشی در این باره ندیده‌اند.

دو هفته پایانی لیگ به پایان می‌رسد و چندان اهمیتی هم در سرنوشت کشور ندارد که کدام تیم قهرمان ایران می‌شود و کدام تیم به دسته پایین سقوط می‌کند و اشتباه و خطای کدام داور، این نتایج را متولّد می‌کند، اما آموزش فرزندان ایران که پاک‌ترین و ارزشمندترین سرمایه‌های ایرانند، پایانی ندارد و همانطور که در شرایط فعلی نباید انتظار چندانی از داوران ایران داشت، اگر روند کنونی حفظ شود و متوسط دریافتی معلّمان ایرانی و آموزش دیدن آنها از حداقل‌های مورد نیاز کمتر باشد، نباید از آنها هم انتظار چندانی در تولید نسلی ایده آل برای فردای ایران داشت.

را به عنوان هدف و مقصد گردشگری و تفریحات درون شهری انتخاب کنند. **ظاهراً نیاز شهرداری به بودجه‌های سنگین برای تامین هزینه پروژه‌هایی مثل دریاچه خلیج فارس یا شهربازی بزرگ تهران و... شهرداری این منطقه را هم به این سمت سوق داده که با آغوش باز، درخواست‌های احداث برج‌های بلند را با دریافت عوارض سنگین قبول کند** و فراموش کند که این برج‌های متراکم سر به فلک کشیده را پس از آنکه احداث و مسکونی شدند، هیچ قدرتی، تاب جابجایی ندارد و به این ترتیب، چاههایی در آسمان منطقه ۲۲ تهران در حال حفر است که کسی توان پُر کردنش را نخواهد داشت.

و سلیقه‌های نمایندگان راه یافته به مجلس آینده نیز نسبت به مجلس فعلی، کاملاً بیشتر است و از این زاویه **روزهای پر چالش و پر گفت‌وگو و پر حادثه‌ای در مجلس قابل پیش بینی است و همچنان باید بسیار امیدوار بود که چنین مجلسی، محلّی باشد برای بحث‌های جدّی و عمیق برای یافتن بهترین راه حل‌ها برای ایران** و رقابت‌ها به اندازه‌ای برسد که هر عضو مجلس برای بقای خود در این صندلی سبز، مجبور باشد بیشترین و بهترین کیفیّت را در عملکرد و سابقه‌اش ثبت کند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نسخه‌های زبان فارسی برای موفقیت

زبان فارسی نیز مثل زبان‌های دیگر قابلیت‌ها و فوت و فن‌هایی دارد که هر کس آنها را به کار بگیرد، مدال طلای موفقیت تو مشتِ شه. فوت و فن‌هایی هم دارد که همان مدال طلای موفقیت را از مشتِ پلنگ بیرون می‌کشد و آن را به یکی دیگر می‌دهد. نتیجه می‌گیریم که زبان فارسی می‌تواند کسی را تا آن بالا ها ببرد ضمناً او را با دماغ بیندازد آن پایین مایین‌ها. حالا برویم و بررسی کنیم و قلمی بفرساییم ببینیم جریانش چیه. در این قطره ضرب المثل‌ها را شخصیت شناسی می‌کنیم:

قبلاً مبحث کلمات ایزدی و اهریمنی را در همین قطره‌ی فرسوده خوانده‌اید که گمان کنم مال دو سه سال پیش باشد. حالا می‌خواهم از منظری دیگر وارد این ستون شوم و از ضرب المثل‌های فارسی کمک بگیرم: در زبان فارسیِ جدید سخنی هست که می‌گوید: "غم مخور بهر کسی اول خودت آخر کسی". قبلاً به جای "غم" می‌گفتند "چَه یا چاه" اما امروز که مردم که در پیِ رموزِ موفقیت هستند، چاه را به غم تبدیل کرده‌اند و به خودشان یا به اهل و عیال می‌گویند: "به ما چه که فلانی تا گردن تو بدهی چَغیده (فرو رفته). ما خودمون هزار گرفتاری داریم و دیگه وقت نداریم به گرفتاری‌های دیگران فکر کنیم." و این از رموز موفقیت معاصر است زیرا اگر کسی به مشکلات دیگران کار نداشته باشد، می‌تواند برای مسائل خودش وقت و انرژی بیشتری بگذارد. این یکی از دستورهای ماکیاولی، فیلسوف قرن پانزدهم میلادی است که می‌گوید جز به خودت به کسی فکر نکن.

ضرب المثل‌های "گلیم خودت رو بکش بیرون"، "چراغی که به خانه رواست به مسجد نارواست"، "اگر دانی که نان دادن ثوابست / تو خود می‌خور که بغدادت خراب است"، "پول است نه جان است که آسان بتوان داد"، در همین معنا و مفهوم هستند و درس می‌دهند که اگر می‌خواهی نانت در روغن باشد، فقط و فقط به فکر خودت باش. برای همکارت بزن، خودت را به علوم و فنون زیر آب زنی مجهز کن و غیر از سود خودت به چیزی نیندیش.

برای موفقیت، فرمول‌های دیگری هم در زبان فارسی پیدا می‌شود: "اوسا علم! این یکی رو بکش قلم این رنگ نبود توی عَلَم". کاربردش هم جاهایی است که آدم برای مثال هزار بار شعار داده که اگر چیزی پیدا کرد، حتماً باید وجب به وجبِ کهکشانِ راهِ شیری و منظومه‌ی شمسی را بگردد تا صاحبش را پیدا کند اما اگر دست بر قضا چند تا سکه‌ی طلا پیدا کرد، آن را یواشکی در جیب بگذارد و به وجدانش بگوید: "این یکی رو بکش قلم، این رنگ نبود توی عَلَم!" یکی دیگر از راه‌های موفقیت، این جمله است: "خرم از پل گذشت!" و آدم‌های موفق آن را وقتی به کار می‌برند که مشکل شان حل شده و دیگر لزومی نمی‌بینند که به پیمانِ خود وفا کنند. مثال: با خدا قرار گذاشته اگر بتواند با خرش که یک خروار بار دارد، از این پلِ سست و پوسیده بگذرد، نصف سودش را به صندوق قرض الحسنه بریزد. و وقتی که سالم از پل می‌گذرد، می‌گوید: کی به کیه! ما که خرمون از پل گذشت!

راه موفقیت این است که آدم بتواند جنس‌های بُنجُل و وازده و ترشیده و خراب و خروبش را جای جنس مرغوب جا بزند و به قول معروفِ زبان فارسی، گنجیشک و قورباغه را رنگ کند و جای بلبل و فولکس قورباغه‌ای بفروشد. شاهد: "اگه هفت تا دختر کَچل داشته باشه یه ساعته شوهر میده". آدم موفق باید بتواند منفی خود را مثبت جلوه دهد. نباید هرگز کم بیاورد. روزی خر ملانصرالدین جفتک پراند و او را انداخت. ملانصرالدّین گفت: "چه خوب شد! درست می‌خواستم همین جا پیاده شم!" مثال دیگر: "به قاطر گفتن بابات کیه؟ گفت آقا داییم اسبه!" یعنی به جای اینکه بگوید پدرم خر است، گفت دایی من اسب است! مثال دیگر: "به کچل گفتن چرا زلف نمیذاری؟ گفت منو که می‌شناسین... از این قرتی بازی‌ها هیچ خوشم نمیاد!" او هم موفق می‌شود زیرا منفیِ خود را مثبت جلوه می‌دهد.

قانون بعدیِ موفقیت در زبان فارسی این است که با قوی‌تر از خودت لج نکن. دستی را که نمی‌توانی گاز بگیری، فعلاً ببوس! با دُم شیر بازی نکن! با کدخدا بساز و ده را بچاپ! از فضَیلتِ پاچه خاری غفلت نورز که در این هنر، فواید بسیاری نهفته و هر کس پاچه خاری پیشه کرد، در قلب رئیس ریشه کرد. مهم نیست که لباسی را که امروز رئیس پوشیده، اصلاً به او نمی‌آید. مهم این است که پاچه خار بلد است بگوید: "چه لباس قشنگی! چقدر بهتون میاد! نگین که این کارِ خیاطای داخلیه! از پارچه و دوخت و طراحی لباس معلومه که مال مزون بونژوغ موسیوِ پاریسه!" حتی مهم هم نیست که همسر رئیس آن لباس را از دیوار مهربانی برداشته باشد و شسته باشد و اتو کرده باشد و روز پدر به رئیس هدیه داده باشد.

قانون بعدی موفقیت این است که آدم بتواند رنگ عوض کند. باید بوقلمون صفت باشد. سید اشرف الدین حسینی قزوینی گیلانی هم گفته: "ما مردم ایران همه با هوش و زرنگیم / افسوس که چون بوقلمون رنگ به رنگیم!" ضرب المثل هم می‌گوید: "با شاعر، رماله؛ با رمال، شاعره؛ با هر دو، هیچکدام؛ و با هیچکدام، هر دو!" مثال دیگر: "با گرگ دُنبه می‌خوره با چوپان گریه می‌کنه!" رفیق دزد و شریک قافله" هم در همین معنی است.

و آخرین دستور برای این قطره: "خوش زبان باش در امان باش"

ادامه دارد

سخن زیبا و دلنشین را از هر که گفت بگیرید اگر چه او خود بدان عمل نکند

●امام محمد باقر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ورا

روستای ورا در ۲۵ کیلومتری شهرستان پاوه استان کرمانشاه و در بین رشته کوههای شاهو قرار دارد. همان طور که از اسمش پیداست، این روستا از لحاظ تمدن و فرهنگ ۵۰ سال از روستاهای منطقه جلوتر است. روستای ورا حدود ۴۰۰ نفر جمعیت دارد که در ۸۵ خانوار زندگی می کنند. اسم روستا از کوهی گرفته شده است که در جنوب روستا قرار دارد چون این کوه ریزش کرده و تمام روستای قدیم را به زیر خاک برده است و در اصل ورا یعنی ریزش کوه. اگر روستا را از دور نگاه کنید مانند شبه جزیره ای است که سه طرف آن را باغ های انار در بر گرفته است.

منبع درآمد مردم در قدیم باغداری بوده است. حدود ۱۰ سال پیش چون روستا سر راه مرز عراق قرار دارد، شغل اکثر مردم روستا خرید و فروش کالا بود اما امروزه با آمدن شرکت های سدسازی اکثریت مردم در آنجا مشغول به کار هستند. سطح سواد روستا در جمعیت زیر ۵۰ سال طبق آمار نهضت سواد آموزی حدود ۹۸/۲ در صد است که این نمایانگر علاقه مردم به تحصیل است. روستای ورا یک تکیه قدیمی دارد که متعلق به خلیفه سید عنایت است. او یکی از بزرگترین شخصیت های مذهبی در اورامانات است که امروزه مریدان و پیروان آن شخصیت روزهای پنج شنبه در تکیه جمع می شوند و به ذکر می پردازند. گویش مردم روستا به زبان جافی است چون بعد از زیر خاک رفتن روستای قدیم، مردم ایل نشین اطراف در محل قبلی روستا جمع شدند و روستای امروزی را تشکیل دادند به همین دلیل مردم روستا به زبان جافی صحبت می کنند. منطقه اورامانات به دلیل شرایط جغرافیایی در میان کوهها واقع شده است و روستای ورا نیز در همین بافت قرار دارد. اما روستای ورا به دلیل اینکه پای کوهی است از لحاظ مکان های دیدنی نسبت به سایر جاهای اورامانات متمایز است. وجود دشت ها، کوهها و نزدیکی به رودخانه طبیعت روستا را بسیار جذاب کرده است. از جمله جاهای دیدنی روستا که هر ساله مردم زیادی را از روستاها و شهرهای اطراف به آنجا

روستای بوژان



بوژان از روستاهای بخش مرکزی شهرستان نیشابور است. این روستا در ۱۳ کیلومتری شمال شرقی نیشابور و ۱۲۰ کیلومتری مشهد قرار گرفته و از جمله روستاهای کوهپایه ای است که در ارتفاعات جنوبی رشته کوه بینالود واقع شده است. به همین دلیل دارای آب و هوای معتدل کوهستانی همراه با زمستان های سرد و تابستان های معتدل است. بوژان ۷۵۶ نفر جمعیت دارد و ارتفاعش از سطح دریا حدود ۱۶۰۰ متر است. مردم روستا به فعالیت های مختلفی همچون زراعت، باغداری، دامداری، امور خدماتی و تولید صنایع دستی مشغول هستند و کشاورزی و دامداری اصلی ترین پایه های اقتصاد آن محسوب می شوند. ارتفاعات بلند، باغ های سرسبز، آبشار، حواشی رودخانه و بافت مسکونی پلکانی روستا گسترده شده و در فصول مختلف سال، چشم اندازهای رویایی و رنگارنگی پدید می آورد و دوستداران طبیعت را شگفت زده می کند، همه اینها در کنار هم روستای بوژان را به یکی از مراکز مهم گردشگری شهرستان نیشابور تبدیل کرده است.



چشم انداز دره سرسبز روستا و رودخانه جاری آن همراه با منظره کشتزار و باغ های گسترده، جلوه بسیار زیبا و تماشایی دارند که گردشگران را به سوی خود جلب می کند. اما مهمترین جاذبه های این روستا، آبشار بوژان است. این آبشار زیبا از ارتفاعات پیرامون روستا سرازیر می شود و طبیعت سرسبز اطراف آبشار با گل و درختچه های فراوان و زیبایی خاصی یافته است. همچنین رشته کوه های بینالود با انواع گل های دارویی و صنعتی توانسته رونق خوبی برای گردشگری نیشابور باشد.

مردم روستای بوژان همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند و در ایام و اعیاد مختلف و شهادت ها، آیین ها و مراسم ویژه آن مناسبت را برگزار می کنند. شمایل خوانی از مراسم ویژه ایام محرم در این روستا است. در برگزاری مجالس جشن و شادی در عید نوروز، سیزده بدر و اعیاد شعبانیه و عروسی ها در میان مردم روستا رواج دارد.

سوغات بوژان را فراموش نکنید. قالی بافی و فرت بافی از صنایع دستی روستای بوژان است که به دست هنرمندانه زنان و دختران بوژانی انجام می شود. از غذاهای محلی روستای بوژان می توان به بلغور شیر، کشک، کوکو قارچ، کله جوش، حلوای محلی، فطیر مسکه، نان تفدون، انواع آش، کباب، خورشت و آبگوشت اشاره کرد.

می کشاند می توان به پل روی رودخانه اشاره کرد. پل روی رودخانه سیروان در مسیر جاده پاوه نودشه قرار دارد که نه تنها برای دیدن زیبا است بلکه محل امن و مناسبی برای شنا و ماهیگیری نیز هست.

زمینهای دشت مانند پایین روستا گرچه اکنون به محل کمپ شرکت های سدسازی تبدیل شده است اما با این وجود باز هم زیبایی های خاص خود را حفظ کرده است. مقبره خلیفه سید عنایت سجادی که در ابتدای روستا قرار دارد هر هفته عاشقان و مریدان خود را به سوی خود می کشاند.

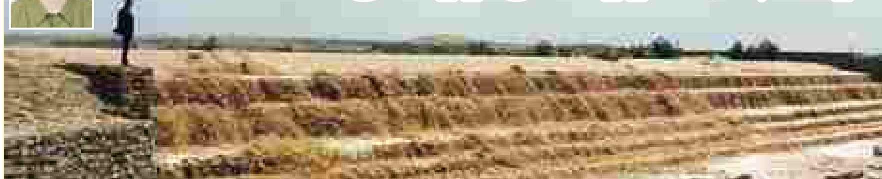
رشکاو نیز نام محلی است که در جنوب روستا و در مسیر جاده پاوه قرار دارد که محل اصلی استراحت و گردش مردم است.

جالب است بدانید که در روزهای عید اگر دیر بجنبید جای پارک ماشین برای شما باقی نمی ماند. جدای از این موارد فرهنگ خاص و مهمان نوازی مردم روستا مزید بر این دلایل شده که بیشتر مردم شهرها و روستاهای اطراف به این طبیعت روی بیاورند.



رستم آباد روستای رویایی


سیدصاحب پیروزفر
خبرنگار افتخاری
مجله اطلاعات هفتگی



روستای رستم آباد با چهارصد خانوار و بیش از هزار نفر جمعیت از توابع استان خوزستان است.

این روستا که در ۱۵ کیلومتری شهرستان رامهرمز و در ۷۵ کیلومتری شهرستان بهبهان واقع شده متشکل از دو بخش شمالی و جنوبی است که بخش شمالی آن را ده کوچکی به نام "دِهکُلو" تشکیل داده و بخش جنوبی آن را همان رستم آباد می نامند. "دِهکُلو" در زبان محلی و بومی که به اصطلاح فارسی وامروزی ده کوچک یا روستای کوچک به آن می گویند، بالغ بر سیصد نفر جمعیت دارد که شغل بیشتر مردم این بخش دامداری و کشاورزی است. در انتهای "دِهکُلو" رودخانه بزرگی به نام آب شور واقع شده که با سنگ و سیمان به صورت پلکانی به آن جلوه داده شده و همه ساله با شروع بارندگی فصلی حجم آب این رودخانه بسیار بالا آمده و امواج و آبشار زیبایی را به تصویر می کشد و این پدیده طبیعی باعث جذب مسافران در طول سال می شود.

در بخش جنوبی روستا جمعیتی معادل هشتصد نفر ساکن هستند که بعضاً به کار کشاورزی اشتغال دارند. در انتهای این بخش روستا، زمین های کشاورزی که بیشتر گندم و جو کشت می شود واقع شده است. در مجاورت روستای رستم آباد، جاده اصلی که یک جاده ترانزیتی استانی محسوب می شود وجود دارد که قسمتی از این جاده از میان روستا می گذرد و این امر سبب شده تا استان خوزستان را به استان های کهگلویه و بویراحمد و فارس به هم وصل کند. همه ساله بخصوص در فصل نوروز مسافران استان های مذکور در کنار جاده توقف کرده و از مناظر دیدنی مزارع کشاورزی به ویژه گندمزارها دیدن می کنند و همین شاهراه سبب رونق روستا شده است.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



الجار ثم الدّار

حضرت صدیقه طاهره که سلام و درود حق بر او باد فرمودند:

اول خانه همسایه بعد خانه خودمان

حضرت امام مجتبی (ع) می فرمایند: شب جمعه ای بود، مادرم حال خوشی در مناجات و راز و نیاز با حق داشتند. در پایان عبادت و شب زنده داری خودشان هیچ چیز برای خود و اهل خانه شان از خداوند مسئلت نکردند. تمام دعاها و خواسته هایشان مربوط به خدمتگزاران به جامعه، مرزداران، مومنین و همسایگان بود.

امام حسن(ع) عرضه داشتند چطور برای خویش و نزدیکان خود حاجتی از خداوند طلب نکردید؟ مادر دست محبت آمیزی بر سرم کشیده و فرمودند: حسن جان! اول همسایه، بعد خانه خودمان.

پیامبر گرامی(ص) فرمودند:

هر بار که جبرئیل بر من نازل می شد، سفارش همسایه و رعایت احوالات آنها را می کرد که من گمان بردم همسایه ارث می برد.

بزرگان دین علیهم السلام اینگونه فرموده اند:

یک جنبه نیکی به همسایه، با آزارهای او ساختن و وی را تحمل کردن است.

همچنین در غم و شادی با او بودن.

به این شعر توجه کنید:

چو کم نور است چشمی بار عینک می کشد بینی
ز بینی باید آموزی ره همسایه داری را

بینی به عینک نیاز ندارد ولی سنگینی آن بر دوش بینی است و به این ترتیب حق همسایگی را نگه می دارد



خداوند در روز قیامت نسبت به حساب بندگانش به اندازه عقلی که در دنیا به آنها داده است باریک بینی می کند

● امام باقر (ع)

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۳۰

ماجرای عجیب قایقرانی در آمازون

خلاصه شماره قبل:
پودل و استیونز در ادامه سفر وارد بدترین مسیر عمرشان شدند و در جایی که به «قلّه مرگ» معروف است، گیر افتادند. همان طور که در امتداد جاده پیش می‌رفتند، به دست اندازی برخورد کردند و متوقف شدند. یدک کش گیر کرده بود و رفتن به شهر و آوردن کمک امکان‌پذیر نبود. آنها بالاخره مجبور شدند دست به کار شوند و خودشان یدک کش را تعمیر کنند و بعد از سه روز، توانستند با چند بامبا هر می قوی بسازند و خودشان را به سن خوزه برسانند. جهانگردان قصه نخستین سفر خود را به آمازون تجربه کردند. آلبرت پودل که تصور می‌کرد مترجمی با تجربه و قایقران و راهنمایی کارکشته با خود دارد با خیالی آسوده به دل آمازون پررمز و راز زد اما چند ساعت بعد می‌فهمند قایقران تا کنون چنین تجربه‌ای نداشته و فقط به دلیل پول این پیشنهاد را پذیرفته...

از رئیس فرمان ببر

از خانم معلم خواستیم به زبان اسپانیایی البته اسپانیایی درست، کمی آن پسرِ بیچاره را دلداری دهد. دلداری‌ها اثر کرد و پسرک کمی آرام شد. واینگونه بود که به سفرمان در آمازون که دومین رودخانه طویل دنیاست، ادامه دادیم. در تند آبی افتادیم پر از گل و لای و به رنگ چای که در فصل بارانی سال پر از گیاهان گندیده و لجن بود. رودخانه آنقدر وسیع بود که نمی‌توانستیم کناره‌ها را ببینیم. من به وجد آمده بودم. از این بهتر نمی‌شد! از انتخاب این مکان برای سفر آن هم در آن فصل از سال خوشحال بودم. اما بر عکس من، **کاپیتان کوچولوی ما بسیار نگران و غمگین بود. نگران‌تر شد وقتی که به او گفتم از مسیر اصلی منحرف شویم چون می‌خواهم شاخه‌های فرعی رود عظیم آمازون و کانال‌هایش را هم از نزدیک ببینم. چیزهایی گفت که معنی کلماتش را نفهمیدم ولی این طور برداشت کردم که دارد می‌گوید آقای محترم اگه شما جونت رو دوست نداری، من جونم رو از سر راه نیاوردم.** برداشتی را که کرده بودم، به استیونز گفتم. خانم معلم گفت: «نخیر! منظورش این است که این مسیر مخصوص قایق‌های بزرگتر است زیرا اینجا تمساح‌هایی دارد که با یک ضربه می‌توانند این قایق را چپه کنند!» به خانم معلم گفتم به او بگوید ما دارویی داریم که تمساح را فراری می‌دهد. وقتی که خانم معلم داشت این را ترجمه می‌کرد، استیونز آهسته به من گفت: «چرا دروغ میگی؟» گفتم: «دروغ نیست... ما امشی داریم!» و بلند خندیدم. این شوخی برای او بی‌مزه بود.

یکی دیگر از آرزوهای من دیدن قبایل مختلف و آشنا شدن با مردم و رسم و رسوم و شیوه زندگی آنها از نزدیک بود. دوست داشتم در این سفر چنین قبایلی را که وصفشان را بسیار شنیده بودم، ببینم. درباره قبایلی که اطراف آمازون زندگی می‌کردند، **چیزهای عجیب و غریب زیادی شنیده بودم حتی شنیده بودم برخی از آنها کاملاً از تمدن دور هستند یا اینکه در بین آنها آدم‌خوار هم پیدا می‌شود. در دلم دعا می‌کردم که کاش یکی از این قبایل را ببینم و به دردسرها و گرفتاری‌هایی دچار شوم** که هیجان سفرم را چند برابر کند. اگر استیونز و بقیه می‌فهمیدند چه فکرهایی در سر دارم حتماً بلایی سرم می‌آوردند.

قایقران بیچاره همچنان با نگاهی نگران به هارولد استیونز و خانم معلم چشم دوخته بود و با نگاهش التماس می‌کرد تا آنها مرا از این تصمیم منصرف کنند. استیونز با اشاره به او گفت چاره‌ای نیست و باید دستور را اجرا کند. خانم معلم حرف‌های دوستم را برای او ترجمه کرد و گفت این آقا رئیس است و باید به حرفش گوش کنی. پسرک که انگار از من خیلی می‌ترسید، سکان قایق را به سمت دلخواه من چرخاند. وقتی به اولین راه آب رسیدیم و اشاره کردم که از این طرف برو، ناله کرد و قسم خورد که گم می‌شویم و خوراک تمساح می‌شویم. تردید و ترس پسرک به خانم معلم هم منتقل شد طوری که می‌توانستم ترس را در چشمانش ببینم. به او اخم کردم تا حرفی نزند و مرا از آن لذّت محروم نکند. من عاشق هیجان و وحشت بودم و باید سمت خطر می‌رفتیم. بین راه از قایق بزرگی مقداری آذوقه خریدیم. پسرک می‌خواست چیزی به آنها بگوید ولی مانع شدم تا مشکلی پیش نیاید.

ماهی‌های بزرگی در رود عظیم آمازون بالا پایین می‌پریدند که اولش فکر کردیم دلفین یا نهنگ‌های کوچک هستند. آنها برای من واقعاً دیدنی بودند اما قایقران کوچکِ ما وحشت کرده بود و مدام نگران بود که یکی از آن ماهی‌ها به قایق تنه بزنند و غرق شویم. گاه قایق‌های دیگر را هم می‌دیدیم و برای هم دست تکان می‌دادیم. کاپیتان کوچک ما چند بار سعی کرد به آنها بگوید که ما گم شده‌ایم یا شاید هم می‌خواست بگوید ما او را دزدیده‌ایم اما هر بار مانع شدم. دلم نمی‌خواست هیجانی که آن همه انتظارش را کشیده بودم و برایش لحظه‌شماری کرده بودم، از دست برود مخصوصاً حالا که نزدیکش بودم.

به اندازه کافی مواد غذایی همراه نداشتیم اما اهمیت زیادی نداشت چون می‌توانستیم از قایق‌های دیگر خرید کنیم. با آنها معامله تهاتری می‌کردیم یعنی سیگار و فندک و آدامس می‌دادیم و آذوقه می‌گرفتیم. یاد گرفته بودم که با خودم پول نبرم و با آنها پا یا پای معامله کنم. از طرفی تجربه ثابت کرده بود که برای معامله با آدم‌هایی که از تمدن دور هستند، معامله با سکه و اسکناس روش چندان مناسبی نیست و ممکن است دردسرهایی هم داشته باشد. ما گاهی هم ماهی صید می‌کردیم و خانم معلم آن را می‌پخت. به اندازه کافی آبِ آشامیدنی در دسترس ما بود. میوه‌های جنگلی متنوعی هم سر راهمان بود که هر وقت اراده می‌کردیم یا گرسنه می‌شدیم، از آنها می‌خوردیم. آنجا به چشم من بهشت برین بود!

اسکلت در ده دقیقه

رفتیم و رفتیم و به جایی رسیدیم که دیگر هیچ قایقی از کنارمان نمی‌گذشت. حتی از ماهی هم خبری نبود. و از این هم بدتر، گیاه یا میوه خوراکی هم در دسترس نبود. بیشتر از یک روز بود که چیزی نخورده بودیم و از گرسنگی ضعف کرده بودیم. هارولد به درخت‌های ساحلی نگاه کرد و گفت: اگر می‌شد میمون شکار کنیم، شاید خانم معلم برای ما خوراکی عالی بپزد. فکرش را بکن! کباب میمون!

کمی که جلوتر رفتیم، به این نتیجه رسیدم که استیونز چندان هم بیراه نمی‌گوید و گویا باید به این وضعیت تن بدهیم. استیونز گفت خودش


وقتی قرار شد شب را در جنگل بمانیم و چادر به پا کنیم


قبایل مختلف و آشنا شدن با آداب و رسوم و مهربانی عجیب آنان که برایم شگفت‌انگیز بود


لذت قایقرانی در یکی از طولانی‌ترین رودخانه‌های دنیا قابل وصف نبود

میمون را شکار می‌کند و می‌گفت سبک جالبی برای شکار بلد است که آن را در مجله خوانده و نوشته بودند بومیان آفریقا در آن مهارت دارند. استیونز به درختی که رویش میمون‌ها جیغ می‌کشیدند چند بار سنگ انداخت. یکی از میمون‌ها حالت حمله گرفت. استیونز وانمود کرد که ترسیده و فرار کرد. آن میمون جسور شد و دنبال استیونز آمد. دوست خلّاق من می‌خواست میمون را دنبال خودش بکشد و وقتی که میمون نزدیک شد، او را با چاقو بزند. اما نقشه‌اش سودی نداشت و میمون فاصله‌اش را حفظ کرد. ناگهان اتفاقی غیرمنتظره افتاد. پسرک قایقران چوب بلندی برداشت و با مهارت چنان به میمون زد که کارش تمام شد. از قایقران چنین انتظاری نداشتیم. برایش دست زدیم. بعد استیونز مثل قصابی کارکشته میمون را برای کباب شدن آماده کرد. کارش چنان تمیز و خوب بود که باورم نمی‌شد این همان استیونز خودمان است. من هم سر ذوق آمدم و خواستم آتش روشن کنم ولی کار سختی بود. اینجا هم پسرک قایقران به دادم رسید و مقداری چوب جمع کرد و در گودالی ریخت و آتش خوبی روشن کرد. کباب میمون بسیار خوشمزه بود. پس از غذا پسرک به ما گفت هر چه از میمون باقی مانده، باید جمع کنیم و جای دوری بریزیم و گرنه جانوران درنده خواهند آمد. پیشنهادش را اجرا کردیم و همانجا چادر زدیم. شب‌های بعد هم یا چادر می‌زدیم یا شب را مهمان قبیله‌هایی می‌شدیم که سر راه بودند.

جنگل وسیعی که از آن می‌گذشتیم، یکی از متنوع‌ترین و زیباترین جنگل‌هایی بود که در تمام عمرم دیده بودم. جنگلی که یک سوم از جانوران زمین را در خود دارد. هر صبح با صداهای مختلف و زیبایی از خواب بیدار می‌شدیم. رقص پروانه‌ها سحرآمیز بود. سمفونی صدای پرنده‌های گوناگون مانند قارقار، جیک‌جیک، چهچه، با صدای حیوانات دیگر درهم می‌آمیخت و صبح ما را دلانگیزتر از همیشه می‌کرد. از طرفی رفیق شفیقم هارولد استیونز هر صبح رجزخوانی می‌کرد و از من می‌خواست زودتر از خواب بیدار شوم تا ماجراجویی احمقانه‌ام را شروع کنم. من هم با خنده به او می‌گفتم اگر کار من از نظرش احمقانه است، چرا دنبالم می‌آید؟ بهتر است راهش را بگیرد و برگردد. و او می‌گفت «مگه نشنیدی که احمقا دنبال احمقا میفتن؟»

در یکی از عصرهای دلفریب بار و بندیلمان را که مقداری میوه و آب و گوشت بچه گراز بود، جمع کردیم و در قایق گذاشتیم تا کمی گشت بزنیم. قایق در آبی زلال حرکت می‌کرد و آن آبِ زیبا مرا اغوا می‌کرد و سمت خودش دعوت می‌کرد. به سرم زد آبتنی کنم و خستگی و چرک هفته‌ای را که گذشت، از تنم بیرون کنم. **بدون اینکه به کسی حرفی بزنم، از قایق به آب پریدم. آب، تا سینه‌ام بالا آمده بود و آنقدر زلال بود که احساس فوق‌العاده‌ای به من داد. به جیغ و فریادهای استیونز و کاپیتان کوچولو اهمیتی ندادم و بعد از کمی شنا، طنابی را که به ته قایق گره زده شده بود، گرفتم و اجازه دادم جریان آب و قایق مرا با خود ببرند.** یک ساعت در جریانِ روان و کمی پرشتاب آب پیش رفتم و از دیدن همزمان ردیف درختان استوایی که همچون خیمه روی آب سایه انداخته بودند، لذت بردم.

کاپیتان سعی می‌کرد مرا از ادامه این تفریح بازدارد. می‌گفت وضعیت خطرناک است و باید هرچه زودتر به درون قایق برگردم. اما من اطمینان داشتم که همه چیز امن و امان است و اتفاق بدی نخواهد افتاد. از اقیانوس و دریا دور بودیم بنابراین از طرف کوسه‌های گوشتخوار و خطرناک هیچ خبری نبود. قایقران خیلی مضطرب بود و اضطرابش مرا سر شوق آورده بود تا کمی سر به سرش بگذارم. گاهی وانمود می‌کردم تمساح مرا گرفته و پایین کشیده. گاهی ادا درمی‌آوردم که پایم گرفته. و هربار او حسابی جیغ و داد می‌کرد و من فکر می‌کردم از اداهای من دارد می‌ترسد ولی **او منظوری دیگر داشت و می‌خواست به من حالی کند که ماهی‌های خطرناکی به نام پیرانا دارند به من نزدیک می‌شوند. اسم پیرانا را شنیده بودم. گله‌ای حمله می‌کردند و می‌توانستند یک گوزن هشتاد کیلویی را در ده دقیقه به اسکلت تبدیل کنند.** دندان‌های دراز و تیزی دارند. سرشان نسبت به جثه کوچکشان خیلی بزرگ است. و وقتی که من متوجه منظور کاپیتان کوچک شدم، وحشت در رگم نفوذ کرد و شنا کردن هم از یادم رفت مخصوصاً که کمی دورتر، یک گله پیرانا سمت من می‌آمدند. استیونز متوجه شد که دست و پایم را گم کرده‌ام. طناب را گرفت و شروع کرد به کشیدن. پیراناها خیلی به من نزدیک شده بودند و چیزی نمانده بود گاز آنها به من برسد. خودم را تصور کردم که چند دقیقه دیگر به اسکلت تبدیل شده‌ام. واقعاً دست از جان شستم و برای مرگی دردناک تسلیم شدم.

فقط یک لحظه با دندان‌های پیراناها فاصله داشتم. کاپیتان دانای ما کار مهمی کرد: گوشت گراز را بین من و پیراناها انداخت و آنها سمت گوشت حمله بردند. من دوباره قدرت گرفتم و به کمک استیونز و قایقران وارد قایق شدم و از حال رفتم.

ادامه دارد


پیاده‌روی در جنگلی که تا به حال کمتر کسی به آنجا قدم گذاشته بود


وقتی قایق ما در آب زلال آمازون حرکت می‌کرد و ماجراهای جدید می‌آفرید

زخم...

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب
بر اساس سرگذشت: کیانزاد

در قسمت گذشته خواندید: کیانزاد که پس از مرگ والدینش صاحب ارث نسبتاً قابل توجهی شده، عاشق "شهره" می‌شود و به پیشنهاد رفیق صمیمی‌اش "احمد"، برای فتاح "پدر شهره" مقداری تریاک تهیه می‌کند تا در شب خواستگاری زبانش را ببندد، اما گیر ماموران می‌افتد و به دو سال زندان محکوم می‌شود. او در زندان از ازدواج "شهره و احمد" باخبر می‌شود و... اینک پایان ماجرا

***

از زندان که آزاد شدم فقط یک فکر در سر داشتم، انتقام از احمد و شهره! همان چند ماه اول از طریق چند تا از دوستانم در خارج از زندان پیگیرشان بودم و موقعی که خبردار شدم آنها با هم ازدواج کرده‌اند، از همان لحظه فقط یک اندیشه در سر داشتم، انتقام!

به همین خاطر از جلوی زندان یک تاکسی گرفتم و یکسره به آدرسی رفتم که از آنها داشتم، بوتیک لباسی که با پول‌های من راه انداخته بودند. با دیدن آن فروشگاه خون در رگ‌هایم داغ شد. شاید اگر آن لحظه خودشان داخل بوتیک بودند نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و داخل می‌شدم و می کشتمشان، اما نبودند. مرد جوانی که فروشنده‌شان بود داشت با دختر جوانی که مشتری بود سر و کله می‌زد و می‌خندید. دختر عشوه می‌آمد و تخفیف می‌خواست، پسر جوان هم حاضر نبود به راحتی تخفیف بدهد.

از جلوی بوتیک رد شدم و به ایستگاه مترو رفتم و ساعتی بعد در یکی از مسافرخانه‌های پایین شهر اتاقی اجاره کردم و روی تخت دراز کشیدم. کلافه بودم و آرام نمی‌گرفتم. مخصوصاً وقتی به این فکر می‌کردم که با زخمی که "شهره و احمد" بر تنم نشانده‌اند، من باید در یک اتاق ۴ متری در مسافرخانه زندگی کنم و آنها با پول من در رفاه باشند.

ساعت نزدیک ۳ عصر بود و از قار و قوری که شکمم راه انداخته بود، یادم آمد بعد از صبحانه‌ای که در زندان خوردم لب به هیچ چیز نزده‌ام. از مسافرخانه زدم بیرون و کمی پایین‌تر وارد کوچه‌ای شدم که بوی کباب از آنجا می‌آمد. کوچه‌ای تقریباً خلوت بود. با یک جوی آب پهن و عریض که چند ماشین کنارش پارک کرده و جوانی که به نظر محصّل می‌آمد، با سرعت مشغول شستن آنها بود، سرعتی که کمتر مانندش را حتی در کارواش‌ها دیده بودم. یک سطل پر از کف دم دستش بود و با تکه ابری که در سطل بود هر سه ماشین را شست و بعد هم با آب زلالی که در جوی روان بود، کف‌ها را از روی ماشین پاک کرد و آخر سر هم با لنگ قرمزی که همراه داشت خشکشان کرد و در حالی که به نفس نفس افتاده و تمام سر و صورتش غرق عرق بود، نگاهی به ساعتش انداخت و خنده‌ای پر صدا سر داد و به چهار، پنج مردی که داخل کبابی نشسته بودند گفت:

ـ جایزه هم دارم... چون از نیم ساعتی که با هم قرار گذاشته بودیم، دو دقیقه زودتر کار رو تمام کردم.

مردها که لباس‌هایشان نیز مانند ماشین‌هایشان خارجی بود و گرانقیمت، به هم نگاهی انداختند و از کبابی خارج شدند. یک نفرشان که چهل سال داشت و از بقیه بزرگتر بود، لبخندی زد و گفت:

ـ دستت درد نکنه... این هم دستمزدت!

این را گفت و دو تا اسکناس پنج تومانی گذاشت کف دست پسر جوان تا او لبخندی بزند و بگوید:

ـ دونگی هم اگه حساب کنی، سهم هر کدومتون میشه ده هزار تومن...

جوانی که موهایش را از پشت بسته بود، پوزخندی زد و گفت:

ـ دیوونه شدی...؟ اگر می‌خواستیم نفری ده تومن بدیم که می‌رفتیم کارواش!

پسر ماشین شور با خونسردی گفت: "مگه خودتون نگفتین رفتین کارواش و گفته دو ساعت دیگه نوبتتون میشه؟ باشه... شرطبندی رو بیخیال... همون ده تومنی که اول طی کرده بودیم کافیه، تا من باشم اول پول بگیرم بعد شرط ببندم.

یکی دیگر از مردها که قلچماق‌تر از بقیه بود، دست کرد داخل جیبش و دو هزار تومان به پسر داد و گفت:

ـ حال و حوصله ندارم... اینم صدقه سر رفیقام دادم، حالا بزن به چاک که ما هم باید بریم!

پسر جوان لبخندی زد و گفت: "چشم... میرم... اما هنوز قسمت آخر کارم مونده..." این را گفت و قبل از اینکه آنها سوال کنند، مثل فنر از جا پرید و روی صندوق عقب ماشین اول پرید و پیش از اینکه بهت آنها کامل شود، شروع کرد به راهپیمایی روی ماشین‌ها، به گونه‌ای که چند قسمت از ردّ پایش روی ماشین کاملاً فرورفتگی ایجاد کرد! ولی مردان صاحب ماشین که به خودشان آمده بودند او را گرفتند و چند نفری شروع به زدنش کردند، پسر جوان چهار تا می‌خورد، اما یک مشت تو صورت یکیشان می‌زد، مردمی که نظاره‌گر بودند شروع کردند به فیلم گرفتن با موبایلشان، من اما نتوانستم تحمّل کنم و جلو رفتم و گفتم:

ـ آقایون، خدا رو خوش نمیاد... پولشو خوردین دارین کتکش هم می‌زنین؟

حرفم تمام نشده بود که مشت یکیشان نشست توی صورتم و من هم بی‌معطلی با لگد کوبیدم زیر شکمش تا او فریاد بکشد و روی زمین بیفتد. بقیه به طرفم هجوم آوردند تا من به آنها اولتیماتوم بدهم:

ـ گوش کنین! من هنوز ۲۴ ساعت از آزادیم از زندان نگذشته و برام مهم نیست دوباره برگردم اونجا، اما شما فکر می‌کنین طاقت بیمارستان رفتن رو داشته باشید، یا حق این رفیق منو بهش میدین تا همه چیز تموم بشه؟

حمایت من باعث شد چند عابر پیاده نیز به آنها معترض شوند و در نهایت همان مرد چهل ساله، دو اسکناس ده هزار تومانی از جیبش در آورد و پرت کرد طرف پسرک و گفت: "سگخور..."

پسر جوان خشمگین شد و گریبانش را گرفت:

ـ تو رو می‌خورم که از سگ بی‌معرفت‌تری!

هر طور بود پسر را کنار کشیدم و آن پنج نفر هم سوار ماشینشان شدند و رفتند. خواستم پسر را دلداری بدهم که قهقهه‌ای زد و گفت: "عینک ریبن چنده رفیق؟"

این را گفت و عینکی را که در آخرین لحظه و هنگام درگیری آخر از جیب مرد زده بود بیرون کشید و به چشم گذاشت و رو به من ادامه داد: "قیافه‌ام شبیه براد پیت شده، یا در پیت؟"

پسر جوان که اسمش "سهراب" بود، چنان روحیه جالبی داشت که انگار نه انگار یک دقیقه قبل از دست چند نفر کتک خورده بود! بعد هم با من دست داد و گفت:

ـ ولی خوشم اومد. بلوف خوبی زدی!

ـ بلوف نزدم... واقعاً یکروز هم از آزادیم نگذشته!

ـ ایوا... بابا... خیلی مشتی هستی که سر یه غریبه حاضر بودی تاوان بدی و دوباره برگردی زندان... اسم من سهرابه... بهم میگن "سهراب سیس"!

اینها را گفت و دستش را دراز کرد، با او دست دادم و پرسیدم:

ـ سهراب رو فهمیدم... اما "سیس" یعنی چه؟

پیدا بود دوست ندارد توضیحی بدهد که گفت: "حالا بماند... اما نگفتی واسه چی افتاده بودی زندان؟ مواد یا دزدی؟ آدم‌های ضعیف از طبقه ما اکثراً به خاطر این دو مورد میفتن زندان!"

خندیدم و گفتم: به قول خودت "حالا بماند". او هم خندید و اینطوری و به همین سادگی دوستیمان شروع شد. با اینکه هفده سالش بود و پنج سال از من کوچکتر، اما رفتارش مثل یک مرد پخته بود. کمی قدم زدیم و گفت: بریم قهوه خونه داش اسمال قلیون بزنیم... مهمون من!

داخل شدیم و نشستیم و بساط "چای و قلیان و گپ" راه افتاد. ابتدا سهراب از خودش گفت: "آقام که مُرد، من موندم و آبجیم... البته مادرم زنده‌ست، اما چند سال قبل که از بابای خدابیامرزم جدا شد، رفت و زن یک نفر دیگه شد و الان توی شهرستان زندگی می‌کنه، منم که اون موقع پونزده سالم بود، واسه

اینکه آبجیم بتونه درسش رو تموم کنه، از مدرسه زدم بیرون. البته اون خیلی شاکیه که ترک تحصیل کردم... اما هر طور بود قانعش کردم و گفتم: "آبجی، تو دانشجویی و چند سال دیگه که درست تموم بشه میشی روانشناس و اون موقع تو می‌تونی هوای منو داشته باشی... اما هنوزم از دستم شاکیه!

سهراب با چنان صمیمیتی حرف می‌زد که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد، به همین خاطر وقتی دوباره سوال کرد: "نگفتی چرا افتادی زندان؟" همه چیز را برایش گفتم و او در حالی که بهتزده نگاهم می‌کرد، گفت: "عجب... پس به قول معروف، "نامرد کُشات کردن" آقا کیانزاد؟

ـ یه همچین چیزی... اما من که ول کنشون نیستم... اصلاً زنده موندم فقط واسه اینکه زخمی رو که بهم زدن تلافی کنم!

هوا تاریک بود که از قهوه خانه زدیم بیرون و خداحافظی کردیم و قرار شد سهراب فردا سری به من بزند. هنوز ۹ صبح نشده بود که در اتاقم را زدند. سهراب بود که با نان سنگک داغ و یک کاسه عدسی داخل شد و هنوز در را نبسته بودم که "مسافرخانه چی" به سراغم آمد:

ـ آقاجون اینجا خونه خاله نیست که هر کس رو دوست داشتی دعوت کنی... این دفعه آخرت باشه که مهمون میاری!

سهراب که ظاهراً صاحب مسافرخانه را می‌شناخت، پوزخندی زد و گفت: "حق با آقاعبدا... است... اینجا خیلی باکلاسه... مثلاً هیچکس نمی‌دونه اون دو تا اتاق طبقه بالا، فقط مخصوص مسافرانیه که "داف بازی" می‌کنند!

رنگ از صورت صاحب مسافرخانه پرید و بی‌هیچ پاسخی در را بست و رفت و سهراب گفت: "دیگه مزاحمت نمیشه!"

هر چه بیشتر با سهراب آشنا می‌شدم از او بیشتر خوشم می‌آمد. در غربت و بی کسی که من داشتم، حضور رفیقی مانند او کیمیا بود! هر چند که مجبور شدم قسمم را بشکنم. در هفته پنجم رفاقتمان که حسابی با هم صمیمی شده بودیم، به خودش هم گفتم: "قسم خورده بودم بعد از بلایی که احمد سرم آورد دیگه با هیچکس دست رفاقت ندم... اما نمی‌دونم چرا با بچه‌ای مثل تو اینقدر صمیمی شدم؟" سهراب اخمی کرد و گفت:

ـ دفعه آخرت باشه که به من میگی بچه! البته خیالی نیست، چون خیلی زود "دوزاریت" میفته که من چه رفیقی هستم!

آن روز معنی حرفش را نفهمیدم، یعنی به حرفش فکر نکردم که متوجه منظورش بشوم. فقط گاهی اوقات وقتی زیاد در مورد "احمد و شهره" سوال پیچم می‌کرد، می‌پرسیدم:

ـ تو واسه چی اینقدر منو سین جیم می‌کنی بچه؟

و او که هر بار از شنیدن "بچه" شاکی می‌شد، پاسخی نمی‌داد و... تا آن روز صبح زود که خواب بودم و دوباره سر و صدای مسافرخانه چی راه افتاد: "داداشش کم بود... حالا آبجیش رو هم دعوت می‌کنی؟" در اتاق را که باز کردم، با "سوگل" روبرو شدم، خواهر سهراب که از چشمانش خشم پیدا بود به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، گفت: "بچه گیر آوردی می‌خوای بندازیش تو هچل...؟ فکر کردی حالا که یتیمه هیچکس رو نداره که..."

در با شتاب باز شد و سهراب به اتاق آمد و رو به سوگل گفت:

ـ آبجی، تو قسم خوردی که دخالت نکنی؟

ـ قسم خوردم، اما غلط کردم. من هنوز نمردم که آدم‌های نامرد تو رو بازیچه خودشون قرار بدن!

سرم را پایین انداختم و به جای من، سهراب اعتراض کرد:

ـ آبجی اینطوری نگو... کیانزاد از هیچی خبر نداره... به ارواح خاک آقاجون این بنده خدا اصلاً نمی‌دونه قصه من چیه. اگر بهت گفتم می‌دونه، واسه



این بود که تو نگی "کاسه از آش داغتر شدم"

انگار قسم "خاک آقاجون" آنقدر حرمت داشت که دختر جوان قانع شود! با این حال ـ و البته با لحنی آرام ـ از من پرسید:

ـ شما واقعاً نمی‌دونی سهراب می‌خواد امروز خونه و مغازه احمد و شهره رو آتش بزنه و خودشون رو هم با چاقو بزنه... یعنی تو صورتشون خط بندازه که به قول خودش "با آینه قهر کنند؟"

من که گیج شده بودم، به جای پاسخ به سوگل از سهراب پرسیدم: "آره؟"

سهراب آهی کشید و گفت: "یادته همون اوایل از من سوال کردی چرا بهت میگن "سهراب سیس" و سیس یعنی چی؟ حالا بهت میگم... بدبختی من همینه که حتی وقتی می‌خوام آب بخورم اگه به آبجیم نگم خفه میشم! واسه همین هم بچه‌های محل بهم لقب "آبجی ذلیل" دادن و مثلاً به زبان انگلیسی لقبم را صدا می‌کنند که بقیه متوجه نشن... مگه سیستر به انگلیسی نمیشه خواهر؟

با همه خشمی که آن لحظه داشتم، بی‌اختیار با شنیدن حرف‌های سهراب به خنده افتادم، سوگل هم لبخند زد و این سهراب بود که کارد بهش می‌زدی خونش در نمی‌آمد! بعد هم با اصرار آنها را برای صبحانه نگه داشتم و ساعت ۱۱ سوگل که می‌خواست راهی دانشگاه شود، گفت: "حق دارین منو نبخشین... اما عذر می‌خوام!"

این را گفت و رفت تا من به سهراب بخندم و بگویم: "چطوری آبجی ذلیل... سهراب سیس!"

هر چند آن روز از دست سهراب شاکی بودم، اما هنوز هم باورم نمی‌شد که یک بچه اینقدر رفیق باز باشد.

***

دو هفته از آن ماجرا گذشته بود که یک روز سهراب گفت: آبجیم واسه شام دعوتت کرده... گفت حتماً بیای چون حرف‌های جالبی برات داره...

اولین بار بود که به منزلشان می‌رفتم. یک آپارتمان ۶۵ متری کوچک با لوازمی بسیار ساده، اما تمیز. سوگل قرمه سبزی درست کرده بود و پس از خوردن شام بی‌مقدمه گفت:

ـ تا حالا نشنیدی که میگن "اگر انتقامت رو به خدا واگذار کنی، خودش برات تاوان می‌گیره آقا کیانزاد؟ حتماً نشنیدی، وگرنه کافی بود تو این چند ماهی که از زندان خلاص شدی کمی در مورد رفیق سابق و نامزد قبلیت تحقیق می‌کردی تا بفهمی زندگیشون مثل جهنمه...! از کدومش دوست داری برات بگم؟ از اینکه احمد به جای اینکه پدرزنش رو ترک بده، خودش افتاده توی اعتیاد و صبح تا شب با شهره "پایپ" دستشونه و از تمام دار و نداری که از تو دزدیدن، فقط همون مغازه براشون مونده؟ یا از بچه‌شون بگم که کور مادرزاد به دنیا اومده و پدر و مادرش همین روزها دارند اون بوتیک رو هم می‌فروشند که دخترشون رو ببرند اسپانیا که شاید دکتری که میگن معجزه می‌کنه، اون طفل معصوم رو درمان کنه؟

سوگل می‌گفت و من لحظه به لحظه بُهتم بیشتر می‌شد:

ـ می‌دونم آقا کیانزاد زخم بدی بهت زدن... اما باور کن اگر دل آدم بشکنه، خود خدا به دادش می‌رسه؟

بغض کردم و سرم را پایین انداختم و سوگل ادامه داد: بی‌خیال انتقام شو کیانزاد... اگر قرار باشه تا آخر عمر به اون زخمی که خوردی فکر کنی، هرگز از اونچه

بقیه در صفحه ۳۳

هیچ تمایلی خطرناک‌تر از تمایل به تنبلی نیست

● اسمایلز

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

هدایای اتاق صورتی خانم فیلیس

نمی‌خواهم شریک غصه باشم

اولین روزهای حضورم در اوکلاهاما را خوب به خاطر دارم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و پیش از بیدار شدن بقیه، به تراس می‌رفتم تا طلوع خورشید را ببینم. از آنجا همه چیز تماشایی بود. انفجار ناگهانی اشعه‌های خورشید در مرز تاریکی شب و روشنایی سپیده فوق‌العاده بود و حسّ خوبی به من می‌داد. دلم می‌خواست ساعت‌ها بی حرکت بایستم و به عشق مردی که تازگی‌ها در قلبم ریشه دوانده بود، فکر کنم. من مدت‌ها زنی تنها بودم و حالا که با جان ازدواج کرده بودم، فقط دنبال آرامش بودم. فکر می‌کردم روزهای تیره تنهایی من سپری شده‌اند و جز ردّ پای خاطراتی مبهم و تار چیزی از آنها نمانده. من همان طور که به خورشید چشم می‌دوختم و احساس شادی عجیب و عمیقی داشتم، غمِ پنهان درونم به چشمم اشک می‌نشاند.

در تمام آن صبح‌های دل‌انگیز و جادویی، فقط یک دعا داشتم و همیشه همان را زیر لب زمزمه می‌کردم: خدایا، ازت سپاسگزارم. فکر نمی‌کردم دیگه آینده‌ای وجود داشته باشه اما ممنونم که جان رو سر راهم قرار دادی.

از بودن با همسرم جان از ته دل راضی و خوشحال بودم ولی نمی‌توانستم نسبت به آنچه که مرا به آنجا کشانده بود و نسبت به زندگی گذشته خودم و جان بی‌تفاوت باشم. من به خانه‌ای قدم گذاشته بودم که تا همین چند وقت پیش، جان و همسرش فیلیس به خوبی و خوشی در آن زندگی می‌کردند. آنها از روزی که عاشق هم شده و قرار ازدواج گذاشته بودند، این خانه را خریدند. از آن روز در این خانه پیمان بستند، آرزوهای رنگارنگشان را نقاشی کردند، بچه‌هایشان را بزرگ کردند. ولی متاسفانه سرنوشت آنها را از هم جدا کرده بود. از مرگ فیلیس زمان زیادی نمی‌گذشت و من نمی‌توانستم با این مساله کنار بیایم که به این زودی‌ها، جای او را در خانه و زندگی‌اش بگیرم. فقط شش ماه از مرگ فیلیس گذشته بود که جان به من تلفن زد و از من خواست شریک زندگی‌اش شوم. شوکه شده بودم. به نظرم پیشنهاد عجیبی بود اما جان به من اطمینان داد که این خواسته خودِ فیلیس بوده و او خواسته بعد از مرگ دردناکش به دلیل سرطان، جان خیلی زود به زندگی برگردد.

جان می‌گفت با غم و اندوه از دست دادن عشق و همسرش کنار آمده و می‌تواند زندگی جدیدی را شروع کند. و من قانع شدم. روزی را که بالاخره وارد خانه‌اش شدم، فراموش نمی‌کنم. فرزندان جان برای تبریک و خوشامد جمع شده بودند و به گرمی مرا در آغوش گرفتند ولی غم پشت نگاهشان چیزی نبود که بتوانم آن را نادیده بگیرم. نگاهِ زیر چشمی آن روز جان را هم نتوانستم نادیده بگیرم. و من همان جا و درست در همان لحظه از این ازدواج و آمدنم به خانه‌ای که نماد عشق دو انسان دیگر بود، پشیمان شدم. پاهایم آنقدر سنگین شده بود که گمان می‌کردم دیگر هرگز از زمین جدا نخواهد شد. جان سعی می‌کرد لبخند بزند و خودش را خوشحال نشان دهد ولی خوب می‌دانستم در دلش غوغا شده. شاید تازه آن موقع بود که فهمید چه کار کرده. به خودم می‌گفتم حتماً الان دارد از خودش می‌پرسد از ازدواج با من درست بوده یا نه.

اندوه از دست دادن شوهر خودم و مادر این خانه تمام نشده بود و من دلم نمی‌خواست در این غم شریک باشم. دوست نداشتم در زندگی‌ام یکبار دیگر این پروسه تمام نشدنی را از سر بگیرم. خودم این دوران را چند سال قبل تجربه کرده بودم و خوب با آن آشنا بودم. روزی که همسرم را از دست دادم، دنیا برایم به پایان رسید و از آن روز دیگر رنگ خوشی و شادی را در زندگی‌ام ندیدم. همیشه غم بود و سیاهی و تنهایی که قرار نبود هیچ وقت دست از سرم بردارد. نمی‌خواستم حالا که بعد از چند سال قرار بود دوباره سر و سامان بگیرم و تنهایی‌هایم را با مرد دیگری شریک شوم، بار دیگر صحنه‌های غمبار ببینم و افسرده باشم. بعد از فوت همسرم چند سال طول کشید تا از دوره سوگواری و افسردگی خلاص شدم برای همین واقعاً برایم عجیب بود وقتی جان بعد از فقط شش ماه ادعا می‌کرد با غم از دست دادن کنار آمده و برای شروع یک زندگی دیگر کاملاً آماده است.

چند روز از اقامتم در خانه جدید می‌گذشت که برای خودم پناهگاهی پیدا کردم. اتاقی که از آن به عنوان انباری وسایل اضافه استفاده می‌کردند. اتاقی کوچک با پنجره‌ای رو به حیاط و کاغذدیواری صورتی بسیار زیبا. نمی‌دانم چرا تا آن اتاق را دیدم از آن خوشم آمد. از آن به بعد هر وقت می‌دیدم جان غمگین است یا احساس می‌کردم دارد به همسرش فیلیس فکر می‌کند، به آن اتاق پناه می‌بردم و مدتی طولانی همان جا می‌ماندم. دوست داشتم ساعت‌ها همان طور تنها در آن اتاق کوچک بمانم اما بار دیگر با غم و اندوه روبرو نشوم. طاقتش را نداشتم و نمی‌خواستم بار دیگر این واقعیت تلخ، مرا هم در گیر کند. بنابراین فکر می‌کردم بهترین راه‌حل را پیدا کرده‌ام: فرار از غم و اندوه و دوری از کسی که هنوز عزادارِ از دست دادن عزیزش بود.

لجاجت با کسی چون خودم

دو ماه از ازدواج من و جان گذشته بود ولی هنوز نتوانسته بودیم روال عادی زندگی را شروع کنیم. او دوست داشت وقت و فرصت بخرد و با یاد همسرش فیلیس خلوت کند. من هم از این وضعیت بیزار بودم و دلم می‌خواست جان حالا فقط مال خودم باشد. عصر یک روز تصمیم گرفتم کمی به جان نزدیک شوم و هر طور شده دلش را به دست بیاورم. برایش یک فنجان چای بردم اما هنوز آن را از دستم نگرفته

بود که منقلب شد و با حالی خراب اتاق را ترک کرد. مطمئن بودم به یاد خاطره‌ای از فیلیس افتاده. با جان شرط کرده بودم هیچ وقت از خاطرات فیلیس حرفی نزند، او هم می‌دانست جدی هستم برای همین آن روز و آن شب به اتاق صورتی پناه بردم تا چیزی نشنوم و اعتراض خودم را به جان نشان بدهم. جان هم حرفی نزد و بیشتر از همیشه در سکوت خود غرق شد.

جان پیشنهاد داده بود عصرها اطراف خانه پیاده‌روی کنیم شاید حال هر دوی ما بهتر شود. با خودم گفتم پیشنهاد خوبی است و با کمال میل از آن استقبال کردم. ولی پیاده‌روی خیلی زود به سوهانی تبدیل شد که روحم را هر روز بیشتر از قبل می‌آزرد. جان مدام می‌گفت: "فیلیس عاشق این هوا بود. تو تندتر از فیلیس پیاده‌روی می‌کنی. وای! فیلیس عاشق این گل‌ها بود..."

به نظر می‌رسید قرار نبود فیلیس از زندگی جان و من برود. تا آن موقع حسّ بدی نسبت به این زن نداشتم اما کم کم از او متنفر شدم. از طرفی جان زیر قولش زده بود و روزی نبود که از فیلیس حرفی نزند و اسمش را نیاورد. چندبار هم اشتباهی مرا با اسم فیلیس صدا زد. هم ناراحت بودم و هم به شدت عصبانی. باید فکری می‌کردم و یک بار برای همیشه تصمیم می‌گرفتم. رفتارم با جان سرد و مایوس کننده بود و به نظر می‌رسید هر روز از هم دورتر می‌شدیم تا جایی که دیگر حوصله نداشتم به حرف‌ها و احساس او توجه کنم. هر بار جان می‌پرسید چه اتفاقی افتاده و چرا در هم و ناراحت هستم، با اخم و ناراحتی از زیر بار جواب دادن شانه خالی می‌کردم و او را ناکام می‌گذاشتم. دو فرزند بزرگ جان ازدواج کرده بودند و پسر کوچکش با ما زندگی می‌کرد. یکی از شرط‌های پیش از ازدواج ما این بود که پسر جان با ما باشد. اما حالا دیگر نمی‌توانستم او را تحمل کنم. هر روز به بهانه‌های مختلف سر تام داد می‌زدم و او هم که پسر مهربان و دل‌نازکی بود، سعی می‌کرد جلو چشمم نباشد. چند بار هم تصمیم گرفت برای همیشه از پیش ما برود ولی جان مانع شد. تهِ دلم خوشحال بودم که می‌توانم حرص و خشمم را سر کسی خالی کنم. گاهی وقتی در اتاق صورتی خلوت می‌کردم، دلم برای پسرک بیچاره می‌سوخت زیرا هم مادرش را از دست داده بود هم پدرش به خاطر شرایط روحی بد نمی‌توانست به او رسیدگی کند. حالا هم من که قرار بود جای خالی مادرش را پر کنم، بیشتر در نقش یک نامادری بدجنس ظاهر شده بودم و آرامش و امنیت این خانواده را سلب کرده بودم.

روزی در اتاق صورتی نشسته بودم و با خودم فکر می‌کردم که برای ادامه زندگی با جان چه تصمیمی بگیرم. می‌خواستم از آن خانه بروم و بار دیگر به شهر خودم برگردم ولی تردید داشتم. حسی درونم می‌گفت باید بمانم و برای این زندگی مبارزه کنم. حسی هم می‌گفت این کارها فایده‌ای ندارد و جان نمی‌تواند به این زودی‌ها با اندوه از دست دادن همسرش کنار بیاید. همان حسّ منفی می‌گفت چرا باید در خانه‌ای بمانم که دوستم ندارند و مرا جدّی نمی‌گیرند؟

ناگهان چشمم به کمدی خورد که گوشه اتاق صورتی قرار داشت. تا آن روز بازش نکرده بودم. کنجکاو شدم. درش را باز کردم. پر بود از وسایل و خرت و پرت‌هایی که روی هر کدام به خط فیلیس یادداشتی چسبانده شده بود. با دقت تمام یادداشت‌ها را خواندم. نمی‌دانستم فیلیس آنقدر مهربان است. به فکر همه چیز و همه کس بود. تاریخ تولد، زایمان و سالگرد ازدواج آدم‌های مختلف را روی کاغذ نوشته بود و برای هر کس هدیه‌ای در نظر گرفته بود. بخشی از یادداشت‌ها، مربوط به کمک‌هایی بود که برای چند نفر که برایم ناشناس بودند، در نظر گرفته بود. فیلیس حتی برای هر کدام از هدیه‌ها، کاغذی با رنگ مخصوص انتخاب کرده بود و همه چیز کاملاً منظم و مرتب، در کمد چیده شده بود.

شب وقتی جان از سر کار برگشت، موضوع را با او در میان گذاشتم. خودم متوجه نشده بودم، این اولین باری بود که از فیلیس و علاقه‌هایش حرف می‌زدم. تا آن موقع حتی نمی‌خواستم اسمش را هم به زبان بیاورم. جان خوشحال بود. این را از لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود، فهمیدم. با اشتیاق با من آمد و با هم یکبار دیگر به وسایل داخل کمد نگاه کردیم. جان از من خواست به کمدها و کشوهای دیگر هم سر بزنم. کاری که تا آن روز نکرده بودم. من تا آن روز خودم را غریبه‌ای می‌دانستم که مزاحم زندگی یک مرد و پسرش شده. مزاحمی که دیر یا زود قرار است از آنجا برود. با اینکه در تصمیم برای رفتن مردد بودم، حتی چمدانم را هم جمع کرده بودم و کاملاً آماده بودم.

به کتابخانه فیلیس رسیدم و کتاب‌هایش را دیدم. برایم جالب و عجیب بود. بیشتر کتاب‌های فیلیس، همان‌هایی بود که من هم دوست داشتم و بعضی‌ها را چندبار خوانده بودم. و جالب‌تر اینکه، کتابی پیدا کردم که خیلی آن را دوست داشتم و دیدم فیلیس زیر جمله‌هایی خط کشیده که من هم در کتاب خودم زیرِ شان خط کشیده بودم. چطور می‌توانستم با زنی که شباهت‌های زیادی با من داشت، این طور لجاجت کنم؟ آن هم زنی که دیگر در این دنیا نبود.

اشک‌های یخ‌زده

از آن روز احساس آرامش می‌کردم و دلم نمی‌خواست فیلیس، اسم ممنوعه‌ای باشد که دیگران از ترس من آن را به زبان نیاورند. هر بار که فرصتی پیش می‌آمد، از فیلیس با جان حرف می‌زدم و وقتی از به یاد آوردن خاطره‌ای ناراحت می‌شد یا

بقیه در صفحه ۵۷

من رقیبی داشتم که پیش از اینکه رقیبم شود، مرده بود. دستم به او نمی‌رسید تا آزارش کنم پس بی‌اختیار دق دلی خودم را سر پسرش خالی می‌کردم

کسی که خارج از محیط خانهٔ خود را عاقل‌تر از محیط داخل خانهٔ نشان می‌دهد احمقی بیش نیست

●مَثَل آلمانی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

حافظه دیجیتالی آلزایمر نمی گیرد

مادربزرگ چند ماه قبل از مرگش دست به کار شد. او که همسر یک کشاورز بود و سالهای زیادی عمر کرده و جنگ جهانی دوم را هم از سر گذرانده بود، نامه، کارت، واشیاء قدیمی بسیاری داشت. او همه اینها را به نشانه یادگار از دوران گذشته جمع کرده بود و همیشه از دیدن آنها و مرور خاطرات گذشته لذت می برد. آلبوم عکس های قدیمی و نامه های عاشقانه شوهرش را هم نگه داشته بود اما کهولت سن و ناتوانی باعث شد حس کند به پایان عمرش نزدیک است و در چند ماه مانده به پایان عمرش تصمیم گرفت خاطراتش را با دیگران به اشتراک بگذارد بنابراین تمام نامه ها، عکس ها و اشیاء قدیمی خود را بین فرزندان، آشنایان و دوستانش پخش کرد و از همه درخواست کرد مثل جانشان از این خاطرات محافظت کنند و هیچ وقت و در هیچ شرایطی، این عکس ها و یادگاری ها را دور نیندازند.

حافظه ات را ذخیره کن

شاید این آرزوی تک تک ما باشد که حتی بعد از مرگمان هم یاد و خاطره ما زنده بماند. از زمانی که نخستین نقاشی ها روی دیواره غارها کشیده شد، انسان در این فکر بود که فناپذیری و محدود بودن حافظه را به نوعی جبران کند. نقل سینه به سینه تاریخ، نوشتن خاطره، عکس گرفتن، فیلمبرداری و یا شعر و داستان و... همه و همه راهی است برای جاودانه شدن تمام چیزهایی که امروز در مغز ما هست و فرد به دلایل مختلف مثل فراموشی یا مرگ، دیگر وجود خارجی ندارد. و چه بسا ممکن است به دلیل مشکلاتی که نام برده شد، اطلاعات باارزشی را از دست دهیم که جبرانش غیرممکن باشد.

امروز با پیشرفت علم و تکنولوژی روش های بهتر و کاراتری برای حفظ خاطرات در دسترس همه قرار دارد. اینترنت یکی از این راههاست. حالا ما می توانیم با اشتراک گذاشتن یادداشت ها و فیلم ها و عکس های خود در فضای مجازی و شبکه های اجتماعی خاطراتمان را جمع آوری و از آنها محافظت کنیم.

ما چیزهایی را نگه می داریم که تصور می کنیم برایمان مهم هستند اما اگر یک روز تمام ذخیره های ما از مغز ما یا کامپیوتر و شبکه ها پاک شوند، چه اتفاقی می افتد؟ و اگر به این مساله در ابعاد وسیع تر و جهانی تر بیندیشیم چطور؟ شاید برای همین است که می خواهیم همه چیز را ذخیره کنیم. تمام چیزهایی را که می دانیم و یا به خاطر داریم؛ لحظه های پیروزی و ناکامی؛ تمام دروغ هایی که گفته ایم و راستی و درستی هایی که آموخته ایم؛ و همه درس هایی که از زندگی یاد گرفته ایم. تصور کنید این امکان وجود داشته باشد که بتوانیم همه اینها را در محلی مثل درایو کامپیوتر ذخیره کنیم. دوست داشتید این اتفاق می افتاد و محتویات مغز شما تمام و کامل جایی نگهداری می شد؟

این پرسشی است که قرار است محققان در آینده ای نزدیک ما را به پاسخ آن برسانند. مهندسان در حال کار روی تکنولوژی خاصی هستند که می تواند کپی کامل و یکسره ای از مغز ما و خاطرات موجود در آن بگیرد تا بعد از مرگ ما از آن استفاده شود. این مهندسان و محققان اطمینان داده اند که به زودی به این تکنولوژی دست خواهند یافت. اگر آنها به راستی موفق شوند و چنین تکنولوژی به بازار بیاید، تمام زندگی ما دستخوش تغییرات بزرگی خواهد شد.

یکی از خدماتی که اکنون برخی از شرکت های فناوری به مشتریان داوطلب خود ارائه می کنند، نوعی سرویس اینترنتی است که به آنها این امکان را می دهد که خاطرات فرد را پس از مرگ هم حفظ کند. روش کار این طور است: این شرکت پس از کسب اجازه از داوطلب، به تمام سرویس های اجتماعی او مثل فیسبوک یا تلگرام دسترسی پیدا می کند و همه اطلاعات از جمله عکس ها، نوشته ها و تاریخ ها را جمع آوری می کند و پس از تجزیه تحلیل آنها، اطلاعات و داده ها به نوعی ابزار (آواتار) با هوش مصنوعی منتقل می شود. این ابزار سعی می کند چهره و شخصیت فرد را تقلید کند. فرد، هرچه بیشتر با این آواتار ارتباط برقرار کند، آواتار او را بهتر می شناسد و روزی که او از دنیا رفت، بهتر می تواند خاطراتش را یادآوری کند و حتی می تواند نرم افزاری طراحی کند که صدا، اخلاق و سلیقه اش مثل فرد متوفی باشد و اگر از او سوالی خصوصی بپرسید، جواب خواهد داد. **آیا حقیقتاً اتفاقِ شگفت انگیزی نیست؟**

مهندسانی که روی این پروژه بزرگ کار می کنند، معتقدند چنین خدماتی می تواند دیدگاه ما انسان ها را نسبت به مرگ تغییر دهد. این تکنولوژی در مراحل مقدماتی آن قرار دارد اما پیشرفت آن و رسیدن به نتایج قابل قبول می تواند جنجال های تازه ای را راه بیندازد. یکی از مسائلی که مخالفان این پروژه مطرح می کنند این است که اصولاً چگونه می توانیم به این تکنولوژی اطمینان کنیم؟ اگر به هر دلیلی، هوش مصنوعی از بین رفت، چگونه می توان با مرگ دوم کسانی که همه خاطرات زندگی خود را در اختیار آن گذاشته اند، روبرو شد؟ آن وقت چه اتفاقی می افتد؟ مثال ساده اش این است که شما امروز یادداشت ها و شماره تلفن ها و آدرس ها را در گوشی خود نگه می دارید و معمولاً آنها را حفظ نیستید. اگر این اطلاعات از گوشی شما بپرد، چه حالی پیدا می کنید؟ بی گمان ناراحت می شویم چون اطلاعات ارزشمندی را از دست داده ایم. برای این هوش مصنوعی هم چنین اتفاقی می افتد. اعضای خانواده فرد یکبار با غم از دست دادن او روبرو شده اند اما امیدوار بودند که با تکیه به این ابزار، بار دیگر می توانند یاد و خاطره عزیز از دست رفته شان را کنار

خود زنده نگه دارند ولی با از دست رفتن اطلاعات و داده‌های این ابزار مصنوعی و هوشمند، همه چیز نابود می‌شود.

آیا ما خاطراتمان هستیم

یکی از مشکلات مهمی که درصد قابل توجهی از سالمندان را درگیر می کند، زوال عقل و فراموشی است. با بالا رفتن سن، برخی از خاطرات وضوح و روشنی خود را از دست می‌دهند، بعضی از آنها مغشوش می‌شوند و برخی هم به کلی از یاد می‌روند و پاک می‌شوند. واین مشکل، یکی از دغدغه‌های جامعه امروزی و درگیری دولت‌هاست زیرا هرچه می گذرد، بیشتر جوامع بخصوص جوامع توسعه یافته مسن‌تر می‌شوند و فراموشی و آلزایمر هم که بیماری خاص این دوران است، روند فزاینده‌ای به خود می گیرد.

محققان می گویند چنین تکنولوژی‌هایی دست کم این خاصیت را دارند که جلو خطای حافظه را می گیرند و سیستمی پیش پای فرد می‌گذارند تا جزئیات زندگی‌اش را مو به مو حفظ کند. اما همان طور که افراد به دلخواه خود در شبکه‌های اجتماعی عضو می‌شوند، شرکت در این پروژه‌ها هم کاملاً اختیاری است. افراد می‌توانند جزئیات خاطرات خود را دستکاری کنند. می توانند برخی از خاطرات خود را ویرایش کنند یا اگر بخواهند، می‌توانند برخی از قسمت‌ها را حذف کنند. و این ضعفی است که سیستم‌های موجود دارند. آیا این امکان وجود دارد که به جای دستچین کردن و انتخاب برخی اطلاعات، تمام حافظه انسان را یکجا به شکل دیجیتال ذخیره و منتقل کرد؟

پاسخ به این سوال، نیازمند تلاش دانشمندان در سه جهت است. زیرا آنها ابتدا باید کشف کنند که چگونه می توانند بدون اینکه آسیبی بزنند، مغز یک نفر را بعد از مرگ نگه دارند. دوم اینکه محتویات مغز حفظ شده باید تجزیه تحلیل و ضبط شود و در نهایت، آن اطلاعات و محتویات ضبط شده را باید مجدداً در مغز شبیه سازی شده انسان به گونه‌ای راه‌اندازی کنند که پس از آغاز فعالیت، قادر باشد به صورت پشتیبان و حافظه ثانویه عمل کند و خاطرات فرد متوفی را بازآوری کند. یعنی به نوعی امکان ریکاوری اطلاعات فرد فوت شده وجود داشته باشد.

تحقیقات در این زمینه از مدت‌ها پیش آغاز شده و همچنان ادامه دارد. دو موسسه تحقیقاتی در اروپا به طور همزمان فعالیت می کنند. یکی از آنها در حال ضبط و ثبت فعالیت میلیون‌ها نرون یا سلول عصبی انسان است و موسسه بعدی، می‌خواهد از این ساز و کارهای سلول‌های عصبی مدل‌های تلفیقی بسازد.

دکتر **"اندرز سندبرگ"** از موسسه تحقیقاتی **"آینده بشریت"** در دانشگاه آکسفورد از سال‌ها پیش درباره پیدا کردن راهکاری برای شبیه‌سازی مصنوعی فعالیت مغز انسان کار می کند. او عقیده دارد پیشرفت تا کنون به کندی صورت گرفته ولی نتایج امیدبخشی در انتظار است. سندبرگ می گوید: "ثبت دیجیتال خاطرات مغز مادشواری‌های خودش را دارد. خاطرات ما در مغز آن طور که اطلاعات در کامپیوتر ذخیره می‌شوند، ثبت و نگهداری نمی‌شوند. اطلاعات در کامپیوتر به شکل فایل‌های جداگانه و قابل تفکیک ذخیره می‌شوند و نمایه‌هایی هستند که بعداً می‌توان دنبالشان گشت و با یک جست‌جوی ساده، اطلاعات





ما خاطرات خود را می‌پیچانیم و هر جا و هر بخش آن را که بخواهیم دستکاری می‌کنیم تا داستان زندگی‌مان را همان طور که می‌خواهیم بازگو کنیم و دیگران آن چیزی را بشنوند که ما دوست داریم

مورد نیاز را پیدا کرد. خاطره اما شامل شبکه‌های به هم مرتبطی است که فقط زمانی که چیزی را به خاطر می‌آوریم، به کار می‌افتد و فعال می‌شود. بنابراین برای تقلید از مغز و اطلاعاتی که در آن موجود است، به یک کپی از تمام آن اطلاعات و داده‌ها نیاز است."

علاوه بر تمام سوالاتی که در زمینه ذخیره‌سازی و حفظ خاطره‌ها وجود دارد، یک پرسش مهم همچنان باقی است: **آیا ما اصولاً تمایلی به این کار داریم؟**

ما دوست داریم خاطراتمان را نگه داریم و مثل یک شیء باارزش از آن محافظت کنیم زیرا به ما یادآوری می کند چه کسی هستیم حتی اگر در این دنیا وجود نداشته باشیم، به دیگران خواهد گفت ما که بودیم و چه کارهایی کردیم و چه چیزهایی را دوست داشتیم. اگر به هر دلیلی حافظه ما دچار مشکل شود و هیچ خاطره‌ای را به یاد نیاوریم، دیگر نمی‌دانیم که بودیم و به طور کلی، معنای زندگی و هدف آن را گم خواهیم کرد. ولی در همان زمان، ما خاطرات خود را می‌پیچانیم و هر جا و هر بخش آن را که بخواهیم دستکاری می کنیم تا داستان زندگیمان را همان طور که می خواهیم و دلخواهمان است، بازگو کنیم و دیگران آن چیزی را بشنوند و باور کنند که ما دوست داریم. بنابراین ثبت و ضبط این خاطرات همان طور کامل و دست نخورده و تمام و کامل نه تنها خوشایند ما و بقیه نخواهد بود که برای ما و کسانی که با ما هستند هم مفید نخواهد بود و ممکن است نشان دادن تمام واقعیت با همه جزئیاتش، برای ما یا اطرافیان و عزیزان ما دردسرساز هم باشد.

محققانی که اصولاً با این تکنولوژی و روش‌های مشابه مخالف هستند عقیده دارند، همیشه راههای ساده‌تر و قابل اعتمادتری هم وجود دارد. مثلاً ما از طریق فرزندانمان به راه و روشی می‌رسیم تا بعد از مرگمان هم به نوعی زنده باشیم و زندگی کنیم. همه پدر و مادرها با انتقال خصیصه‌های ژنتیکی خود به نسل بعدی این کار بزرگ را انجام می‌دهند. و این کار نسل به نسل ادامه دارد. ویژگی‌های فیزیکی ما مثل رنگ چشم، یا خلق و خو و منش و روحیه ما، در نسل‌های بعدی جاودان می‌شود و البته کمی هم تغییر می کند و اصلاح می‌شود. همچنین خصیصه‌های متافیزیکی ما مثل عشق در نسل بعدی تکرار می‌شود و شاید هم تکامل بیابد. در حقیقت کاری را که دانشمندان در حال رسیدن به آن هستند، میلیون‌ها سال است که آفرینش به شکلی ظریف و دقیق در حال انجام دادن آن است و حافظه ژنتیکی ما را به نسل بعد منتقل می کند. آنها می گویند پس چرا باید وقت و هزینه زیادی را صرف خلق یک هوش مصنوعی یا تکنولوژی پیشرفته کرد که عملاً نمونه کامل و دقیق آن به طور طبیعی در نهاد همه انسان‌ها وجود دارد؟

وقتی از سرپرست این پروژه سوال شد که آیا خودش دوست دارد تمام خاطراتش را ثبت و حفظ کند تا در آینده نسل بعد این امکان را داشته باشند آنها را بازآوری کنند. پاسخ داد: "اگر بخواهم صادقانه جواب بدهم باید بگویم چندان مطمئن نیستم. تمام لحظه‌ها و اتفاقات واقعاً قشنگ زندگی من آنقدر زودگذر و ناپایدار هستند که به نظرم نمی‌توان آنها را اینگونه به شکلی معنادار ثبت کرد. من دوست ندارم تمام خاطراتم ثبت شوند. شاید این درباره همه ما صدق کند: ما دوست داریم خاطراتی از خود به یادگار بگذاریم و همه ما را به خاطر بیاورند ولی فقط آن بخشی از ما که خودمان دوست داریم نه آن بخش‌های منفی و تیره."



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

نگران آینده از دواجم هستم

سوال: باسلام خدمت شما مشاور دلسوز و مهربان، بنده دختری در آستانه ازدواج هستم و می‌خواستم از شما سوال کنم:

۱- شناخت کافی قبل از ازدواج تا چه حد تعیین کننده است؟

۲- آیا تفاوت سنی، بخصوص دختر می‌تواند نگران کننده باشد؟

۳- ظاهر شخصی، چهره، موو قد آیا مهم است؟

۴- به عادت‌های شخصی و مثلاً میزان پول خرج کردن فرد چقدر باید توجه کرد؟

۵- آیا می‌توان امید داشت که بعد از ازدواج فرد تغییر مثبت کند؟

و موارد دیگری که در یک ازدواج تعیین کننده است را برایمان گوشزد کنید و بگویید آیا مثلاً بحث کار وزندگی چقدر به هم مربوط هستند؟

سهیلا- ج- نقده

علت‌های اصلی اختلاف

پاسخ: آمارها نشان می‌دهد که متاسفانه در دهه گذشته طلاق بسیار زیاد شده است و از آنجایی که طلاق پیامدهای جبران ناپذیر را برای همسران وخانواده‌هایشان به دنبال دارد به سوال های شما جز به جز پاسخ خواهم گفت:

۱- شناخت کافی قبل از ازدواج

اولین علت اصلی طلاق نداشتن شناخت مناسب زوج‌ها نسبت به یکدیگر پیش از ازدواج است. به بیان دیگر خانواده و خود فرد نسبت به خصوصیات وویژگی‌های شخصیتی و رفتاری شریک آینده زندگی‌اش آگاهی ندارد. به همین دلیل است که باید جوانان قبل از ازدواج سعی کنند که ابتدا خود را بشناسند و از ویژگی‌ها توانمندی‌ها و ارزش‌های خود آگاهی پیدا کنند و بعد به دنبال کسی باشند که با توانایی‌ها و ارزش‌هایشان همخوانی داشته باشد. برای شناختن یکدیگر باید چند ملاک و معیار را مورد بررسی قرار دهند مثل اینکه طرفین از نظر فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی شبیه هم باشند، همچنین از نظر مذهبی نیز در یک راستا بوده و برای اعتقادات یکدیگر احترام قایل باشند.

۲- تفاوت سنی

معمولا یک ازدواج معقول آن است که پسر بزرگ‌تر از دختر باشد. در ارتباط با این سؤال که اگر سن دختر از پسر بالاتر باشد چه پیش می‌آید؟ در پاسخ باید گفت که اگر طرف مقابل تمام ملاک های دیگر طرف مقابل را داشته باشد و تفاوت سنی را هم دختر و هم پسر پذیرفته باشند، مشکلی نیست.

۳- توجه به ظاهر

باید هر دو طرف از ظاهر و آراستگی شریک زندگی‌شان خوششان بیاید. اگر چه خیلی از جوانان این مورد را به عنوان اولین و مهم‌ترین نکته در نظر می‌گیرند و بعد سراغ سایر ملاک ها و معیارها می‌روند که این نوع شیوه انتخاب، نادرست است.

۴- توجه به عادت‌های شخصی

باید به این مسئله توجه داشت که آیا ما به عنوان یک همسر می‌توانیم با عادت‌های شریک آینده زندگی‌مان مانند نوع و نحوه صحبت کردن، لباس پوشیدن، راه رفتن و... کنار بیاییم.

۵- میزان پول خرج کردن

این را باید بدانید که نوع، میزان و نحوه پول خرج کردن در زندگی مشترک بسیار مهم است و اگر در این زمینه مشکلی باشد، می‌تواند حتی منجر به طلاق شود.

۶- منتظر تغییر نباشید.

در مورد سوال بعدی شما باید بگویم زوج‌های جوان باید این را در نظر بگیرند که معمولا بعد از ازدواج هیچ تغییری در ویژگی‌ها و خصوصیات شریک زندگی شما ایجاد نمی‌شود و اصرار در تغییر باعث مقاومت طرف مقابل، لج و لجبازی، دعوا و قهر و در نهایت منجر به طلاق می‌شود.

۷- نداشتن ارتباط موثر و سازگار

دومین دلیل طلاق نداشتن تفاهم است. یعنی بیشتر اوقات زوجین نمی‌توانند ارتباط موثری با یکدیگر برقرار کنند، با یکدیگر صحبت کرده و یا به حرفهای همدیگر گوش کنند و این در حالی است که برای داشتن یک زندگی خوب و رضایت بخش زوج‌ها باید از مهارت‌های زندگی مانند گفت و گو کردن، گوش دادن و توانایی حل مسئله آگاهی داشته باشند و این را بدانند که با تشکیل زندگی "من" و "منیت" از بین رفته و "من" تبدیل به "ما" می‌شود. در زندگی مشترک همه تصمیم گیری‌ها باید به نفع طرفین باشد. همچنین زوج‌ها باید توانایی سازگاری در هر شرایطی را داشته باشند. در زندگی مشترک، گفت‌و‌گو کردن به عنوان یک عامل مهم در ازدواج موفق است.

۸- مراقبت نکردن از رابطه

سومین علت اختلاف و طلاق میان زوج‌ها، تکراری شدن زن و شوهر برای یکدیگر است. خیلی از زوجین فکر می‌کنند که رابطه عاشقانه و خوب اولیل از دواج برای همیشه باقی خواهد ماند در حالیکه باید توجه داشته باشید که هر رابطه‌ای نیاز به مراقبت دارد. این را باید دانست که رابطه زناشویی مانند یک گیاه است و برای رشد آن و جلوگیری از خراب شدن وپژمرده شدن باید به آن رسیدگی کرد. زوجین سعی کنند که مراقب رابطه خود باشند و با اهمیت دادن به احساسات و عواطف یکدیگر و احترام گذاشتن به هم رابطه خود را حفظ کنند و از تکرار شدن آن جلوگیری کنند..

۹- دخالت دیگران

چهارمین علت اصلی طلاق را می‌توان دخالت خانواده‌ها و اطرافیان زوجین دانست. مثل دخالت خانواده که بسیاری از زوج‌ها شرایطی را فراهم می‌کنند و اجازه می‌دهند که خانواده‌هایشان در زندگی آنها دخالت کنند و برای زندگی آنها تصمیم بگیرند البته علت این امر می‌تواند وابستگی زیاد زوجین به خانواده‌هایشان باشند و اینکه نمی‌توانند به تنهایی زندگی خود را مدیریت کنند. با اینکه مشورت گرفتن از خانواده‌ها می‌تواند بسیار مفید باشد ولی نباید سبب سلب اراده زوجین شود.

۱۰- کار و زندگی

در مورد سوال آخر تان هم باید بگویم گاهی اوقات اهمیت دادن زیاد به کار و شغل هم سبب می‌شود تا زوج‌ها نتوانند زمان کافی برای با هم بودن را داشته باشند که همین امر سبب کاهش عاطفه مهر و محبت در خانواده خواهد شد.

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

غذاهای خارق العاده برای کبد



همه ما می توانیم روز خود را صرف جمع کردن فهرست سمومی بکنیم که از طریق هوا، آب و حتی مواد غذایی وارد بدنمان می شوند. اما یک نکته باقی می ماند و آن انتخاب های ما است. اگر چه سموم از طرق مختلف می توانند وارد بدن شده و بر اندام های حیاتی تاثیر بگذارند اما انتخاب های آگاهانه برخی مواد غذایی اثر و خاصیت سم زدایی شگفت انگیز دارد. کبد در این میان یکی از مهمترین غدد بدن است که وظیفه زدودن سموم از شر مواد مضر مانند الکل، مواد مخدر و... را دارد ضمن این که قند ذخیره شده در بدن را به قند قابل استفاده تبدیل می کند، سلول های قرمز خون قدیمی را از بین می برد، میزان اسیدهای آمینه خون را تنظیم می کند، ومنجر به ذخیره آهن و پردازش هموگلوبین خون در بدن می شود. در این میان مواد غذایی زیر اثر شگفت انگیزی برای سم زدایی از این عضو مهم بدن دارند.

چغندر و هویج: هویج سرشار از گلوتاتیون، یک پروتئین است که به سم زدایی کبد کمک می کند. هر دو گیاه حاوی فلاونوئیدها و بتا کاروتن بسیار بالا هستند. خوردن هویج و چغندر به تحریک و بهبود کلی عملکرد کبد کمک می کند.

گوجه فرنگی: حاوی مقادیر زیادی گلوتاتیون است ولیکوپن موجود در آن نیز موجب مقاومت در برابر ابتلا به سرطان سینه، پوست و سرطان ریه می شود.

گریپ فروت: یکی دیگر از منابع گلوتاتیون است که موجب پاکسازی کبد می شود. گریپ فروت همچنین سرشار از ویتامین ث و آنتی اکسیدان است که به بالا رفتن تولید آنزیم های تمیز کننده کبدی و افزایش روند پاکسازی طبیعی کبد منجر می شود.

اسفناج: اسفناج خام منبع عمده از گلوتاتیون است و به روند پاکسازی کبد کمک می کند. سبزیجات به رنگ سبز مانند اسفناج همچنین منبع غنی از کلروفیل، یعنی یک رنگدانه طبیعی هستند که برای حفظ سلامت کلی کبد مفید است.

مرکبات: لیمو، لیموترش و... حاوی مقادیر زیادی از ویتامین ث است که به تحریک کبد و سنتز مواد سمی به موادی که می تواند به آب جذب شود، کمک می کند.

کلم ها: کلم ها دارای خاصیت سم زدایی قوی برای کبد هستند. این سبزیجات دارای موادی هستند که بعضی سموم را در بدن خنثی می کنند؛ مثل نیتروزامین های موجود در دود سیگار، و آفلاتوکسین موجود در بادام زمینی. همچنین انواع کلم دارای موادی بنام "گلوکوزینولات" هستند که باعث می شوند کبد آنزیم هایی را تولید کند که برای انجام فرآیند سم زدایی لازم هستند.

زردچوبه: مورد علاقه کبد است و به افزایش سم زدایی کبد کمک می کند.

گردو: منبع خوبی از گلوتاتیون، اسیدهای چرب امگا ۳ و اسید آمینه آرژنین است که از اقدامات عادی کبد پشتیبانی می کند به ویژه هنگامی که کبد وظیفه سم زدایی آمونیاک را دارد.

آووکادو: این میوه نیز خواص گلوتاتیون را برای کبد دارد.

سیب: حاوی پکتین و دیگر مواد شیمیایی ضروری برای آزادسازی سموم از دستگاه گوارش است. سیب تحمل بار سمی در طول روند پاکسازی را برای کبد آسانتر می کند.

سیر: سیر حاوی آلیسین (یک نوع آنتی اکسیدان) است که یک ترکیب سولفوردار بوده و برای سم زدایی بهتر و موثرتر کبد لازم است. سیر به کبد کمک می کند تا بدن را از آلودگی جیوه، بعضی مواد افزودنی موجود در غذاها و هورمون استروژن پاک کند.

ریشه قاصدک: این گیاه به شکستن چربی ها توسط کبد، تولید اسیدهای آمینه و به طور کلی رهایی از سموم کمک می کند.

مارچوبه: ادرارآور است و به روند پاکسازی کبد و کلیه ها از سموم کمک می کند.

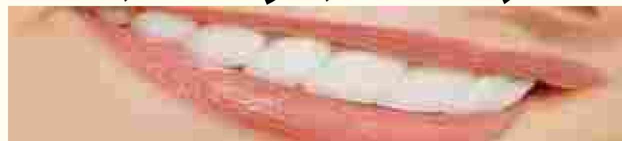
چای سبز: سرشار از آنتی اکسیدان های گیاهی شناخته شده و برای کمک به عملکرد کبد است.

روغن زیتون: روغن زیتون، روغن کنف، وبذر کتان پشتیبان های عالی برای کبد برای از بین بردن سموم مضر بدن هستند.

اگر پدر ماهیگیر باشد، فرزندش نیز به آب تمایل دارد

● مثل روسی

اگر دندانتان را دوست دارید



✓ تعداد دندان های شیری ۲۰ مورد بوده و به طور میانگین از ۶ تا ۱۲ سالگی شروع به افتادن کرده و دندان های اصلی جایگزین آن می شود. دندان های شیری اگر آسیاب های آن نیفتاد باید نسبت به کشیدن آن در زمان معین اقدام کرد.

✓ خرابی دندان های شیری به دندان های اصلی نیز آسیب وارد می کند. والدین باید نسبت به این مسئله اقدام کرده و بسته به خرابی دندان شیری آن را توسط دندانپزشک پر کرده یا بکشند.

✓ تماس مستقیم لیموترش با دندان سبب آسیب به مینای آن می شود. این مسئله به دلیل خاصیت اسیدی لیموترش بوده که در واقع مینای دندان را دچار آسیب می کند.

✓ افراد باید هر ۶ ماه یکبار به طور متوسط جهت معاینه دندان ها به دندانپزشک مراجعه کنند. باکتری های دندان که باعث خرابی دندان می شود باکتری های غالبی بوده که اصلی ترین آن استرپتوکوک موتانس نام دارد و در صورتی که زخمی در دهان ایجاد شود یا به طور مثال جراحی در دهان صورت گیرد باید اقدامات لازم همچون استفاده از آنتی بیوتیک با تجویز پزشک انجام شود چرا که در غیر این صورت سبب التهاب اندوکارد قلب خواهد شد.

✓ عفونت دهان در اثر زخم لثه یا دهان می تواند به قلب آسیب وارد می کند.

بیمارانی که پروتزهای قلبی همچون باتری یا دریچه مصنوعی قلب دارند این مسئله در آنها حساس تر بوده و باید نسبت به بهداشت دهان و دندان خود بسیار توجه داشته باشند.

✓ جرم گیری دندان همچون شمشیر دولبه است. جرم زیاد سبب خرابی دندان می شود و از طرفی جرم گیری بیش از حد نیز به دندان ها آسیب وارد می کند بنابراین توصیه می شود به طور خیلی زیاد افراد دندان های خود را جرم گیری نکنند.

✓ جویدن آدامس بدون شکر برای دندان ها مفید بوده چرا که سبب افزایش ترشح بزاق به دهان می شود که خاصیت آنتی باکتریال دارد بنابراین مصرف به اندازه آدامس بدون شکر از خرابی دندان پیشگیری می کند ولی آدامس های دیگر سبب آسیب به دندان خواهد شد.

زهرا فاضل - دندانپزشک

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

فقط دلگرم شوهرم هستم

زن تا مرا در راهرو دید گل از گلش شکفت. قدم‌هایش را بلندتر کرد و به سرعت خودش را به من رساند و بعد از سلام نصف و نیمه‌ای گفت:

ـ خواهرهای مددکاری گفتند امروز می‌آیید. چشم به راهتان بودم. می‌شود من برای مصاحبه بیایم؟ اصلاً همین الان خودم هماهنگ کنم و قبل از اینکه فرد دیگری بیاید با من صحبت کنید.

خیلی هیجان زده بود، از طرف دیگر آنقدر هول بود که حتی منتظر جواب کامل من هم نماند. تا گفتم اشکالی... بدو رفت سمت دفتر بند. خواستم بگویم حداقل ده دقیقه صبر کن تا من وسایلم را آماده کنم!

هنوز به دفتر مددکاری نرسیده بودم که او هم نفس نفس زنان خودش را به من رساند و همانطور هول و دستپاچه گفت: بفرمایید نوشتند مصاحبه‌ام بلامانع است! و بعد همزمان با من وارد دفتر شد. همینطور که من وسایلم را آماده می‌کردم او حرف می‌زد.

نزدیک یک سال و نیم است که در زندانم. دو سال و نیم دیگر هم حبس دارم، البته اینجا می‌گویند شاید زودتر آزاد شوم. تقاضای عفو مشروط هم داده‌ام. شاید عفو رهبری شامل من شود و از اینجا بیرون بیایم. پدر و مادرم تا امروز به ملاقاتم نیامده‌اند. من گاهی از اینجا زنگ می‌زنم جواب می‌دهند. ولی خیلی سرسنگین حرف می‌زنند. قشنگ معلوم است از من دلخورند! خوب حق هم دارند. طلاق گرفتنم کم نبود، که سر از زندان هم درآوردم!

وسایلم که آماده شد گفتم: اگر قرار است صحبت کنیم، باید صبر کنی. من سوال می‌کنم و شما آرام و شمرده جواب می‌دهی. هر سوالی را هم دوست نداشتی جواب بدهی، جواب نده، اما دروغ نگو.

زن سرش را به علامت مثبت تکان داد و من شروع کردم: **اول از خودت و خانواده‌ات بگو. اینکه چقدر درس خواندنی و وضعیت خانواده تان چطور بود؟**

زن با انگشت خاک‌های گوشه میز را پاک کرد و گفت: پنج تا خواهر و برادر بودیم، سه خواهر و دو برادر. پدر و مادرم آرزو داشتند بچه اولشان پسر باشد. اینطوری زودتر کمک خرج خانواده می‌شد. اما از بدشانسی، مادرم سه شکم دختر زایید تا برادرهایم به دنیا آمدند. پدرم کارگر بود و در یک کارخانه کار می‌کرد. اگر یک یا دو بچه داشتند وضعمان بد نبود، اما حقوق کارگری برای هفت نفر، خیلی کم است. مادرم جز پختن و شستن کار دیگری بلد نبود. یک زن روستایی که از وقتی چشم باز کرده بود، کار می‌کرد. چه در خانه پدرش که یک کشاورز بود و چه در خانه پدرم. مادرم به ما یاد می‌داد که چطور به هر چه داریم راضی باشیم. چطور قناعت کنیم، چطور با کم بسازیم و دم نزنیم. با اینکه دلم می‌خواست می‌توانستم درس بخوانم، اما به خاطر فقر و نداری، مادرم اجازه نداد.

می‌گفت همین که می‌توانیم بخوانیم و بنویسیم برایمان کافی است. گفت برای دختر بهتر است که غذا پختن و بچه بزرگ کردن را خوب بلد باشد. برای همین پنجم ابتدایی را که تمام کردم مثل خواهر بزرگم، در خانه ماندم تا کمک کنم مادرم بچه‌هایش را بزرگ کند. خواهر بزرگم که سه سال از من بزرگتر بود، وقتی شانزده سال داشت ازدواج کرد. شوهرش مرد خوبی بود، اما خواهرم دلباخته پسر عمه‌ام بود. ولی مادرم به او گفته بود که هرگز اجازه نمی‌دهد او با پسر عمه‌ام ازدواج کند، مادرم کلاً از ازدواج خانوادگی خوشش نمی‌آمد. برای همین تا فهمید خواهرم پسر عمه‌ام را دوست دارد، او را شوهر داد تا مبادا آنها به خواستگاری خواهرم بیایند و مادرم هم در رودربایستی با خواهر شوهرش مجبور شود با ازدواج آنها موافقت کند.

من دو سال بعد از خواهرم ازدواج کردم. هفده سالم بود که سر سفره عقد نشستم. شوهرم می‌گفت شغل آزاد دارد و درآمدش بد نیست. می‌دانستم با شرایطی که ما داریم، خواستگار بهتری به سراغم نمی‌آید.

مادرم گفت که چون تازه دختر شوهر داده، نمی‌تواند جهیزیه کامل بدهد. آنها هم گفتند جشن عروسی نمی‌گیرند، در عوض یک اتاق در خانه خودشان به ما می‌دهند تا اگر کم و کسری هم در جهیزیه‌ام باشد، لنگ نمانم. همه چیز، موقع حرف زدن خوب بود. گفتند کمک می‌کنند زود سر و سامان بگیریم. نمی‌گذارند سختی بکشم. همین طور که خانواده‌ام قبول کردند آنها برایمان عروسی نگیرند، آنها هم شرایط پدر و مادرم را درک می‌کنند و خیال همه راحت باشد که من خوشبخت می‌شوم و از این حرف‌ها. همه چیز در حد حرف خوب بود. خوب که نه... عالی بود. مادرم مرتب خدا را شکر می‌کرد که با چنین خانواده فهمیده‌ای وصلت می‌کنیم. اما همه چیز فقط تا روزی خوب بود که من خانه پدرم بودم. همین که به خانه آنها پا گذاشتم، فهمیدم آدمها چقدر می‌توانند با حرف‌هایشان فرق داشته باشند. خانواده شوهرم از آن دسته آدمهایی بودند که اعتقاد داشتند گربه را باید دم حجله کُشت!

عروس دو روزه بودم که از شوهرم کتک خوردم!

مادر شوهرم هم گفت زن یک بار خانه پدرش تربیت می‌شود، یک بار خانه شوهرش! شده بودم توسری خور همه. از شوهرم تا مادرشوهرم. هر کس یک جور اذیتم می‌کرد. اجازه نمی‌دادند غذا درست کنم و مرا سر سفره شان راه نمی‌دادند. آنقدر باید در اتاق کز می‌کردم شاید شوهرم تکه نانی برایم بیاورد. به خاطر هر حرف و کلام و رفتاری، می‌گفتند حق ندارم از اتاقم بیرون بیایم! دو ماه در خانه شوهرم بودم، اما همین دو ماه به اندازه صد سال زجر کشیدم، پدر و مادرم در این دو ماه به خانه‌ام نیامدند. چون خجالت می‌کشیدند بیایند خانه خانواده شوهرم. بالاخره یک روز وقتی همه آنها به عروسی یکی از اقوامشان رفته بودند، من چمدان لباس‌هایم را برداشتم و از آن خانه لعنتی بیرون آمدم.

به خانه پدرم که رسیدم حتی توان حرف زدن نداشتم. مادرم برایم شربت قند درست کرد و خواهرم سوپ بار گذاشت. شاید سه ـ چهار ساعت بعد بود که توانستم حرف بزنم و بگویم در آن دو ماه چه بر سر من آوردند. از آنجا که می‌دانستم آنها دیر وقت برمی‌گردند، دوباره همراه پدرم به آنجا برگشتیم و من هر چه به عنوان جهیزیه برده بودم، از گوشه و کنار خانه جمع کردم و بار وانت زدیم و برگشتیم خانه. آنها همان شب فهمیدند که من به خانه پدرم برگشته‌ام و اثاثیه‌ام را هم برده‌ام، از ما شکایت کردند. از تهمت دزدی تا فرار از خانه را مطرح کردند. ما هم شکایت کردیم. هنوز آثار کتک‌هایی که شوهرم و خانواده‌اش به من زده بودند روی همه تنم بود. خلاصه کنم. چند سال من و پدر و مادرم از پله‌های دادگاه بالا و پایین رفتیم تا بالاخره توانستم از شوهرم جدا شوم. نه فقط از شوهرم، که از دست آدمهایی که تعادل روحی و روانی نداشتند و از شکنجه کردن من لذت می‌بردند.

بعد از طلاق شرایط روحی‌ام اصلاً خوب نبود. از یک طرف از این همه دوندگی خسته بودم، از طرف دیگر خانواده‌ام نگران آینده‌ام بودند. پدرم می‌گفت نباید بیرون بروم. نباید خانه فامیل بروم. چون همه به زن مطلقه به چشم میوه در دسترس نگاه می‌کنند. شاید حق با پدرم بود، اما تحمل آن همه امر و نهی هم در توان من نبود. خواهر کوچکترم یک سالی می‌شد که ازدواج کرده بود. پدرم فقط اجازه می‌داد به خانه خواهرهایم بروم. من هم گاهی چند روزی به خانه خواهر بزرگم می‌رفتم و گاهی هم به خانه خواهر کوچکترم. زندگی هر دو آنها خیلی بهتر از زندگی من بود. انگار قرار بود فقط من بدبخت شوم. هر بار به خانه آنها می‌رفتم، خیلی غصه می‌خوردم. چرا من نباید زندگی آرام و راحتی مثل آنها می‌داشتم؟ حدود دو سال از ماجرای من می‌گذشت که خواهر بزرگم سر ناسازگاری با شوهرش گذاشت. من خوب می‌دانستم ماجرا چیست. پسر عمه‌ام از همسرش جدا شده بود و

ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زندگی لذت ببریم

● آندره ژید

به خواهرم پیغام داده بود که او هم از شوهرش جدا شود و با هم ازدواج کنند. شنیدم که دختر عمه‌ام به خواهرم می گفت وقتی هر دو شما طلاق گرفته باشید دیگر لازم نیســت پدر و مادرت برای ازدواجت رضایت بدهند، می توانــی با برادرم بــروی محضر و عقد کنی و زندگی جدیدی را شروع کنی.

خواهرم بعد از یازده ـ دوازده سال زندگی مشترک و با وجود یک بچه هشت ـ نه ساله بنای ناسازگاری را با شوهرش گذاشــت، فقط به امید اینکه با پسر عمه‌ام ازدواج کنــد. کاش آن روزهــا ماجرا را به پدر و مادرم می گفتــم. کاش می گفتــم و اجازه نمی دادم که زندگی خواهرم آشــفته شود. البته من فکر نمی کردم خواهرم آنقدر مصمّم باشد و تصور نمی کردم که شوهر خواهرم بپذیرد او را طلاق دهد.

اما... آنها بدون اینکه به کسی بگویند، بی سر و صدا از هم جدا شــدند. شوهر خواهرم یک روز به خانه‌مان آمد و به مادرم گِله کرد که وقتی دخترش فرد دیگری را دوست داشته، چرا اجازه نداده آنها با هم ازدواج کنند که حالا بعد از ده ـ دوازده ســال او ناچار شــود زنش را طلاق دهد! پدر و مادرم برآشفتند... اما شوهر خواهرم گفت حتی اگر خواهرم برگردد حاضر نیســت با او زیر یک ســقف زندگی کند و به این ترتیب خواهرم هم به خانه پدرم برگشــت. شــوهر خواهرم حضانت بچه را بــه خواهرم نــداد و خواهرم همه حق و حقوقش را از او گرفت، به همین خاطر وقتی مادرم گفت اجازه نمی دهد که او با پســر عمه‌ام ازدواج کنــد، گفت اصلاً نیازی به اجازه کسی ندارد و با هر آنچه از خانه شوهرش آورده بــود، به عــلاوه پول مهریه و نفقــه‌اش رفت و خانه‌ای اجاره کرد و پسر عمه‌ام هم عقدش کرد و بالاخره بعد از سال‌ها به آرزویش رسید. اما پدر و مادرم برای همیشه او را طــرد کردند. بعد از طــلاق خواهرم عرصه برای من تنگتر شد. پدر و مادرم، خصوصاً مادرم مرتب مرا شماتت می کردند که مقصر اصلی این ماجرا من هستم و من باعث شــدم زندگی خواهرم از هم بپاشــد. چون زیــاد به آنجا می رفتم من بــه او یاد دادم چطور طلاق بگیــرد. من به او یاد دادم کــه چطور حق و حقوقش را از شــوهرش بگیرد! هر قدر قسم خوردم و گفتم ماجرا از جــای دیگری آب می خورد، هیچ کس حرفم را باور نکرد. وقتی برایشان گفتم که او از کِی و توسط چه کسی تصمیم به این کار گرفت، ســرزنش‌ها شــروع شد که چرا به آنها نگفتم و شــاید هم دوســت داشتم تا زندگی او هــم بهم بخورد. چون زندگی خودم بهم خورده بود، به خواهرم حســادت می کــردم و از این حرف‌ها. بعد هــم اجازه ندادند به خانه خواهر کوچکترم بروم. البته شــوهر او بعــد از طلاق خواهرم، با مــا کلاً قطع رابطه کــرده بود و به خواهرم هم گفتــه بود تا وقتی من خانه مادرم هســتم او حق ندارد به خانه مادرم بیاید. ضمناً گفتــه بود که خواهرم اجازه نــدارد مرا به خانه‌اش راه بدهــد و فقط پدر و مــادرم می توانند ماهی یکبار وقتی خودش خانه هســت، به دیدن خواهرم بروند. خلاصه وضع طوری شده بود که همه مرا مقصر طلاق خواهرم می دانســتند. تحمّل این وضع در شرایطی که من هیچ نقشــی در آن نداشتم، آنقدر برایم عذاب آور شده بود که گاهی می گفتم کاش هیچ وقت طلاق نمی گرفتم، یا حداقل کاش یک نفر پیدا شــود و زود ازدواج کنم و از این وضع راحت شوم.

یک ســال بعد از این ماجراها، مردی که همسرش از او جدا شــده بود و یک بچه داشت به خواستگاری‌ام



آمد. وضع زندگی‌اش خوب بود، خانه و ماشین داشت. می گفت کارخانه‌دار است و زنش را به خاطر اینکه زن زندگی نبود، طلاق داد، می گفت دنبال یک زن بساز و قانع می گردد، کســی که بچه‌اش را قبول کند و برایش مــادری کند. پــدر و مادرم گفتنــد دخالت نمی کنند، می گفتنــد آنها نمی توانند تضمین کننــد که آیا من با این مرد خوشــبخت می شوم یا نه؟ حقیقت را بخواهید برای خودم هم اصلاً مهم نبود، فقط می خواســتم جایی بروم که دیگر کسی سرزنشم نکند. اما از آنجا که تجربه ناخوشــایند طلاق را داشــتم تصمیم گرفتم برای یک سال به عقد موقت او دربیایم تا اگر به هر دلیلی نتوانستم زندگی کنم، دوباره درگیر مشکلات طلاق نشوم.

پنــج ـ شــش مــاه اول همه چیز خوب بود. با پســر شــوهرم که هشت سال داشــت، دوست شده بودم، او مــرا به عنوان مادر قبول نکــرد، اما با من بداخلاقی هم نکرد. مدرســه می رفت. من هــم به او در درس‌هایش کمک می کــردم. کم کم تصمیم گرفتم که قبل از تمام شــدن دوره عقد موقت، عقد دائم کنیم. زندگی‌ام آرام و راحت بود و من هم کاملاً راضی بودم، همه چیز خیلی خوب بود، تا اینکه نمی‌دانم سر و کله زن اول شوهرم از کجا پیدا شد. او که اصلاً تصور نمی کرد شوهرش ازدواج کرده باشد، با دیدن من جا خورد. بعد هم شروع کرد به داد و هوار راه انداختن. گفت آمده‌ام زندگی را که او ده سال جمع کرده صاحب شوم. گفت شوهر و بچه‌اش را چیزخور کرده‌ام. گفت به خاطر مال و ثروت زنِ شوهر او شده‌ام و خلاصه کلی حرف‌های دیگر. می‌دانم نباید به حرف‌هایش اهمیت می دادم، اما ناگهان دیوانه شدم. خشــم همه این سال‌ها، خشم مادرشوهر و پدرشوهری که مرا روزها گرســنه نگه می‌داشتند، خشم مردی که هر بار در ازای یک لقمه نان خالی کتکم می‌زد، خشــم حرف‌های خواهرهایم، خشــم نگاه شوهرِ خواهرهایم، خشم سرزنش‌های پدر و مادرم، خشم تحکّم برادرهای کوچکم همه و همه به دســتانم هجوم آورد و به ســمت زنــی که با صد کیلــو رنگ و لعاب و آرایش آمده بود و شوهرش را طلب می کرد، حمله کردم. نمی‌دانم زور و قدرت چند آدم به دســت‌ها و پنجه‌هایم دویده بود که چند نفر از همسایه‌ها به زور توانستند او را از زیر دست و پــای من جمع کنند. وقتی به خودم آمدم، احســاس کــردم یــک تریلر با هزار تن بار آهــن از روی بدنم رد شده، نگاهی به زن بیچاره کردم که نیمه بیهوش گوشه خیابــان افتاده بود و از حال رفتم. یک آمبولانس هر دو ما را به بیمارســتان برد! شــوهرم که از راه رسید مانده بود بخندد یا گریه کند. هر دو زن او یکی آن طرف روی تخت زیر سرم بود و یکی این طرف... البته او بلافاصله مرا از آن بیمارســتان برد. اما همســر ســابق او دست بردار نبود و رفت شــکایت کرد. با شــرایطی که داشت پزشــکی قانونی برایش دیه نوشت. شوهرم گفته دیه را می‌پردازد، امــا او آنقــدر دوندگی کرد تا مرا محکوم به حبس کرد. شوهرم خیلی تلاش کرد تا من زندان نیفتم، اما نشد. حکم قطعی بود. چهار سال حبس! می‌خواست مــن زندان بیفتم تا شــوهرم دوبــاره او را عقد کند. اما شوهرم همان روزها عقدم کرد! خانه را هم عوض کرد تا او دیگر آنجا نیاید. برای پســرش هم پرســتار که نه، همــراه گرفته تا مبادا بچه را بدزدد. الان هم درگیر این اســت تا مرا زودتر از زندان بیرون بیاورد. جز شــوهرم هیچ کس سراغم نمی آید. نه خواهر و برادرهایم، نه پدر و مادرم. فقط دلگرم شوهرم هستم. تا امروز که زندگی خوبی نداشتم، خدا کند بعد از این وضعم بهتر شود چون دیگر طاقت سختی کشیدن را ندارم.

در پرانتز:

(برخی مســائل زندگی به انتخاب آدم نیست. مثلاً شما نمی‌توانیــد تصمیم بگیرید کجا به دنیــا بیایید، در چه خانواده‌ای یا فرزند چندم باشــید. اما برخی تصمیمات سرنوشــت ســاز زندگی انتخاب خود شماست. اینکه درس بخوانیــد یا نخوانید. یا چه شــغلی انتخاب کنید یا با چه کســی ازدواج کنید. هر کدام از این انتخاب‌ها می‌توانــد مســیر زندگی هر فــرد را تغییــر دهد و اگر انتخابی از روی شــناخت و دقت صورت نپذیرد، قطعاً تبعــات بعــدی آن صرفاً شــامل خــود او نخواهد شــد. متاســفانه ایــن مددجو و خانــواده‌اش در انتخاب اولش برای زندگی بســیار منفعلانه برخورد کردند، آنها حتی در مورد خواســتگار مورد نظــر تحقیق هم نکردند و در نتیجه با مشــکل بزرگی مواجه شدند. مشکلی که شاید راه حلی جز طلاق نداشت. اما در طلاق خواهرش، اگرچه او تقصیری نداشت، اما می‌توانست با در جریان گذاشتن پدر و مادرش و پادرمیانی بزرگترها ـ خصوصاً عمه اش ـ اجــازه ندهد تــا زندگی ده ـ دوازده ســاله خواهرش از هم بگســلد. امــا در ازدواج و نهایــت درگیری‌اش با همســر سابق شــوهرش، همانطور که خودش اشاره کرد، تمام خشــم‌های فروخفته‌اش فوران کرد و نتیجه چهار ســال محکومیــت برای او به همراه داشــت. در حالی که اگر او همان موقع با همسرش یا پلیس ۱۱۰ تماس می‌گرفت، کار بــدون آبروریزی و یا درگیری فیصله می‌یافت. همیشــه کنترل خشم و برخورد متین و صحیح با یک مســأله می‌تواند از بسیاری مشکلات سخت و دشوار جلوگیری کند.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

زیبایی یک زندگی پیچیده

بالاخره مادر در یک شب زمستانی فوت کرد بدون اینکه بداند در سال‌های آخر عمرش چه بلایی سر زندگی بچه‌هایش آمده بود

سه سال از جدایی من و مینو می‌گذشت. از او خواهش کرده بودم تا مادرم زنده است از این ماجرا خبردار نشود. طبق روال ده سالی که با هم زن و شوهر بودیم پنج‌شنبه‌ها برای ناهار می‌آمد خانه مادرم.

آلزایمر دنیای مادرم را عوض کرده بود. دیگر مکان و زمان برایش اهمیتی نداشت ولی دلش می‌خواست همه ما دورش باشیم. مخصوصاً مینو.

همیشه مینو را دوست داشت. او همسر خوبی برای من نبود ولی به عنوان یک عروس همیشه نقشش را به خوبی ایفا می‌کرد. بعد از سه سال جدایی من تصمیم داشتم با زن دیگری ازدواج کنم. همه خواهر و برادرها می‌دانستند ولی نمی‌توانستم به مادرم چیزی بگویم. او هنوز مینو را همسر من می‌دانست.

سحر به عنوان دوست خواهرم یک وقت‌هایی به دیدن مادرم می‌آمد و نمی‌دانم چرا مادرم همیشه از او بدش می‌آمد و می‌گفت چشم‌سبزها بدجنس هستند. از سحر می‌خواستم این حرف‌ها را به دل نگیرد. حتی مینو هم ماجرای ازدواج من و سحر را می‌دانست و هر چند خوشایندش نبود ولی حرفی نمی‌زد.

زندگی‌ام حسابی پیچیده شده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. خواهرهایم ملتمسانه می‌خواستند که من به مادر چیزی نگویم. می‌گفتند پیرزن بیچاره غصه می‌خورد و این خبر ناراحتش می‌کند.

مینو و من زندگی بی‌ثمری داشتیم. مینو دلش نمی‌خواست بچه‌دار شود. این را همیشه به من می‌گفت. جاه‌طلبی‌هایش برای شغل و حرفه‌اش آنقدر زیاد بود که دست آخر مرا هم از زندگی‌اش بیرون کرد. در عوض سحر سرشار از شور زندگی بود؛ می‌خواست به زودی صاحب بچه شود. از خانه شلوغ و پر سر و صدا خوشش می‌آمد و آماده بود تا زندگی خوبی را با من شروع کند.

بالاخره بدون اطلاع مادرم با هم عروسی کردیم کماکان پنجشنبه‌ها با مینو به آنجا می‌رفتم. مادرم کم کم تحت تاثیر بیماری حتی ما را هم نمی‌شناخت، مینو هم کمتر به دیدنش می‌آمد و من هم زندگی‌ام با سحر رنگ و رخ خوبی گرفته بود.

بالاخره مادر در یک شب زمستانی فوت کرد بدون اینکه بداند در سال‌های آخر عمرش چه بلایی سر زندگی بچه‌هایش آمده بود.

بعد از فوتش مینو واقعیت تلخی را به من گفت. اینکه مادرم همان سال اول جدایی ما متوجه این موضوع شده بود و به مینو هم گفته بود و از او قول گرفته بود به من چیزی نگوید. گفت مادرت می‌خواست کسی ناراحتی‌اش را نبیند. می‌خواست تو بدون ناراحتی وجدان سراغ زندگی‌ات بروی.

باورم نمی‌شد. حالا می‌فهمیدم مادر در خیلی از موارد هوشیار بود و چه ناشیانه ما کنارش حرف می‌زدیم. اینکه خسته شده‌ایم از بس مجبور بودیم به نوبت پیش او بمانیم یا اینکه چه ساده جلوی او از عشقم به سحر می‌گفتم به این تصور که او هیچ چیز نمی‌فهمد. اما در این میان فقط مینو می‌دانست که مادرم یک وقت‌هایی هوش و حواسش می‌آید سر جایش.

احساس گناه می‌کردم. می‌توانستم بیشتر به او محبت کنم و تنها به صرف اینکه متوجه نمی‌شود حتی کمتر او را می‌بوسیدم.

مادرم وقتی رفت تازه فهمیدم چه نعمتی بود برای ما. به بهانه او دور هم جمع می‌شدیم، از احوال هم با خبر بودیم و از همه مهم‌تر اینکه مثل یک خانواده بودیم.

حالا دیگر مینو را نمی‌بینم. او هم زندگی مستقلی برای خودش جفت و جور کرد. من و سحر صاحب یک بچه شده‌ایم و زندگی آرامی داریم اما دیگر نه خواهر و برادرها اصراری به دور هم جمع شدن دارند و نه ما سعی به مهربانی کردن به هم داریم. نمی‌دانم مینو زندگی‌اش را چطور می‌گذراند. یک وقت‌هایی دلواپسش می‌شوم. یک وقت‌هایی سحر همسرم به راحتی با من قهر می‌کند و دیگر پنج‌شنبه‌هایی نیست که مجبور باشیم کنار مادر به هم لبخند بزنیم و چه بسا که زهر دلخوری‌هایمان با همان لبخندهای مصلحتی از بین می‌رفت.

داشتن مادری آلزایمری خودش نعمتی بود که در نبودش هیچ چیز جایش را پر نمی‌کند.

دفن اتومبیل گرانقیمت

یکی از ثروتمندان برزیل اعلام کرد که خودروی میلیون دلاری بنتلی خود را که به تازگی خریده، دفن خواهد کرد. آقای "چیکوینو سکارپا" می‌گوید بعد از آنکه مستندی در مورد فرعون‌ها در مصر باستان دیده، می‌خواهد به تقلید از آنها ارزشمندترین دارایی خود را دفن کند تا در زندگی بعد از مرگ بتواند از آن استفاده کند!

در مدت یک هفته تا زمانی که برای تدفین خودرو اعلام شده بود، نظرات منفی بسیاری برای وی ارسال شد. بسیاری این کار را احمقانه خواندند و معتقد بودند که حداقل با بخشیدن خودرو، او می‌تواند بیشتر به زندگی بعدی خود کمک کند.

اما بدون توجه به این حرف‌ها او صدها خبرنگار و عکاس را به خانه خود در شهر سائوپائولو دعوت کرد تا شاهد مراسم تدفین باشند. در حالی که **آقای اسکارپا** سر مزار خودروی خود ایستاده بود، خودرو به داخل گودال برده شد اما قبل از اینکه اولین تل خاک روی خودرو ریخته شود، وی دستور توقف داد و گفت: "من دیوانه نیستم، البته که خودروی خود را دفن نخواهم کرد."

در روز موعود آقای اسکارپا پرده از این راز برداشت و به خبرنگاران حاضر گفت که در واقع این کار را به مناسبت هفته اهدای عضو در برزیل انجام داده است تا توجه و آگاهی مردم را نسبت به این مسئله افزایش دهد. در ادامه مشخص شد پشت این کار، سازمان انتقال عضو در برزیل قرار دارد که کمپین جدید خود را با شعار "**دفن کردن چیزی با ارزش‌تر از بنتلی، احمقانه است**" راه‌اندازی کرده است.

آقای اسکارپا ادامه داد: بسیاری به دلیل اینکه من می‌خواستم خودروی خود را دفن کنم، در موردم قضاوتِ بد کردند، اما اکثر مردم چیزی بسیار با ارزش‌تر از خودروی من را دفن می‌کنند. آنها قلب‌ها، کلیه‌ها، جگرها، شش‌ها و چشم‌ها را به خاک می‌سپارند. این کار احمقانه است زیرا بسیاری از مردم نیازمند اهدای عضو هستند. دفن شدن با ارگان‌های سالمی که می‌توانند جان بسیاری را نجات دهند، بزرگترین زیان و خسران این جهان است. در حالیکه ارزش بنتلی من حتی نزدیک به آن نیست. هیچ ثروتی هر چقدر هم زیاد، ارزشمندتر از یک عضو بدن نیست زیرا هیچ چیز ارزشمندتر از زندگی نیست.

این کمپین به دلیل استفاده از فردی خاص مانند آقای اسکارپا به دلیل ثروت زیاد و سابقه کارهای عجیبش باورپذیری زیادی برای عامه مردم داشت و به خوبی توانست توجه‌ها را جلب و ذهن‌ها را درگیر کند. ممکن است هیچ‌گاه احساس مردم نسبت به دفن قلبی سالم برانگیخته نشود اما با این کمپین در برخورد با یک خودرو و این نکته به شکلی بسیار تأثیرگذار به افراد منتقل شد.

اهدای عضو، اهدای زندگی

از: ا.ح.درّی

مبعث، عید عشق

آموزه‌هایی از بعثت پیامبر گرامی اسلام (ص)

اِقْرَاْ بِاسْمِ رَبِّکَ الّذی خَلَق...



مقدمه: بسیاری از مسلمانان همه ساله بزرگداشتی برای روز بعثت پیامبر اکرم (ص) برپا می‌دارند و این روز را به جشن و خوشحالی می‌پردازند، بی آنکه از ماهیت بعثت آن حضرت اطلاع دقیقی داشته باشند و چیستی و چرایی آن قیام عظیم را بدانند. در حالیکه اگر بسیاری از ما مسلمانان امروز دچار تَشتت و انحراف شده‌ایم، علت آن است که فلسفه بعثت پیامبر مکرّم اسلام را به فراموشی سپرده‌ایم و آن دستورات گهربار را مبنا و مدل الگوگیری برای ابعاد زندگی خود، چه شخصی و چه اجتماعی قرار نداده‌ایم. در این مقال مختصر بر آن شدیم که آموزه‌های مهم بعثت پیامبر اکرم (ص) را که شامل توحید، عدالت و اخلاق است برشمریم و بیان کنیم که این سه مولفه چگونه باعث ماندگاری بعثت آن حضرت بعد از ۱۴۰۰ سال است.

توحید

مهمترین و اولین محور رسالت پیامبر اکرم (ص)، توحید یعنی ایمان به خداوند یکتا بود و اینکه هیچ کس و هیچ چیز را جز پروردگار خود نخوانید. با نگاهی عمیق به رفتار پیامبر می‌توان پی برد که هدف آن حضرت از گسترش فرهنگ توحیدی آن بود که، پرونده دوران جاهلیت را که بر اساس برتری قوم و قبیله و عشیره بود ببندد و یک اصل را مبنا قرار دهد و آن اینکه در زیر پرچم اسلام قرار گیرید.

در کتب تاریخی آمده است که، پیامبر اکرم (ص) سال‌ها پیش از رسیدن به درجه پیغمبری از وضع نابسامان مردم عربستان بخصوص بت پرستی آنان اندوهگین بوده است. بر همین اساس آن حضرت در راه گسترش این فرهنگ آنچنان تلاش کرد که حتی جان خود را به خطر انداخت و سپس این آیه نازل شد:

ای محمد (ص) جان خود را برای اینان که لجوجند به خطر نینداز که خداوند بر اعمال آنان گواه است.

امام سجاد (ع) به زیبایی یکی از مهمترین رسالت‌های پیامبر اکرم (ص) را که همان توحید و مبارزه با شرک بود، این چنین معرفی می‌کند: جدّ ما رسول گرامی اسلام در پاسخ سران قریش فرمود: من از شما چیزی نمی‌خواهم، جز اینکه یک کلمه بگویید و بدان وسیله بر همگان افتخار کنید و آن کلمه "لااله الا...." است.

بنابراین یکی از آموزه‌های مهم ما در این قسمت آن است که با مبارزه با هواهای نفسانی خود آن حضرت را در تحقّق هر چه بهتر امر بعثت در عصر حاضر یاری کنیم.

عدالت

یکی دیگر از اصولی که هدف بعثت پیامبر (ص) برشمرده شده است برقراری عدالت و قسط در میان آحاد جامعه بوده است، تا جایی که در قرآن کریم آمده است: همانا ما پیامبران خود را با ادلّه و معجزه فرستادیم و بر ایشان کتاب و میزان عدل نازل کردیم تا مردم را به راستی و عدالت دعوت کنند.

آن حضرت نیز اعتقاد داشتند که عدالت ضامن بقای جامعه است و همواره می‌فرمود: "صدای مظلومان شهر را به گوش من برسانید تا با ظالم مبارزه کنم و آنان را هر چند که تنها باشم و سلاحی در دست نداشته باشم، از پای درآورم." آن حضرت حتی در هنگام به قدرت رسیدن سعی کردند در بُعد سیاست‌های خارجی خود با کمال عدالت رفتار کنند و از ظلم به کسی جداً بپرهیزند. برای نمونه در پیمان نامه پیامبر (ص) با مسیحیان نجران چنین می‌خوانیم: "سرزمین ایشان ویران نخواهد شد و لشکر به آنجا کشیده نخواهد شد. با آنان همچون برادران خود رفتار کنید. مظلومان آنان مانند مظلومان مسلمانان خواهند بود و ستمگر انشان همانند ستمگران مسلمانان مجازات می‌شوند."

بنابراین یکی دیگر از آموزه‌های ما از بعثت، توجه به عدالت و تلاش برای تقویت آن است.

گسترش اخلاق

آن حضرت خود در حدیثی گویا می‌فرماید: "من مبعوث شده‌ام تا اخلاق شما را اصلاح کنم و آن را به کمال برسانم."

باید به این نکته توجه کرد که آن حضرت اصولاً در جامعه‌ای بعثت خود را آشکار کرد که سراسر زشتی و پلشتی در رفتار مردمش حاکم بوده است و به گفته ابن ابی‌الحدید: جامعه شبه جزیره عربستان قبل از اسلام آوردن جولانگاه حیواناتی انسان نما بوده است که مهمترین افتخارشان، ریختن خون یکدیگر بود.

حال با مرور تاریخ می‌توان پی برد که پیامبر مهربان ما با چه اخلاق نرمی توانستند آن جامعه تندخو را طوری تربیت کنند که هنگام مهاجرت آن حضرت از مکه به مدینه، انصار و مهاجرین در معاهده "برابری و برادری" دسترسی به اموال یکدیگر را مجاز شمردند و یکدیگر را در اموال خود شریک دانستند و این بود هنر رسول گرامی اسلام برای پیوند دل‌ها و برقراری اخلاق در جامعه که بعد از ۱۴۰۰ سال همچنان ماندگار است.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

آیا نظر حضرتعالی از طرح موضوع اقتصاد مقاومتی، ریاضت کِشی و مصرف کمتر است یا خیر؟

ما به هیچ وجه به مردم نمی‌گوییم ریاضت بکشند. ما می‌گوییم ریخت و پاش نباشد... اسراف در آب، اسراف در نان، اسراف در مواد غذایی، اسراف در دارو، اسراف در وسایل زندگی، اسراف در وسایل تجملات و مانند اینها. بخش زیادی از منابع مهم کشور به هدر می‌رود. از چیزهایی که باید مورد ملاحظه قرار بگیرد، مصرف خوب و درست، غیر از اسراف کردن و دور ریختن و ریخت و پاش کردن است.

شناخت سوره‌های قرآن

"سوره حمد"

سوره حمد از سوره‌های مکی قرآن کریم است. این سوره به دلیل اهمیت خاص و پیام‌های مهمی که در تک تک آیات وجود دارد، دارای اسم‌های زیادی است که گاهی بیش از بیست اسم برای این سوره مبارکه ذکر کرده‌اند. بعضی از مهمترین این نام‌ها عبارتند از: حمد، شُکر، فاتحه، سبع المثانی، ام الکتاب، شفا و.... یکی از مهمترین ویژگی‌های این سوره سرآغاز و افتتاحیه بودن قرآن و اینکه خواندن آن در همه نمازهای واجب، واجب است و در صورت قرائت نکردن در نماز، نماز را باطل می‌کند.

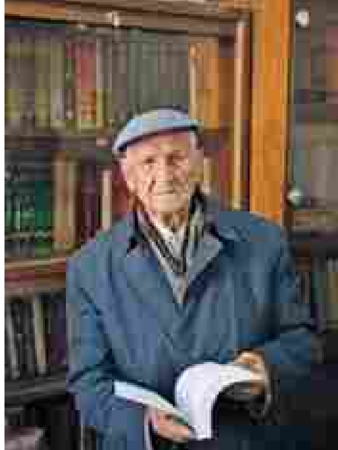
پیامبر اکرم (ص) در اهمیت این سوره فرموده‌اند: "قرائت کنندگان این سوره در بهشت برین جزء همسایگان من هستند."

صدقه خشم پروردگار را فرو می‌نشاند

(رسول خدا (ص))

از: مسلم آژ

تهران و نامهایی که در شلوغی گم شد


مهندس محمدباقر محمدی

"تهران" روزگاری با توجه به امکانات و داشته‌هایش قرار بود محلی آرام و دنج برای زندگی و محیطی بی‌دردسر و بدون دغدغه برای ساکنان باشد، اما روزگار گویی با این شهر یار نبود و هر بار بنا بر دلایلی بر وسعت بی‌رویه‌اش افزوده شد و با افزایش طول و عرض آن بود که جمعیت شهر بیشتر از گذشته شد و این روزها ساکنان این شهر بزرگ هر روز با گذشته شهر بیگانه‌تر می‌شوند و اسامی محله‌ها را به بوته فراموشی می‌سپارند، طوری که شاید امروز از نام محله‌ها و خیابان‌های قدیمی این شهر بر حسب اتفاق نامی از گذشته در ذهن‌ها باقی مانده باشد و این در حالی است که هنوز هم برای خیلی‌ها پیش آمده که نام محله‌ای قدیمی را بشنوند بدون آنکه بدانند چرا این محله به این نام معروف شده است... به همین منظور بود که تصمیم گرفتیم به سراغ "مهندس محمدباقر محمدی" از قدیمی‌ترین مسّاحان شهر تهران برویم تا همانگونه که در گفتگوی پیشین از او قول گرفته بودیم بیشتر برایمان از گذشته تهران بگوید، همین طور در مورد علت نامگذاری محله‌های این کلان شهر

قبل از شروع گفتگو چگونگی تشکیل تهران به عنوان پایتخت را توضیح دهید

"آغا محمد خان قاجار" بر تخت سلطنت که نشست، تهران را به عنوان پایتخت برگزید و آن را دارالخلافه نامید و دارالخلافه قاجاریه در ارک کریم خان و در محدوده سپه، شاپور و مولوی قرار داشت اما در پی موج حرکت ایران به سوی غرب در زمان فتحعلی شاه، تهران بیش از پیش آباد شد و سپس در ادامه دوره حکومت ناصرالدین شاه چند محله جدید دیگر در تهران ساخته شد و شهر چندین برابر وسعت یافت و ساختمان حصار و خندق در این دوره در اطراف تهران کشیده شد طوری که فقط از طریق ۱۲ دروازه با محیط بیرون ارتباط داشت.

با روی کار آمدن حکومت پهلوی رضا خان تصمیم گرفت این دروازه‌ها را به عنوان کمربند سبزی در اطراف تهران قرار دهد، اما با شروع جنگ جهانی، کشور با بحران مواجه شد و عده‌ای در آن آشفته بازار زمین‌هایی را تصرّف کردند و متاسفانه تصرّف این زمین‌ها در زمان محمدرضاشاه ادامه داشت و بعد از انقلاب نیز گسترش شهر متأسفانه با شتاب بیشتری رونق گرفت و به اوج خود رسید و اکنون به شهری بی در و پیکر و از هم گسیخته تبدیل شده است.

در مورد نامگذاری محله‌های قدیم تهران برایمان توضیح دهید

درباره این نامگذاری‌ها نظریات متفاوت و مختلفی هست، اما بعضی از نوشته‌ها و گفته‌ها به دور از واقعیت هستند به همین خاطر من در ابتدا دلیل نامگذاری این محله‌ها را توضیح می‌دهم...

شهرک غرب



خیلی‌ها معتقدند این محله به دلیل ساخت مجتمع‌های مسکونی با طراحی و معماری آمریکایی به این نام معروف شد که باید بگویم خلاف واقع است. نام قدیم آن "خوردین" بود و چون در غرب تهران قرار داشت، به "شهرک غرب" معروف شد.

داودیه



شخصی به نام داود معنوی زمین‌های آنجا را تقسیم بندی و خیابان کشی کرد و به همین دلیل این محله به داودیه معروف شد و این منطقه اراضی ضمیمه خیابان قدیم شمیران است که حدوداً از مقابل دوراهی قلهک تا سه راه ضرابخانه ادامه دارد. اما نام "ارغوانیه" که عده‌ای برای این محله ذکر می‌کنند، مفهومی ندارد.

پل چوبی



قبل از آنکه شهر تهران به شکل امروزی خود درآید، دور شهر دروازه‌هایی بنا شده بود تا دفاع از شهر ممکن شود و در اطراف شهر خندق‌هایی قرار داشت. نظامیانی که در پادگان "عشرت آباد" بودند، برای عبور و مرور بر روی خندق چوب می‌انداختند و به همین دلیل به نام پل چوبی معروف شده بود.

پل رومی

این گفته که پل رومی در واقع پلی کوچک بود که سفارت روسیه و ترکیه را به هم متصل می‌کرد و



همچنین نظر خیلی‌ها که بر این باورند که نام این محل از مولانا جلال الدین رومی گرفته شده، اشتباه است. پل رومی به دلیل وجود سفارت ترکیه در آن منطقه که در قدیم به "روم شرقی" معروف بود، بر روی این محله گذاشته شد و در قرآن هم آمدن واژه عربی "غلبت بالروم" به همین جهت است و ارض الروم و ارومیه هم برگرفته از آن است و "روم غربی" به ایتالیا گفته می‌شد.

سیدخندان

در مسیر راه تهران به شمیران قهوه خانه‌ای قرار داشت که مالک آن یکی از سادات بود که با اخلاق نیکو و چهره‌ای خندان از مردم در این مسیر پذیرایی می‌کرد و به همین دلیل نام "سید خندان" بر روی این محله قرار گرفت.

جماران

زمین‌های جماران متعلق به "سید محمدباقر



جمارانی "از روحانیون معروف در زمان "ناصرالدین شاه" بود. برخی از اهالی بر این باورند که در کوههای این محله از قدیم "مار" فراوان وجود داشت و مارگیران برای گرفتن مار به این ده می آمدند و دلیل نامگذاری این منطقه همین بوده است و عده‌ای هم معتقدند که "جمر و کمر" به معنی سنگ بزرگ است و چون از این مکان سنگ‌های بزرگی به دست می آمد آنجا را "جماران" یعنی محل به دست آمدن "جمر" نامیده‌اند.

منیریه

در دوران قاجار یکی از محله‌های اعیان نشین تهران بود و گفته‌ها از آن حکایت می کند که از نام همسر کامران میرزا یکی از صاحب منصبان قاجار که "منیر" نام داشت، گرفته شده است.

اقدسیه



نام قدیم این منطقه "حصار ملا" بوده است و "ناصرالدین شاه" زمین‌های آنجا را به باغ تبدیل کرد و برای یکی از همسرانش به نام امینه اقدس (اقدس الدوله) کاخی ساخت و به همین دلیل این منطقه به اقدسیه معروف شد.

دزاشیب

می گویند قلعه بزرگی در این منطقه به نام "آشیب یا آشوب" وجود داشته است و در گذشته به این منطقه دز آشوب و دزج سفلی و در لهجه محلی "ددرشو" می گفتند.

کامرانیه

زمین‌های این منطقه ابتدا متعلّق به میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه وقت بود و سپس کامران میرزا، پسر بزرگ ناصرالدین شاه با خریدن زمین‌های حصار بوعلی، جماران و نیاوران، اهالی منطقه را مجبور به ترک این زمین‌ها کرد و سپس آنجا را کامرانیه نامید.

نیاوران

نام قدیم این منطقه "گردوی" بوده است و برخی معتقدند که در زمان ناصرالدین شاه نام این "ده" به نیاوران تغییر کرده است.

به این ترتیب "نیاوران" مرکب از "نیا" به معنای حد، عظمت و قدرت و کلمه "ور" به معنی صاحب و "ان" علامت نسبت که در مجموع یعنی کاخ دارای عظمت است.

قلهک

قلهک از دو کلمه "قله" و "ک" تشکیل شده است که قله معرب کلمه "کله" مخفف "کلات" به معنای قلعه است. عقیده اهالی بر این است که به دلیل اهمیت این آبادی که سه راه گذرگاههای لشگرک، ونک و شمیران بوده است، به آن "قله ـ هک" گفته شده و به قلهک معروف شد.

محمودیه



در این منطقه باغی وجود داشت که متعلّق به "حاج میرزا آقاسی" بود و به آن "عباسیه" می گفتند.
سپس علاءالدوله این باغ بزرگ را از دولت خرید و با توجه به نام فرزندش محمود خان احتشام السلطنه آن را محمودیه نامید.

شمیران



نظرات مختلفی درباره نامگذاری این منطقه وجود دارد. یکی از مطرح ترین دلایل عنوان شده ترکیب دو کلمه "سمی یا شمی" به معنای "سرد" و "ران" است و در واقع این کلمه به معنای جای سرد است. همچنین برخی نیز معتقدند که یکی از ۹ ولایت "ری" را شمع ایران می گفتند که بعدها به شمیران تبدیل شده است.

درکه



اگر چه هنوز دلیل اصلی نامگذاری این محله معلوم نیست، اما برخی آن را مرتبط به نوعی کفش که برای حرکت در برف در این منطقه استفاده می شد و به زبان محلی به آن "درگ" می گفتند، دانسته‌اند.

فرمانیه

در گذشته املاک زمین‌های این منطقه متعلق به کامران میرزا نایب السلطنه بود که بعد از مرگ او به عبدالحسین میرزا فرمانفرما فروخته شد.

کامران میرزا، پسر بزرگ ناصرالدین شاه با خریدن زمین‌های حصار بوعلی، جماران و نیاوران، اهالی منطقه را مجبور به ترک این زمین‌ها کرد و سپس آنجا را کامرانیه نامید

یوسف آباد



این منطقه را "میرزا یوسف آشتیانی" مستوفی الممالک در شمال غرب دارالخلافه ناصری احداث کرد و به نام خود "یوسف آباد" نامید.

آجودانیه

این منطقه در شرق نیاوران قرار دارد و تا اقدسیه ادامه پیدا می کند و متعلق به رضاخان اقبال السلطنه وزیر قورخانه ناصرالدین شاه بود و نام آجودانیه به دلیل آن است که او ابتدا آجودان مخصوص شاه بود.

زرگنده



احتمالاً دلیل این نامگذاری کشف سکه‌ها و اشیای قدیمی در این محل بوده است. در گذشته این منطقه به عنوان ییلاق کارکنان روسیه به شمار می‌رفته است.

فرحزاد



این منطقه به دلیل آب و هوای فرح انگیزش به این نام معروف شده است. در پایان باید بگویم که دلایل نامگذاری دیگر محلات هم مانند این محله‌ها بوده است و جوادیه که در جنوب تهران قرار دارد، زمین‌هایش متعلّق به فردی به نام "فرد دانش" بود که اهالی محل به او لقب "جواد آقا بزرگ" داده بودند و بنابراین محله به جوادیه معروف شد.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

این احساس قیمت ندارد



فکر و خیالم مدام پیش فرهاد بود. قبل از اینکه برود سربازی یک نامه گذاشته بود روی میز اتاقم و در آن نوشته بود که منتظرش بمانم چون به من علاقه‌مند است.

یک نامه ساده با کمترین واژه‌های عاشقانه بود. نشستم و همه روزهایی را که قرار است با فرهاد زندگی کنم، تجسم کردم. شوهرم وکیل بود، یک وکیل معروف. توی یک خانه بزرگ با امکانات کامل زندگی می‌کردم.

وقتی به خوشبختی که در انتظارم بود فکر می‌کردم، دلم تند می‌زد. خودم هم دانشجو بودم. به زودی مهندس برق می‌شدم و فکر می‌کردم وصلت یک مهندس با یک وکیل می‌تواند وصلت خوبی باشد.

فرهاد پسر سر به زیر، خوش قیافه و مودبی بود. همه در فامیل او را تحسین می‌کردند. می‌دانستم که پدرم هیچ مخالفتی نمی‌کند. مادرم از خوشحالی توی پوست خودش نخواهد گنجید. به هر حال فرهاد پسر خاله‌ام بود و هر دو خانواده همدیگر را خوب می‌شناختند.

فرهاد برای سربازی به شیراز رفت. من چشم انتظار نامه یا تلفن بودم ولی حتی یک بار هم با من تماس نگرفت. می‌دانستم این رفتار از سر محجوبی و اعتقادات مذهبی اوست، برای همین به دل نگرفتم و فقط انتظار می‌کشیدم. شش ماه گذشته بود. دیگر آن التهاب اولیه در من نبود. دو بار به مرخصی آمده بود و هر دو دفعه مرا ندیده بود. این رفتار مرا دلسرد می‌کرد ولی همیشه انگار یکی در قلبم می‌گفت او از سر خجالت نیامده.

همان موقع‌ها بود که یکی از دوستانم از من خواست که با برادرش ازدواج کنم. گفتم نه، اما برای نه گفتنم هیچ دلیلی نداشتم. شبنم همچنان اصرار می‌کرد و من بی‌جواب بودم.

اما شبنم دست بردار نبود. به مادرم زنگ زد و موضوع را گفت. مادر با اشتیاق پذیرفت که خانواده شبنم به خواستگاری‌ام بیایند. خیلی دلخور بودم ولی از آن جایی که نمی‌خواستم رازم را به کسی بگویم نمی‌توانستم مخالفت کنم. فکر کردم بهترین کار این است که وقتی آمدند خواستگاری، از شهرام بهانه‌ای پیدا کنم و جواب رد بدهم.

دو خانواده تصمیم گرفتند فرصتی برای من و شهرام ایجاد کنند که بیشتر با هم آشنا شویم. قرار شد بعضی از روزها همراه شبنم به پارک و سینما برویم. شهرام پسر معقول و خوبی بود. اگر چشم انتظار فرهاد نبودم بی‌شک به او جواب مثبت می‌دادم.

توی بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم. هیچ اشکالی در شهرام نمی‌دیدم که بتوانم آن را بهانه کنم و جواب رد بدهم.

زمان داشت تند تند می‌گذشت و من بد جور دودل شده بودم. همان روزها بود که فرهاد برای مرخصی آمد خانه. سراسیمه بهش تلفن کردم و خواستم یک جورهایی شرایطم را برایش توضیح بدهم و او وقتی حرف‌های مرا شنید، از من خواست خوب فکرهایم را بکنم و تصمیم بگیرم و ببینم با کدام یکی از آنها

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک دروغ بزرگ



روزشماری می‌کردم که به امروز برسم و قاضی حکم طلاق را صادر کند. نمی‌دانید چقدر خوشحالم. حاضر بودم به هر قیمتی که شده اسم این زن از شناسنامه‌ام بیرون بیاید. دو سال است که می‌خواهم طلاقش بدهم. اولش خانواده‌ها مخالفت می‌کردند بعد کم کم خانواده من متقاعد شدند که شهره به درد من نمی‌خورد، ولی خود شهره راضی به طلاق نمی‌شد و برایم شرط و شروط عجیبی می‌گذاشت. حاضر بودم مهریه‌اش را قسطی پرداخت کنم. دلم می‌خواست هر طور شده از دستش راحت شوم ولی او می‌خواست تا آخرین لحظه اذیتم کند. انتظار داشت او را ببخشم و دوباره زندگی را از سر بگیریم؛ این واقعاً ادعای زیادی بود. بهش گفتم دیگر راه برگشتی نیست و باید بپذیرد که من با او نمی‌مانم.

وقتی خواستم با شهره عروسی کنم بیست سال بیشتر نداشت و من سی و پنج ساله بودم. فکر نمی‌کردم شهره جواب مثبت بدهد، اما مشتاقانه پذیرفت. هر دو خانواده با این وصلت مخالف بودند. می‌گفتند شهره خیلی کم سن و سال است و اختلاف پانزده سال بین ما در آینده مشکل ساز خواهد شد.

یک سال و نیم گذشت تا خانواده‌ها را راضی کردیم. ما یک دل نه صد دل عاشق هم بودیم. باور نمی‌کنید چقدر خوشحال بودیم. مثل لیلی و مجنونی که به هم رسیده بودیم. زندگی خوش رنگ و لعابی داشتیم. مرتب به سفر و مهمانی می‌رفتیم. آنقدر خوش می‌گذشت که گذر زمان را نمی‌فهمیدیم. تا اینکه بالاخره شهره اولین درخواستش را از من کرد. گفت دلش می‌خواهد یک لباسفروشی کوچک در زیرزمین خانه داشته باشد. قبول کردم. یکی دو سفر با هم به ترکیه و تایلند رفتیم و لباس خریدیم و آمدیم. شهره و دوستانش سخت مشغول کار شدند. فروششان هم خوب بود. من سرمایه لازم را در اختیارش گذاشتم.

سفرهای بعد با دوستانش می‌رفت و لباس می‌خرید و می‌آمد. روزها سرش گرم کار بود و من هم از این بابت راضی بودم. بعد از یکی دو سال از او خواستم کم کم به فکر بچه باشد، گفت نه... شش ماه بعد باز موضوع را مطرح کردم و این بار قبول کرد. یک سال گذشت ولی بچه‌دار نشدیم. به اصرار من رفتیم دکتر و نتیجه آزمایش‌ها نشان می‌داد که من مشکلی دارم و هرگز بچه‌دار نمی‌شوم. موضوع خیلی ناراحت کننده بود ولی شهره دلداری‌ام می‌داد که بدون بچه هم می‌شود زندگی کرد.

کم کم زندگیمان شده کار، کار و کار. شهره درآمد خوبی داشت ولی یکی دو بار هم ضررهای بزرگی کرد که من برایش جبران کردم. فکر می‌کردم زن جوان و زیبایم دارد جوانی‌اش را به پای من می‌ریزد و این خیلی ارزشمند است و باید هر طور شده جبران کنم. مرتب برایش هدیه‌های گرانقیمت می‌خریدم.

شهرام خیلی عاقل‌تر از من بود. به من اطمینان داد که پایش را از این ماجرا عقب می‌کشد و بهانه‌ای جور می‌کند تا من راحت‌تر به فرهاد فکر کنم

خوشبخت خواهم شد.

لحن گفت‌وگویمان آنقدر منطقی و به دور از هر احساسی بود که واقعاً دودل شدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

چند هفته دیگر هم گذشت. شهرام می‌خواست جواب قطعی را از من بگیرد. واقعاً گیج شده بودم. دل به دریا زدم و همه ماجرا را برای شهرام تعریف کردم. از او خواستم چاره‌ای پیدا کند. شهرام خیلی عاقل‌تر از من بود. به من اطمینان داد که پایش را از این ماجرا عقب می‌کشد و بهانه‌ای جور می‌کند تا من راحت‌تر به فرهاد فکر کنم، اما یک توصیه به من کرد. گفت فرهاد نمی‌تواند در این رابطه خیلی مصمّم باشد چرا که اگر مصمّم بود خودش را به آب و آتش می‌زد تا تکلیف تو را روشن کند.

حس می‌کردم درست می‌گوید، ولی نخواستم باورش کنم. خلاصه شهرام بهانه‌ای جور کرد و گفت ما به درد هم نمی‌خوریم و دو خانواده دست از ما کشیدند.

یک سال بعد فرهاد از خدمت سربازی آمد. انتظار داشتم در همان هفته‌های اول به خواستگاری‌ام بیاید که آمد. خانواده‌ها باز خواستند که ما چند جلسه‌ای با هم حرف بزنیم. در همان جلسه اول ناگهان حس کردم چقدر ما دو تا با هم فرق داریم. فرهاد همه چیز را در قالب منطق و اصول از پیش تعیین شده می‌دید ولی من دلم می‌خواست با زندگی کمی نرم‌تر و ساده‌تر برخورد کنم. او هم حس کرده بود که من با او خیلی فرق دارم. بعد از دو سه جلسه این فرهاد بود که از من عذرخواهی کرد و گفت ما به درد هم نمی‌خوریم.

مادرم بر خلاف تصورم خوشحال شد که این وصلت انجام نشد. می‌گفت فرهاد پسر خیلی خوبی است ولی به درد دختری مثل تو که پر از شور زندگی هستی، نمی‌خورد.

دو سال انتظارم نافرجام مانده بود. وضع روحی‌ام خیلی خراب بود. سه ماه بعد شهرام با من تماس گرفت. با بغض همه چیز را برایش تعریف کردم و او انگار انتظار همین را داشت. گفت حالا وقتش رسیده که من دوباره بیایم جلو و... باورم نمی‌شد شهرام مرا بخشیده باشد و هنوز به ازدواج با من فکر کند ولی او آدم بزرگتری بود. او همیشه از محیطش بزرگتر فکر می‌کرد.

به خواستگاری‌ام آمد و با هم ازدواج کردیم. حالا یازده سال می‌گذرد. شهرام فقط شوهرم نیست، دوست همراه و حامی من است. کنار او احساس امنیت می‌کنم، احساسی که قیمت ندارد.

فکر می‌کردم زن جوان و زیبایم دارد جوانی‌اش را به پای من می‌ریزد و این خیلی ارزشمند است و باید هر طور شده جبران کنم

زمینی در شمال را به نامش زدم و او همیشه از من سپاسگزار بود ولی به محض اینکه درباره موضوعی بحثمان می‌شد ناتوانی مرا به رخم می‌کشید.

کم کم کارش را گسترش داد. حالا دیگر عمده فروشی می‌کرد، کارگاه داشت و البته همه این کارها را با سرمایه من انجام می‌داد. تا اینکه یک شب وقتی از مهمانی برمی‌گشتیم تصادف خیلی بدی کردیم. ماشین حسابی داغان شد و خود من دو روز از هوش رفته بودم. شهره هم چندجای بدنش زخمی شده بود. وقتی به هوش آمدم، مادرم گفت یک خبر خوب دارم و یک خبر بد. اول اینکه شهره باردار بود و دوم اینکه بچه‌اش را در تصادف از دست داده... هر چند خبر خوبی نبود ولی ته دلم امید تازه‌ای زنده شده بود. بر خلاف من شهره اصلاً خوشحال نبود و مدام بهم می‌گفت که امکان دوباره بچه‌دار شدن وجود ندارد.

ماههای بعد بهش اصرار کردم دوباره برود دکتر شاید چیزهایی تغییر کرده باشد. با اکراه رفت و بالاخره جواب آزمایش‌ها آمد و دوباره مثل دفعه قبل می‌گفت که من نمی‌توانم بچه‌دار شوم. برای اولین بار در زندگی‌ام به حرف‌هایش شک کردم. یک روز به اصرار یکی از دوستانم به مطب دکتر رفتیم و از دکتر خواستم نگاهی به آزمایش‌های من بیاندازد. دکتر گفت هیچ مشکلی وجود ندارد و من و شهره هیچ مشکلی برای بچه‌دار شدن نداریم اما دکتر وقتی پرونده را زیر و رو کرد متوجه شد که شهره سال‌هاست که قرص ضد بارداری می‌خورد و عملاً همه این سال‌ها به من دروغ می‌گفت.

وقتی با عصبانیت به خانه برگشتم و از شهره توضیح خواستم، گفت که حق داشته به من دروغ بگوید چون او جوان است و سال‌ها برای بچه‌دار شدن وقت دارد و فعلاً ترجیح می‌داده کارش را جلو ببرد.

دیگر به همه چیز همسرم شک کردم. دفتر و دستک‌های تولیدی‌ها و فروش‌ها و خریدها را دادم به یک حسابدار و او بعد از بررسی گفت که در تمام این سال‌ها حتی یک بار هم ضرر نکرده و همیشه به من دروغ گفته تا از من کمک مالی بیشتری بگیرد. دیگر نتوانستم او را تحمل کنم. گفتم برو خانه پدرت تا مراحل طلاق انجام شود.

دو سال است که این پرونده طول کشیده اما بالاخره اسم این زن از شناسنامه من بیرون خواهد آمد.

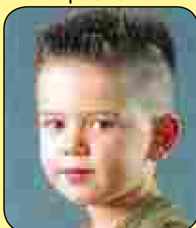
شکوفه های زندگی


کیاراد معظمی

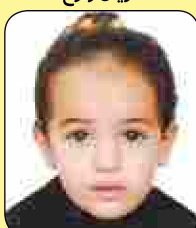

معصومه عباسپور


آوا دیهیم

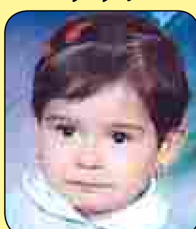

آتنا دیهیم

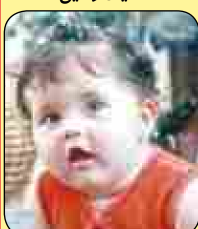

آریان زارع


آوین کاظمی‌زاده


تارا مرادنژاد


شایان وفایی


هانیه حسنلو


شیدا جبارزاده


رومینا حسین‌زاده


ابوالفضل میرزایی


فاطمه دلخوشی بازرگان


محمد نوریان

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت
● توماس مان



مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

قسمت اول

دختری در بوته زار



ماشاءا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"دختری در بوته زار" نوشته "ماشاءا... فرمانی" نویسنده نام آشنا و خوش قریحه، یکی از بهترین و گیراترین داستان‌هایی است که برای این مسابقه فرستاده می‌شود. دیدگاه ژرف نگر و انسانی و واقع گرایی خلاق "ماشاءا... فرمانی" در این داستان که مضمون و موضوع تازه و تفکربرانگیز آن برآمده از شناخت و حساسیت هنرمندانه نویسنده است، گوشه‌ای از آسیب‌های رنجبار فقر، بازآفرینی شده است. داستان "دختری در بوته زار" که چاپ آن حجمی بیش از دو صفحه مجله را دربرمی‌گیرد، استثنائاً در دو بخش تقدیم شما می‌شود. از "ماشاءا... فرمانی" یک مجموعه داستان به نام "زیر پلک حادثه" توسط نشر "تیرگان" تهران اخیراً منتشر شده است.

امروز پانزدهم مهر ماه است و دو هفته از آمدنم به این مدرسه روستایی می‌گذرد اما هنوز نتوانسته‌ام کمد بایگانی‌ام را مرتب کنم و اگر بازرس‌ها به بازدید مدرسه‌ام بیایند، حتماً مؤاخذه‌ام خواهند کرد. اما چه کنم؛ که این مدرسه با کلاس چند پایه، تمام وقتم را گرفته است. حتی زنگ‌های تفریح هم در کلاس می‌مانم و درس‌های سال قبل را با بچه‌های کلاس تمرین می‌کنم تا برای یادگیری درس‌های امسال آماده شوند. محل کارم مدرسه‌ای در یک روستای دور افتاده است با ۱۱ دانش آموز در پنج پایه ابتدایی که با شهر محل زندگی‌ام نزدیک به ۶۰ کیلومتر فاصله دارد. من و همکارانم در دو روستای همجوار هر روز به این دو مدرسه می‌آییم و به شهر برمی‌گردیم. برای همین سرویس مشترک گرفته‌ایم تا توان پرداخت کرایه را داشته باشیم. اما من امروز با سرویس بر نمی‌گردم. صبح به همکارانم گفته‌ام که می‌خواهم کمد بایگانی را مرتب کنم و خودم بعد از انجام کارهایم با ماشین‌های عبوری به خانه باز می‌گردم. دفترها و پرونده‌ها را یکی یکی بیرون می‌آورم، گرد و خاک آن‌ها را می‌گیرم و بعد...

نزدیکی‌های ساعت ۲/۵ بعد از ظهر است. احساس ضعف می‌کنم. از جایم بر می‌خیزم. کمرم یک لحظه تیر می‌کشد. دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و با خودم زمزمه می‌کنم: "امروز خیلی خسته شدم، بقیه شو فردا وقت زنگ ورزش بچه‌ها مرتب می‌کنم."

وسایلم را جمع می‌کنم. چادرم را به سر می‌کشم و بعد از بستن در مدرسه، به طرف آبادی به راه می‌افتم و چند دقیقه بعد به آبادی می‌رسم. جنبنده‌ای در روستا دیده نمی‌شود. انگار گرمای وسط روز همه را به خانه‌ها کشانده است. آرام آرام حرکت می‌کنم و از وسط آبادی می‌گذرم و دقایقی بعد به انتهای آبادی می‌رسم. هنوز چند صد متری با جاده فاصله دارم. نگاهم را به جلو می‌دوزم تا جاده را ببینم. جاده را که می‌بینم قدم‌هایم را تندتر برمی‌دارم و دقایقی بعد نفس نفس زنان به جاده می‌رسم. کنار جاده می‌ایستم. کیفم را روی زمین می‌گذارم و به مسیر آمدن اتومبیل‌ها چشم می‌دوزم. چند لحظه بیشتر نگذشته است که یکدفعه متوجه می‌شوم کمی آن‌طرف‌تر از جاده در میان بوته زار، کسی برایم دست تکان می‌دهد. خوب که نگاه می‌کنم مرضیه دانش آموز کلاس دومم را می‌بینم. متعجب و دستپاچه داد می‌زنم: "مرضیه، تو این جا چه کار می‌کنی!؟"... و مرضیه از همان جا بلند می‌گوید: "خانم منتظر بابامَم، تا باهاش برم خونه"... کیفم را بر می‌دارم و به طرفش می‌روم. به او که می‌رسم از جایش بلند می‌شود و سلام می‌کند. می‌گویم: "علیک سلام، مرضیه. الان سر ظهر، جلو آفتاب، تو این بیابون، تنها... نمی‌گی حیوونی، چیزی..."

ـ"نه خانم، هر روز که مدرسه تموم میشه میام این جا تا بابام با گوسفنداش از صحرا بیاد و باهم بریم خونه و ناهار بخوریم."

ـ"خدای من، یعنی تو هر روز بعد از مدرسه تا این وقت، این جا منتظر بابات وای می‌ایستی؟"

ـ"آره، خانم."

ـ"پس چرا من روزای قبل نمی‌دیدمت؟"

ـ"آخه خانم شما زود با سرویس می‌رفتین."

ـ"آره، راس می‌گی ولی چرا خونه منتظر بابات نمی‌شی؟"

ـ"آخه، آخه مادرم... هیچی! همین جوری خانم، دوس دارم."

ـ"همین جوری یعنی چی؟ مادرت چی؟!"

ـ"هیچی خانم؛ آها اون جارو نگاه کنین، اونا گوسفندای بابامن؛ دارن میان این طرف."

برای یک لحظه احساس می‌کنم مرضیه حرفی نگفته را از من پنهان می‌کند. می‌خواهم دوباره او را سؤال پیچ کنم اما با نزدیک شدن گله گوسفندهای پدر مرضیه از این کار منصرف می‌شوم. از داخل کیفم شکلاتی در می‌آورم. آن را به مرضیه می‌دهم، از او خداحافظی می‌کنم و به طرف جاده به راه می‌افتم. در بین راه به دو هفته‌ای که با مرضیه آشنا شده‌ام فکر می‌کنم و به یاد می‌آورم که روز اول مدرسه، تمام سر و صورت مرضیه پر از جای خراش و کبودی بود و وقتی از او پرسیدم: "دختر جان صورتت چه شده؟" جواب داد: "خانم از پله افتادیم." و من فقط گفتم: "دخترم باید خیلی مواظب باشی"... روزهای بعد هم که مرضیه با لباس نا مرتب و نوشت افزار کم و ناقص به مدرسه می‌آمد خیلی نسبت به او کنجکاو نمی‌شدم و به یک تذکر بسنده می‌کردم. اما الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم که آن سر و صورت خراشیده و کبود، لباس‌های نامرتب، وسایل مدرسه ناقص و این نشستن جلوی آفتاب، با خود مشکل و مسئله‌ای به همراه دارد که من باید آن را پیدا کنم. تمام شب را فقط به مرضیه فکر می‌کنم. صبح که می‌شود طبق معمول روزهای قبل، بعد از خداحافظی با همکارانم، جلوی مدرسه از سرویس پیاده می‌شوم. بچه‌ها را به صف

می کنم و بعد از اجرای مراسم صبحگاه، فعالیت‌های کلاسی‌ام را شروع می کنم. اما تمام حواسم پیش مرضیه است و با دقتی بیشتر از روزهای قبل او را ورانداز می کنم و می‌بینم مانتوی مرضیه به غیر از این که کثیف و نامرتب است برایش هم کوچک شده است. به دستانش که نگاه می کنم مداد خیلی کوچکی را در بین انگشتانش می‌بینم که با زور آن را نگه داشته و مشغول نوشتن تمرینات است. پاک کن هم ندارد و از دانش آموزان دیگر قرض می گیرد. دلم پر از غصه می‌شود. با عجله از داخل کشوی میزم یک مداد و پاک کن تازه که اول سال برای جایزه دادن به بچه‌ها خریده‌ام، برمی‌دارم و بی آن که کسی متوجه شود در دست‌های مرضیه می گذارم. مرضیه می‌خواهد چیزی بگوید: "خانم..." با اشاره دست می گویم: "هیس، مال خودت." برق شادی در چشم‌های دختر ک می‌درخشد. مداد کوچکش را در کیفش می‌اندازد و با مدادی که به او داده‌ام مشغول نوشتن می‌شود. ساعات کلاس که به اتمام می‌رسد به بچه‌ها می گویم: "بچه‌ها به مادراتون بگین فردا ساعت ۱۲/۵ بیان مدرسه؛ جلسه داریم"... بچه‌ها، همه، "بله" می گویند و از من خداحافظی می کنند و می‌روند. اما من همچنان به مرضیه می‌اندیشم و باخودم زمزمه می کنم: "فردا که مادرش بیاد حسابی مؤاخذه‌اش می کنم تا این بچه را این طوری به مدرسه نفرستد."

فردای آن روز هنوز چند دقیقه‌ای از ساعت ۱۲ نگذشته است که صدای در کلاس بلند می‌شود و به دنبال آن مادرها تا از دانش آموزانم وارد کلاس می‌شوند و بعد از سلام و احوال پرسی جلوی کلاس می‌ایستند. ناچار می‌شوم کمی زودتر از موعد کلاسم را تعطیل کنم. و بچه‌ها را به خانه بفرستم. موقع رفتن بچه‌ها دوباره تأکید می کنم: "بچه‌ها اگه کسی دیروز یادش رفته به مادرش بگه، الان که رسید خونه به مادرش بگه فوری بیاد مدرسه." بچه‌ها که می‌روند با مهمانانم مشغول خوش و بش می‌شوم. کم کم افراد دیگری هم می‌آیند و من طبق برنامه‌ام ساعت ۱۲ و نیم جلسه را شروع می کنم.

ـ "به نام خدا و با سلام و تشکر از این که.. ".

تا نزدیک‌های ساعت ۱ یکریز صحبت می کنم. در مورد نظافت شخصی، رسیدگی به تکالیف بچه‌ها، پول شیشه برای پنجره‌ها، بیمه حوادث... و خلاصه هرچه را که لازم می‌دانم به مادران دانش آموزانم یادآور می‌شوم. اما یکدفعه یادم می‌آید که خودم را معرفی نکرده‌ام. دست پاچه می گویم: "ببخشید خودم را معرفی نکردم. من فاطمه..." و از آنها هم می‌خواهم ضمن معرفی خودشان، نام دانش آموزشان را هم بگویند. دقایقی بعد که همه حاضران خود و دانش آموزشان را معرفی می کنند متوجه می‌شوم تنها غایب جلسه مادر مرضیه است. سراغش را می گیرم. یک نفر جواب می‌دهد: "خانم جان مادر مرضیه مریض است." می گویم: "خدا شفاش بده، ولی..." زن‌ها نمی گذارند حرفم را ادامه بدهم، بلند می‌شوند و با ابراز تشکر و قدردانی به خاطر زحماتم خداحافظی می کنند و می‌روند.

فردای آن روز به مدرسه که می‌رسم، مرضیه را نمی‌بینم. بچه‌ها را به کلاس می‌برم اما همچنان از مرضیه خبری نمی‌شود. از بچه‌ها سراغش را می گیرم. اظهار بی‌اطلاعی می کنند. کمی با خود می‌اندیشم و تصمیم می گیرم به خانه‌شان بروم و مادرش را از نزدیک ببینم. کلاس را به یکی از دانش آموزان پایه پنجم واگذار می کنم تا بچه‌ها را تا موقع برگشتنم سرگرم کند و خودم همراه مریم ـ دانش آموز کلاس چهارمم ـ به طرف خانه مرضیه روانه می‌شوم. مریم در بین راه، خانه‌های آبادی را به من معرفی می کند: "خانم، این خونه سجاده، اون..." کوچه‌ها را یکی یکی پشت سر می گذاریم و به آخرهای آبادی می‌رسیم که یکدفعه مریم داد می‌زند: "خانوم اونجارو... مرضیه داره جلو خونه شون بازی می کنه"... نگاهم را به جلو هل می‌دهم و مرضیه را می‌بینم که بدون روسری میان کوچه نشسته و با چند بچه سه، چهار ساله خاک بازی می کند. کمی که نزدیکتر می‌شویم، مرضیه متوجهمان می‌شود، از جایش برمی‌خیزد و نگاهی به در بسته خانه‌شان می‌اندازد و سراسیمه پا به فرار می گذارد. بلند می گویم: "مرضیه جان، نرو...!" اما مرضیه لابه لای خانه‌های کاه گلی روستا از نظر پنهان می‌شود. به مریم می گویم: "تو برگرد مدرسه، من خودم بعداً میام"... مریم که می‌رود کمی چادر خاک آلودم را می‌تکانم و خودم را به جلوی خانه مرضیه می‌رسانم و در می‌زنم. لحظاتی می گذرد اما کسی در را باز نمی کند. با خودم فکر می کنم که حتماً کسی خانه نیست و می‌خواهم به مدرسه برگردم که یکدفعه صدایی از در بلند می‌شود و به دنبال آن چهره ژولیده زنی با لباسهای نامرتب، نگاه بی‌روح و موهای آشفته در برابرم نمایان می‌شود. برای یک لحظه زبانم بند می‌آید. با خودم زمزمه می کنم "خدای من یعنی این زن، مادر مرضیه است؟!". زن کمی روبرویم می‌ایستد و بعد بدون گفتن یک کلمه حرف به سمت حیاطش رو برمی‌گرداند. دستپاچه می‌پرسم: "خانم شما مادر مرضیه این؟" زن بدون آن که پاسخم را بگوید، در را بررویم می‌بندد. هاج و واج و مبهوت لحظاتی کنار در می‌ایستم که صدایی مرا به خود می‌آورد. برمی گردم. مادر علی، یکی از دانش آموزان کلاسم را می‌بینم. سلام می کنم. مادر علی به من نزدیک می‌شود و قبل از آنکه چیزی بپرسم می گوید:

"خانوم جان چرا اومدی اینجا؟!"

ـ "می‌خواستم مادر مرضیه رو ببینم."

ـ "چه کارش داری؟"

ـ "می‌خواستم در مورد دخترش باهاش حرف بزنم."

ـ "ولی مادر مرضیه با کسی حرف نمی‌زنه ".

ـ "واسه چی!"

ـ " آخه اعصابش خرابه. نمی‌دونم. می گن دیوونه‌س! نه از خونه بیرون میاد، نه می‌ذاره کسی بره خونه‌شون. شوهرش چوپان آبادی‌یه، دخترشم فقط با باباش می‌ره خونه و با باباش می‌یاد بیرون..."

ـ "واسه چی این جوری شده؟!"

ـ "چی بگم والله داستانش مفصله، دوسال قبل یه روز زن با بچه کوچک یه ساله‌اش تو خونه تنها بوده، بچه که می‌خوابه زن می‌ره طویله رو تمیز کنه که بچه از خواب بیدار می‌شه و می‌ره می‌افته توی تنور و... واسه همین زن بیچاره اون قدر گریه و ناله کرد تا... "

ـ "نه بابا!"

ـ "پس چی! می گن شوهرش به خاطر مرگ پسر کوچکش خیلی اون رو اذیت کرد "

ـ "مرضیه چی!؟ "

ـ "چی می‌خواستی بشه؟ خودت که رنگ و روو سر و لباسش رو می‌بینی! والله دل آدم کباب می‌شه، الانم تو خاک و خل منتظر باباش مونده بود تا برگرده و باهاش بیاد خونه و..." دیگر چیزی نمی‌شنوم چشمهایم سیاهی می‌روند. یک لحظه می‌خواهم روی زمین ولو شوم که مادر علی دستم را می گیرد و دستپاچه می‌پرسد: "خانوم جان چی شد!؟" می گویم: "چیزی نیست، قدم افتاده. من باید برگردم مدرسه و..." با عجله از او جدا می‌شوم و آشفته و پریشان به سمت مدرسه رهسپار می‌شوم.

به کلاس که می‌رسم دیگر تاب و توانی برای درس دادن ندارم. روی صندلی می‌نشینم، تکالیف فردای بچه‌ها را تعیین می کنم و آنها را چند دقیقه زودتر از همیشه به خانه می‌فرستم.

آرام آرام موقع رفتنم سر می‌رسد و باید وسایلم را جمع کنم اما دل و دماغ رفتن ندارم. باید کاری برای مرضیه انجام بدهم. لحظاتی با خود می‌اندیشم و تصمیمم را می گیرم. از جایم بلند می‌شوم. گوشی موبایلم را برمی‌دارم و شماره همکارم در روستای همجوار را می گیرم و بعد از سلام و احوال پرسی به او می گویم که امروز دنبالم نیایند چون در مدرسه کار دارم و نمی‌توانم با آنها برگردم. بعد از آن هم به حیدر ـ همسرم ـ زنگ می‌زنم و موضوع دیر برگشتنم را به او اطلاع می‌دهم. خیالم که از بابت آنها راحت می‌شود، کیفم را بر دوش می‌اندازم و در مدرسه را می‌بندم و به طرف آبادی به راه می‌افتم. کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذارم و خودم را به جاده می‌رسانم. آنجا با دقت دوروبرم را دید می‌زنم تا مرضیه را پیدا کنم و بالاخره موفق می‌شوم او را چند صدمتر دورتر در میان گندمزارها ببینم. معطل نمی کنم و با عجله به سمتش می‌روم. مرضیه تا مرا می‌بیند برخلاف چند روز قبل، از جایش برمی‌خیزد و به سمت دامنه کوه می‌دود. داد می‌زنم: "مرضیه جان، وایسا کاریت ندارم!" اما او همچنان می‌دود و از من دورتر می‌شود. قدم‌هایم را سریع تر می کنم اما نمی‌توانم به او برسم. کفشهایم را در می‌آورم و شروع می کنم به دویدن اما باز هم به او نمی‌رسم. نفس تنگی می گیرم. لحظاتی می‌ایستم. مرضیه هم روی تخته سنگی بر دامنه کوه می‌نشیند و مشغول تماشای من می‌شود. دوباره داد می‌زنم: "مرضیه، واسه چی فرار می کنی؟! به خدا... "

بقیه در شماره آینده

نویسنده: سیروس گنجوی

همسفران عاشق

سال‌هاست که کار داستان نویسی را کنار گذاشته‌ام، اما این داستان کوتاه را بنا به درخواست آن دسته از خوانندگان "ردپای خاطره..." که مایلند با نمونه داستان‌نویسی من آشنا شوند عرضه می‌کنم. تنها خواهشم این است که تا پایان بخوانید!

رگه‌های غلیظ دود، بی‌رحمانه هوای پاکیزه بهار را سیاه می‌کرد. لکوموتیو، نفس نفس زنان، واگن‌های مسافربری را به دنبال خود کشید. همهمه‌ای میان مردم افتاد و در آخرین لحظاتی که ترن می‌خواست از ایستگاه خارج شود، مرد جوانی با دستپاچگی جمعیت را شکافت و دوان دوان خود را به قطار رساند. مدتی دوید، بعد میله را گرفت و بالا پرید. چمدانش را در دستش جابه‌جا کرد و نفس زنان به مأمور قطار که به کمک او شتافته بود گفت:

ـ نزدیک بود جا بمانم... اگر کمی دیر می‌رسیدم.. آه... نفسم گرفت. تمام راه را تا این جا دویدم...

آنگاه از راهروها گذشت. تکان‌های ناگهانی، چند بار او را به این سو و آن سو انداخت تا سرانجام داخل کوپه شد. قطار، خلوت و ساکت بود و او فقط یک همکوپه داشت که قبلاً آمده و سر جایش نشسته بود. با آنکه تازه پنجره را بسته بودند، چند سیگار پیاپی کشیده و فضای کوچک کوپه را لبریز از دود ساخته بود. جوان به سوی پنجره رفت. شیشه را پایین کشید و در حالی که عطر گل‌های وحشی و نسیم ملایم دشت را با خوشحالی به مشام می‌کشید، رو به هم کوپه‌اش کرد و گفت:

ـ به به، عجب هواییه!... تو دوازده ماه، یه همچین هوای لطیفی کم گیر می‌آد... همه‌اش دود گازوییل... همه‌اش گرد و غبار... مردم، مثل ماهی‌هایی که در لجن گیر کرده باشند، توی هم می‌لولند و شتابان، برای رسیدن به یک نقطه روشن، به یک جرعه آب گوارا، دیوانه‌وار راه خود را از میان حوض لجن باز می‌کنند... به به... راستی که هوای بهار معرکه است، حیفه که از دستش بدی.

مرد، سرش را از توی روزنامه بلند کرد. تازه می‌شد قیافه‌اش را دید. مرد میانسالی بود. صورتی استخوانی، ولی زنده و با حالت داشت. ابروان پرپشتش، دیدگان سیاهش را می‌پوشاند و در شقیقه‌هایش رگه‌های سفید مو روییده بود. فقط لبخند زد، بعد دوباره سرش را توی روزنامه برد.

جوان روی تشک افتاد و به جاده، و مرغ‌های وحشی که پرواز کنان از فراز آن می‌گریختند، چشم دوخت. در خود احساس شادابی و سبکی می‌کرد. تا به حال برایش اتفاق نیفتاده بود که سفری، این چنین او را سر حال بیاورد! از کم حرفی و سکوت هم کوپه‌اش لجش گرفت. او همچنان سرش توی روزنامه بود و مطالب آن را با دقت مرور می‌کرد.

پس از چندی، روزنامه را بست و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ عجب دنیایی شده... تو روزنامه نوشته: "جوانی به خاطر شکست در عشق، دختر مورد علاقه‌اش را با چند ضربه چاقو به قتل رسانده است."

واقعاً مسخره است!

لهجه نداشت، اما لفظ قلم صحبت می‌کرد.

جوان خندید، لب‌هایش را بی‌تفاوت جمع کرد، بعد پرسید:

ـ شما از تعطیلات نوروزی استفاده می‌کنید؟ آدم خوبه همیشه زندگیشو تو مسافرت بگذرونه... اگه فقط یک جا بمونه، حسابی می‌پوسه...

مرد گفت:

ـ دارم میرم پیش زن و بچه‌ام... الان همگی چشم به راه منند. درست یک سال میشه که با هم ازدواج کرده‌ایم.

جوان، کتابی را که برای خواندنِ بین راه آورده بود کنار گذاشت و پرسید:

ـ راستی از ازدواجتون راضی هستین؟

مرد پاسخ داد:

ـ البته، آدم تا ازدواج نکنه با واقعیت‌های زندگی آشنا نمیشه. ازدواج مثل مسافرت، آدم را باتجربه می‌کنه.

جوان خندید.

ـ شما اولین مردی هستین که در این باره شکایتی نمی‌کنه. آخه آدم، گاهی تابع اکثریت میشه و احساس دودلی می‌کنه. این حرف شاید درست باشه که میگن ازدواج، مثل یه در بسته می‌مونه، اونایی که این طرف در ایستادن می‌خوان برن اون طرف در، و اونایی که اون طرف هستن، می‌خوان بیان این طرف!

مرد، قیافه خنده داری به خود گرفت و گفت:

ـ منم چیز دیگری شنیده‌ام. یکی از مخالفین شوخ طبع ازدواج میگه:

"ما بر اثر "کمبود عقل" ازدواج می‌کنیم و بر اثر "کمبود حوصله" طلاق میدیم و بالاخره، بر اثر "کمبود حافظه" دوباره ازدواج می‌کنیم!"

سپس لبخندی زد و پرسید:

ـ شما هنوز ازدواج نکرده‌اید؟

جوان با تکان دادن سرش، پاسخ منفی داد. مرد، به حرف خود ادامه داد و با لحنی خودمانی پرسید:

ـ برای گردش به این مسافرت می‌روی یا اینکه عشقی، خاطره‌ای چیزی تو را به سوی شهر تبریز می‌کشاند؟

جوان، اندوهگین سرش را تکان داد:

آره، یک مشت خاطره که مثل سنگ طلا، هر وقت رو و صورتش دست بکشی، رنگ و جنسش ظاهر میشه... خیلی از مردم، به خاطر رهایی از خاطراتی که مثل دم عکس به زندگیشون چسبیده، زادگاه خود را ترک می‌کنن، اما من فقط به خاطر یک نفر از زادگاهم دور میشم، کسی که در تمام زندگی، فکر منو به خودش مشغول کرده... یادش به من نیرو بخشید و به زندگی امیدوارم ساخته... من جداً به این حرف، باور دارم که عشق، خالق امیده!

ـ پس کسی را زیر سر داری! آیا خیال داری با او ازدواج کنی؟

ـ تا خدا چی بخواد. چند سال پیش، وقتی او را ترک می‌کردم، با چشمان گریان گفت: "یک روز برگرد، همیشه منتظرت خواهم



بود." راهمو گرفتم برگشتم تهرون، اونم می‌دونست که برای چی این شهر بزرگ رو انتخاب کردم. برای اینکه کار کنم، زندگی‌ام رو از سیاهی و نکبت و پریشونی و بلاتکلیفی نجات بدهم. بعد نزد او برم، با هم ازدواج کنیم و برای همیشه به هم تعلّق داشته باشیم... جوان، نفسی تازه کرد و ادامه داد: من همراه پدرم که مأموریت اداری داشت به تبریز رفته بودم و همراه او به تهرون برگشتم. مدت‌ها ازش خبری ندارم، حتی بعداً به نامه‌ها جواب نداد. و امروز، پس از سال‌ها دوری دوباره به سویش برمی‌گردم. مثل روز برام روشنه که هنوز منتظرمه!

مرد خندید:

ـ به همه دخترها نمیشه اعتماد کرد. بعضی‌هاشون خیلی زود تحت تاثیر عوامل قرار می‌گیرند. البته از این حرف، منظور خاصی ندارم، ولی روح زن‌ها انعطاف پذیره. گذشت زمان، خیلی چیزها رو عوض می‌کنه. یا قلبشون پذیرای احساسات تازه‌ای میشه، یا آنکه به پیوند اجباری تن میدن و با آن کسی که زیاد هم دوستش ندارن ازدواج می‌کنن!

جوان سرش را پایین انداخت. لکوموتیو، نفس زنان راه خود را از میان ریل باریک که مثل دو مار سیاه تا دوردست‌ها می‌دوید باز می‌کرد و صدای یکنواختش را درون کوپه‌ها می‌ریخت. مرد جوان، خودش را نزدیک پنجره کشاند و به دو پرنده کوچک که روی سیم برق، سر زیر بال یکدیگر برده بودند خیره شد. مردم روستاها، بچه‌ها، زن‌های چادر به سر و مردهای آفتاب سوخته برای تماشای قطار، پایین خط صف کشیده بودند.

مرد، بازوی جوان را چسبید و گفت:

ـ موافقی یک فنجان چای بخوریم؟ یکنواختی راه، خسته مون کرده.

در رستوران قطار، هر دو مقابل یکدیگر نشستند. یکی مردی پرتجربه و سرد و گرم چشیده بود و دیگری جوانی مجرد و بی‌خیال با یک دنیا امید و آرزو.

جوان پرسید:

ـ شما چی کار می‌کنید؟

مرد، در حالی که قهوه خود را می‌نوشید پاسخ داد:

ـ من مهندس مقاطعه کارم. رفته بودم تهران آلونکی بخرم. می‌گفتند خانه‌ها ارزان شده... بالاخره با هزار زحمت موفق شدم آپارتمانی بخرم. پول خون پدرشان را از من گرفتند. خوشخیال بودم. دلم می‌خواست جای مناسبی پیدا کنم که حیاط کوچکی داشته باشد. آخه ما شهرستانی‌ها به زندگی در خانه‌های بزرگ، با حیاط‌های دلباز و آفتابگیر بیشتر عادت کرده‌ایم. اما چاره چیه؟ حالا مجبوریم خودمونو توی برج‌های خوش نما زندونی کنیم. من بیشتر به پسرم فکر می‌کردم که وقتی بزرگ شد بتونه تو حیاط خونه راه بره، بازی کنه، سوار دوچرخه بشه... وگرنه، من و همسرم در یک آشیانه کوچک هم می‌تونیم زندگی کنیم. اگه خدا بخواد، بعداً یک ویلا در شمال می‌خرم...

جوان، در دل به حرف‌های مرد غبطه می‌خورد. آرزو می‌کرد روزی مثل او می‌توانست صاحب همه این چیزها باشد. گفت:

ـ پس خیال دارین در تهران زندگی کنین!

ـ همین طوره، ما تصمیم گرفته‌ایم به تهران کوچ کنیم. می‌دونی چرا؟ برای اینکه احساس می‌کنیم روحاً بزرگ شده‌ایم و زادگاهمون برامون تنگ و کوچک شده. البته زندگی در تهران هم برای ما که خلق و خوی شهرستانی داریم چندان آسان نیست. در آن جا، مردم با هم مهربون نیستن.... مادیات، حلقوم معنویات را می‌فشاره... سرمایه داری جدید، یاد میده که همدیگر رو زیر پا له کنن!

جوان آخرین جرعه فنجان چای را نوشید، نگاهی به ساعت انداخت و با بی‌قراری گفت:

ـ معلوم نیست چه موقع می‌رسیم. فکر می‌کنم دیگه چیزی نمونده باشه. لحظات اونقدر کند حرکت می‌کنه که انگاری عقربه‌های ساعت هم یه چیزیشون میشه!

مرد، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ هنوز مقداری مونده... از حالا دلم به تالاپ تولوپ افتاده، انگار تازه می‌خوام برم خواستگاری! آخه خیلی دلم برای خانواده تنگ شده.

از این حرف، دل جوان هُری فرو ریخت. قیافه دختر با آن نگاه غمگین، یادش آمد. احساس کرد همین دیروز بود که آنجا را ترک کرده است!

قطار، فریاد زنان از روی پل‌ها گذشت و آخرین ایستگاه را پشت سر گذاشت همهمه‌ای بین مسافران افتاد. بار و بندیلشان را جمع کردند و پشت پنجره‌ها ریختند. مرد، روزنامه‌اش را درون کیف دستی‌اش گذاشت و کنار جوان، دم پنجره آمد. ایستگاه شلوغ بود. همه مسافران سرک کشیده بودند تا آشنایان خود را در میان جمعیت پیدا کنند.

دختر جوان، در حالی که پسر کوچکی را در آغوش گرفته بود با دیدگان منتظر، مسافران قطار را برانداز می‌کرد و نسیم ملایمی، گیسوان بلوطی‌اش را از لای روسری به بازی گرفته بود. دو مرد مسافر، مرد جوان و مرد میانسال، هر دو اشاره کنان فریاد زدند:

ـ اوناهاش!

و مرد جوان با تعجب گفت:

ـ آه... از کجا فهمیده که من امروز میام... لابد کسی بهش خبر داده!

سپس هر دو پیاده شدند. مرد به سوی آن زن دوید و لحظه‌ای بعد، او را به همسفر جوانش معرفی کرد. در حالی که پسر کوچکش را می‌بوسید، نگاه غمگین آن زن، به آرامی بر چهره مرد جوان لغزید. یک لحظه، گیرایی یک عشق قدیمی در ژرفای دیدگانش موج زد، بعد قطره‌ای اشک، مثل بلوری شفاف از لابلای مژگانش فرو چکید!

جوان، پلک‌هایش را فرو بست، بی‌اراده به سوی گیشه ایستگاه به راه افتاد و پرسید:

ـ قطار تهران کی حرکت می‌کنه؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که داری لذّت نمی‌بری!

انگار با حرف‌های سوگل تازه از خواب بیدار شده بودم، به چشمانش زل زدم، طوری که انگار اولین مرتبه است که او را می‌بینم. نگاهم آنقدر عمیق بود که صورت او سرخ شد و نگاهش را انداخت پایین! و سهراب هم اخم کرد و گفت:

ـ انگار چشمای تو هم ایراد پیدا کرده کیانزاد؟

به خودم آمدم و به سهراب نگاه کردم و زدم زیر خنده، سوگل هم خندید و... و من تازه متوجه زیبایی او شدم. سهراب کم کم داشت تُرش می‌کرد که حرف دلم را زدم: غیرتی نشو بچه.... فرض کن یک نفر بیاد خونه‌تون و بخواد از آبجیت خواستگاری کنه.... لامروّت! یک نظر که حلاله؟

سوگل که انتظار این حرف را نداشت ـ هر چند که بعدها گفت از همان روز اول در مسافرخانه نتوانسته بود حریف دلش بشود ـ طوری دستپاچه شد که از جا برخاست و گفت:

"من برم ظرف‌ها رو بشورم" و سهراب خندید و گفت: آبجی آشپزخونه اینوره.... انگار تو هم قاطی کردی!

و بعد هر سه خندیدیم و ساعتی بعد، ساده‌ترین و صمیمی‌ترین و کوتاه‌ترین مراسم خواستگاری انجام شد.

***

حق با سوگل بود. من از لحظه‌ای که تقاصم را به خدا واگذار کردم، به آرامش رسیدم. صادقانه می‌گویم که اگر چه از به قهقرا رفتن آن دو کثافت خوشحالم، اما فقط خدا می‌داند که برای درمان دختر بیگناهشان چقدر دعا می‌کنم!

این را هم یادم رفت بگویم که دو ماه بعد وقتی برای "ماه عسل" راهی شیراز شدیم، یادم افتاد که سری هم به آن تکّه زمینی بزنم که پدرم حدود بیست سال قبل در حاشیه شهر شیراز خریده بود و من در همه این سال‌ها فراموشش کرده بودم که به قول سوگل، این هم پاداش صبوری‌ام، چرا که آن تکّه زمین کوچک حالا افتاده بود در یک منطقه تجاری و کسی که داشت آنجا پاساژ می‌ساخت، در به در دنبال صاحب آن زمین بود تا برای پارکینگ آن را بخرد! با فروختن آن زمین توانستم در تهران یک کارگاه تولیدی راه بیندازم تا سهراب هم بتواند دیپلمش را بگیرد و زندگیمان سامان پیدا کند.

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، از روزی که از زندان آزاد شدم دو سال می‌گذرد و این روزها همه خوشحالی‌ام این است که تا چند هفته دیگر جمع خانواده سه نفره ما قرار است چهار نفره شود!

تا امروز مبدل به فردا نشود از سعادتی که در این دم نهفته است غافل خواهیم بود

● ضرب‌المثل چینی

سهراب صفادار

پانداهای خوردنی کوچولو





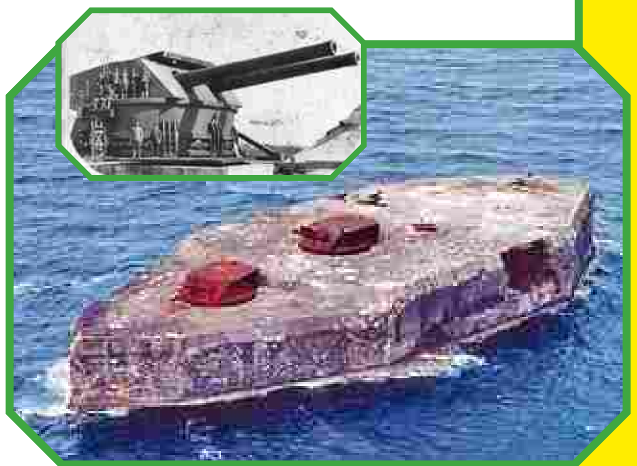
هر قدر هم که غذا خوشمزه و محبوب باشد نمی توانید نقش پر رنگی را که ظاهر و تزیین غذا در جذابیت آن دارد انکار کنید. این مسأله در مورد غذاهایی که از مواد خام بهره می گیرند بسیار بیشتر به چشم می آید. از غذاهایی که معمولاً سخت طرفدار پیدا می کنند می توان به انواع غذاهای تهیه شده با ماهی و بخصوص "سوشی" اشاره کرد که متقاعد کردن کودکان و حتی بزرگسالان! برای خوردن آن گاه بسیار مشکل است. اما یک رستوران ژاپنی توانسته است با خلاقیت و ظرافتی که در سرو غذای خود اعمال می کند این غذای بسیار مفید را محبوب تر کند. "سوشی پاندا"ی رستوران "آنیگیری" توانسته است حتی بدغذاترین بچه ها را هم به امتحان کردن ماهی خام ترغیب کند. همانطور که در تصویر می بینید این پانداهای خوشمزه چیزی نیستند جز گلوله های سفید برنج که توسط نوعی سبزی خوردنی تزئین شده و به شکل پاندا درست شده اند. همچنین در صورت تمایل می توان کمی ادویه هم به آن اضافه کرد تا طعمش را کمی متعادل تر کند. تکه های خرد شده ماهی را نیز همراه برنج در این گلوله سفید خوردنی می گنجانند تا با طعم سبزی و برنج همراه شود. البته این رستوران تنها سوشی سرو نمی کند و تمام غذاهای محلی و دیگر غذاهای محبوب کشورهای دیگر را نیز پخت می کند.

مغازه‌های تقلّبی



یک خیابان تجاری در نزدیکی ایستگاه راه آهن شهر ووکشی در چین قرار دارد که مردم به تازگی شاهد حضور چندین مغازه عجیب در آن بودند، مغازه هایی که همه خالی هستند اما تابلویی بالایشان آویزان است. طبقات بالای این مغازه ها متعلّق به یک برج است که در این خیابان ساخته شده است. مشخص شد که ظهور این مغازه ها بی ارتباط با مسئولین پروژه ساخت برج نبوده است. قضیه از این قرار است که آنها در طی طرحی که برای تبلیغ این مکان در سر داشته اند، طبقه اول تمام خیابان را پر از مغازه هایی کرده اند که کاملاً خالی هستند و بر روی تابلویشان نیز نام یک مارک معروف نوشته شده است، اما با املای غلط که مشابه اسم مارک اصلی نباشد. برای مثال ZARA به صورت ZARE نوشته شده است. اما از فاصله دور این مغازه ها همانند مارک اصلی دیده و خوانده می شوند و ناخودآگاه توجه مردم را به خود جلب می کنند. همین باعث شده است که در همین مدت کوتاه مردم چین نام "خیابان تقلّبی ها" را روی آن بگذارند. البته این مغازه ها برای همیشه خالی نخواهند ماند و در واقع برای فروش گذاشته شده اند و مالک بعد از خرید می تواند هر تابلوی دلخواه دیگری را بالای مغازه اش نصب کند. فروشندگان املاک این اقدام مالکان مغازه ها را جالب دانستند و آن را برای تبلیغ و همچنین ایجاد ذهنیت مرکز تجاری و خرید عنوان کردند. البته استفاده از چنین اسامی مشابهی با مارک های معروف مجاز نیست، اما از آنجا که قانون کپی رایت در چین چندان سفت و سخت اجرا نمی شود، این افراد توانسته اند چنین ایده جالبی را عملی کنند.

کشتی سیمانی



در دهانه خلیج مانیل، تنها کمی دورتر از ساحل فیلیپین، یک کشتی جنگی بزرگ قرار دارد که تکان نمی خورد! این کشتی در واقع یک سازه سیمانی است که در اوایل قرن بیستم برای دفاع از مانیل در این محل ساخته شد. این کشتی که "فورت درام" نام دارد بیشتر به "کشتی جنگی سیمانی" معروف است. فورت درام در واقع یک جزیره سنگی به نام "ال فرایل" بوده است که بین سال های ۱۹۰۹ و ۱۹۱۴ توسط ارتش آمریکا تخریب و هموار شد و سپس لایه هایی ضخیم از فلز و سیمان روی آن چیده شد و به سازه ای مستحکم با ابعاد ۱۰۶ متر طول و ۴۴ متر عرض ساخته شد که ارتفاعش ۱۲ متر بالاتر از سطح دریا است. این سازه به شکل یک کشتی و برای حفاظت از آب های منطقه ساخته شد و به دو جفت توپ سنگین ۱۴ اینچی، نورافکن، تجهیزات ضدهوایی و آنتن های رادیویی مجهز شد. دیواره های آن نیز توسط سنگرهایی به ضخامت ۸ تا ۱۱ متر تقویت شد تا از تجهیزات جنگی و مهمات و نیز سربازان داخل آن حفاظت کند. این کشتی گنجایش حدود ۲۰۰ سرباز نظامی را داشت. فورت درام به دژ مستحکمی در برابر دشمنان تبدیل شده بود اما ژاپنی ها توانستند در سال ۱۹۴۲ آن را تصرف کنند. ۳ سال بعد آمریکایی ها توانستند فورت دارم را پس بگیرند اما به قیمت نابودی و تخریب شدید که از بمباران سنگین هوایی و دریایی ایجاد شده بود. هم اکنون این کشتی عظیم به عنوان یادگاری از دوران جنگ در آب های مانیل باقی مانده است و علاقه مندان می توانند با قایق به آن دسترسی پیدا کنند.

رستوران در دل طبیعت

"رستوران درختی طلایی" که توسط یک شرکت نیوزیلندی طراحی و ساخته شده است، یک رستوران دایره‌ای شکل بر فراز درختان جنگل سرخ نیوزیلند است. این رستوران همچون یک گوی زیبا بر بالای تنه یکی از درختان بزرگ و قدیمی این جنگل ساخته شده است و از ارتفاع ۴۰ متری آن تمام مناظر زیبای جنگل قابل رویت است. چوب‌های بلند و طویلی که خود از جنس چوب سرخ هستند به شکل منحنی تراشیده شده‌اند و دو سرشان روی بدنه درخت محکم شده است. این چوب‌های طویل دایره‌وار به دور درخت قرار گرفته و یک فضای زیبا ساخته‌اند که به نور خورشید و همچنین هوای تازه جنگل اجازه عبور می‌دهد. جنگل سرخ نیوزیلند که خود از جاذبه‌های زیبای این کشور محسوب می‌شود، اکنون می‌تواند بخش اندکی از میهمانان خود را در فضایی بانشاط و منظره چشمگیر به صرف غذاهای لذیذ از منوی غذاهای بومی و منطقه‌ای و نیز غذاهای گیاهی که از خود جنگل تامین می‌شوند پذیرایی کند. خانه‌های درختی که همه از کودکی به داشتنش علاقه دارند، توانست طرح و الگویی بسیار مناسب برای یک رستوران جنگلی باشد. نمای رودخانه‌ای هم که در نزدیکی رستوران قرار دارد و به راحتی دیده می‌شود، بر جذابیت مکان افزوده است. این رستوران هجده میز دارد که تمامشان به همراه آشپزخانه در فضایی دایره‌ای به شعاع ۱۰ متر و ارتفاع ۱۲ متر جای گرفته‌اند. ساخت این رستوران بخشی از یک پروژه بزرگتر است که برای تشویق مردم به حفظ محیط زیست و درختان فعالیت می‌کند. به عنوان یک مثال از میزان مصرف چوب جالب است بدانید هر ساله تنها در ایالات متحده ۵۰۰ میلیون نشریه و کتاب منتشر می‌شود که تهیه کاغذ لازم برای چاپ آنها، مستلزم قطع





خانه‌های فوری

تکنولوژی و کاربردهای پرینت سه بعدی با سرعتی بسیار فراتر از آنچه تصور می‌کردیم گسترده شده و هر روزه امکانات و استفاده‌های بیشتری فراهم می‌آورند. یک شرکت ساختمان سازی چینی در شهر شانگهای ۱۰ خانه کوچک را با کمک تکنولوژی پرینت سه بعدی ساخته و تمام این کار را تنها در یک روز انجام داده است! شرکت "وینسان" که در زمینه طراحی داخلی و دکوراسیون نیز فعالیت می‌کند، قسمت‌های اولیه و اساسی ساختمان را جداگانه پرینت کرده و سپس در محل ساخت ساختمان سرهم کردند. تمام این قطعات از جنس سیمان فشرده ساخته شده‌اند. البته در این کار کیفیت اصلی‌ترین ملاک نبوده است، بلکه سرعت ساخت بالا (ده خانه در یک روز) و نیز قیمت نهایی پایین این خانه‌ها هدف اصلی این پروژه بوده است. این خانه‌ها چندان هم کوچک و کم جا نبوده و هر کدام از آنها را تنها با ۴۸۰۰ دلار می‌توان خریداری کرد. این شرکت در بخشی از راه‌حل‌های کاهش هزینه نهایی، به جای تولید سیمان اولیه از مصالح باقی‌مانده از تخریب ساختمان‌های پیشین کمک گرفت. شرکت وینسان تصمیم دارد با افتتاح مجموع ۱۰۰ کارخانه بازیافت، در زمینه تبدیل زباله‌ها به محصولات کاربردی‌تر فعالیت کند که بسیاری از آنها برای ساخت مصالح ساختمانی نیز مورد استفاده قرار خواهند گرفت. خود این روش به تنهایی توانسته است هزینه‌های ساخت را تقریباً به نصف برساند.





پورشه با لگو

تقریباً هر چیزی که تا به حال دیده‌اید، یک نسخه از آن هم توسط تکه‌های لگو ساخته شده است! این اسباب بازی پرطرفدار سال به سال با ارائه محصولات جدید به علاقه‌مندان خود کمک می‌کند تا بتوانند اشیای مورد نظر خود را بسازند. جدیدترین محصول این شرکت که خیلی‌ها منتظر ارائه آن در حدود ۳۰ روز آینده هستند، مجموعه قطعات جدیدی است که از سر هم کردن آنها یک خودروی پورشه RS GT۳ ساخته می‌شود! این محصول جدید به قدری با دقت طراحی شده و ریزه کاری‌های فراوانی در آن مد نظر قرار گرفته است که شباهت بسیار زیادی به نمونه اصلی خودرو دارد. علاقه‌مندان این خودرو باید ۱۷۵ هزار دلار برای خرید آن هزینه کنند در حالی که اگر بخواهند می‌توانند با صرف تنها ۳۰۰ دلار این مجموعه لگو را تهیه کرده و با سر هم کردن آنها می‌توانند این خودروی سوپر اسپرت را در خانه داشته باشند. حتی قطعات مربوط به قسمت‌های داخلی خودرو نیز با دقت به جزئیات و مشابه به خودروی اصلی طراحی و ساخته شده‌اند. مجموعه شامل ۲۷۰۴ تکه لگو است که بعد از سرهم شدن، یک خودروی پورشه در ابعاد یک هشتم اندازه واقعی به شما ارائه می‌دهد. طراحان با تاکید بر دقت ساخت این مدل بیان کردند که درها همانند خودروی واقعی باز و بسته می‌شوند، در عقب ماشین و نمایی از موتور ۶ سیلندر خودرو نیز کاملاً در این مدل طراحی شده است. حتی ضربه گیرهای قرمز رنگی که مخصوص سری مدل GT هستند نیز در نظر گرفته شده‌اند.



همه بخشی از عمرشان را در تلاش برای نشان دادن ویژگی‌هایی که ندارند، تلف می‌کنند ● ساموئل جانسون

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

لشکر نیمه‌شب

یـک زمانی، ما هم خام شـدیم و بـه اتفاق یکی از دوستان تصمیم گرفتیم یک مجله اختصاصی منتشر کنیم: مجلـه‌ای درباره تمبر! مـن در عین حال که در سود و زیان سهیم بودم، سردبیری مجله را نیز به عهده گرفتم. متأسفانه این مجله ماهانه، مثل تمام مجلات اختصاصی در این کشـور عمر درازی نداشت و چراغ حیاتش پس از گذشـت یک سال واندی خاموش شد. زیرا ما بیشـتر مایل بودیم کلکسیونرهای جوان جنبه معنـوی جمع آوری تمبر را کـه در حقیقت نمادی از فرهنگ هر کشور بود بیاموزند، در حالی که سوداگران تمبر، انتظار داشـتند که بیشتر به "بازار" توجه داشته باشـیم و صرفاً روی جنبه‌های مادی جمع آوری تمبر تکیه کنیم که صد البته از هدف و خواسته ما دور بود! اما نخستین شماره این مجله را هرگز از یاد نمی‌برم:

یـک آگهی رنگی کوچک چاپ کرده بودیم با آرم مجله که به هموطنان نوید می‌داد که روز سـه شـنبه، نخستین شماره مجله "جام تمبر" روی بساط روزنامه فروشی‌هاسـت. من هم حساسـیت زیادی داشتم که مجله سـر موقع چاپ و منتشر شـود. حتی بیشتر این آگهی‌ها را خودم با شوق و ذوق زیاد به در و دیوار شهر چسبانده بودم.

یک شـب که مشغول چسـباندن بودم، پاسبانی با عملیات پلیسـی خاص خـود، به اصطلاح مرا غافلگیر کرد و پرسـید چـه چیز به دیوار می‌چسبانم؟ گفتم: "خـودت بخوان!" امـا او خواندن و نوشـتن بلد نبود! عاقبت یک عابر پیاده به داد من رسـید و متن آگهی را برای او خواند!

خلاصه، یک تلاش آمیخته با شور و شعف بود که وجود ما را گرفته بود و با چنین شـور و حالی، کارهای مقدماتی نخستین شماره مجله را فراهم می‌کردیم.

همـان طور که قبلاً در خاطره "مهمان بابا" برایتان نوشـتم، روانشـاد پـدرم کلکسـیونر قابلـی بود که آلبوم‌های تمبر او در زمره نفیس‌ترین‌ها قرار داشـت. همین موضوع، انگیزه و پشتوانه‌ای برای من شد. پدرم با ما همکاری داشـت و صفحه‌ای را با عنوان تمبرهای "اِرور" اداره می‌کـرد. مـن هم در کنار دیگر همکاران، در حدود بیست سی صفحه از این مجله ۶۰ صفحه‌ای را به طور رایگان می‌نوشـتم یا ترجمه می‌کردم. علاوه بر نقاشـی‌های مجله، کار غلط گیری و صفحه آرایی و نظـارت بر چاپ را نیز بـدون جیره و مواجب بر عهده داشـتم. تمام این سخت کوشـی‌ها فقط از عشق ناشی می‌شـد! برای شـماره اول، تمام این مراحل انجام شده بود. فقط چاپ و صحافی‌اش مانده بود.

چاپخانه‌ای که مجله ما در آن چاپ می‌شد، چاپخانه کوچکی بود به نام "زندگی" که در خیابان فردوسی واقع بود. هر چند شناخته شده بود و مجله "سپید و سیاه" هم در آنجا چاپ می‌شد، اما تا آن زمان با این چاپخانه کار نکرده بودیم. تا آخرین لحظه نگران آن بودیم که مبادا مجله، به موقع چاپ و توزیع نشـود! من هم با وسـواس زیادی کار را پیگیری می‌کردم و می‌دانستم که مراحل چاپ راطی می‌کند. دیر وقت دوشـنبه شب که فردای آن روز قـرار بود مجله توزیع شـود، با چاپخانه تماس گرفتـم تا از آماده بودن مجله اطمینان حاصل کنم. اما مدیر چاپخانه آب پاکی را روی دسـتم ریخت و گفت که مجله ما برای فردا آماده نمی‌شود!

ایـن بدترین خبری بود که عینهو پتک سـنگینی بر سـرم فرود آمد. دقایقی پس از نیمه شـب، خود را به چاپخانه رسـاندم. معلوم شـد چاپ مجله به پایان رسـیده، اما کسی نیسـت آن را صحافی کند! صحافی مجله که در آن زمان به صورت دسـتی انجام می‌شد، کار دشـواری نبود. صفحات چاپ شـده را جمع کرده داخل جلد که کاغذ گلاسه بود، می‌گذاشتند و آخر سر، دو تا مفتول وسـط مجله می‌خورد. اما از بدشانسـی ما، افرادی که این کار را انجام می‌دادند همگی غیبشـان زده بود! و بجز مدیر چاپخانه و یک نفر مسـئول برش، کسی آنجا نبود. به مدیر چاپخانه گفتم:

ـ حـال که شـما به صحاف‌ها دسترسـی ندارید، مـن خـودم ترتیب کار را خواهم داد. بمانید. السّـاعه برمی‌گردم!

راسـتش خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌خواستم بکنم، اما احساس ناشناخته‌ای در درونم به من امیدواری مـی‌داد. در آن شـب خلوت که پرنـده در خیابان پر نمـی‌زد، ناخودآگاه در کوچه پـس کوچه‌های خیابان فردوسـی به جستجوی آدم پرداختم. به ضرورت کار مطبوعاتی، تمام سـوراخ سنبه‌های آنجا را می‌شناختم. می‌دانسـتم در آن نزدیکی کوچه‌ای بود که یک سینما هم داشت. این کوچه، پاتوق خلافکاران بود و دیده بودم که افراد بی‌جا و مکان شب را در آنجا سر می‌کردند.

از ایـن لحاظ مـردم، به کنایـه آن کوچه را محله "هارلِم" می‌نامیدند! ("هارلم" به محله فقیرنشین شهر "نیویورک" اطلاق می‌شـد که بیشـتر سیاهپوستان و اسـپانیایی تبارهـا در آنجا می‌زیسـتند و از دیدگاه سفیدپوستان، منطقه خطرناکی به شمار می‌رفت.)

به تاخت خود را به آن کوچه رساندم. چند نفر، دراز به دراز، کنج دیوار خوابیده بودند. بیشـتر این افراد از روسـتاها و شـهرهای کوچک به تهران رویایی هجوم آورده بودند. آنها به خیال آنکه در خیابان‌های تهران، طلا ریخته و در جویهایش شـربت جاری است، برای کسـب ثروت راهی پایتخت شده بودند، غافل از آنکه "در شهر، خبری نبود!"

شـانه اولین نفر را به آرامی تکان دادم. چشـمان خـواب آلودش را با ترس گشـود. فکر می‌کرد مأمور مزاحمش شـده! به آرامی گفتم: نترس، آشناست! آیا حاضری کار کنی و در مقابل مزد بگیری؟

مثل فنر از جا پرید و گفت: بله آقا، باید کجا بریم؟

بیدار کـردن دیگران را به او واگذار کردم. ظاهراً همگی با یکدیگر همشهری یا هم ولایتی بودند.

پنج نفر حاضر به فداکاری شـدند. بیش از این هم نیـاز نبود زیرا کار صحافی به صـورت امدادی انجام می‌شد. اولی چند صفحه را جمع کرده تا می‌کرد و روی هم می‌گذاشت و به نفر پهلو دستی‌اش می‌داد. او هم به همیـن ترتیب، پس از افزودن چند صفحه دیگر، کار را به دیگری واگذار می‌کرد. بالاخره مجله دسته شده به نفر آخر می‌رسید که آن را داخل جلد می‌گذاشت و از دو نقطه در وسط مجله مفتول می‌کرد.

من به جلو و این سپاه خواب آلود به دنبال، از خیابان خلوت و تاریک شهر به سوی چاپخانه "زندگی" به راه افتادیم! وقتی زنگ چاپخانه را به صدا در آوردم، مدیر چاپخانه با چشمان پف کرده در را گشود و از دیدن این همه آدم با تعجب گفت:

ـ گنجوی، این موقع شب، این لشکر درب و داغان را از کجا پیدا کردی؟!

به شوخی گفتم:

ـ این دوستان محترم را از تاریکی شب به غنیمت گرفتـه‌ام. بچه‌هـای بامعرفتی هسـتند. دسـت کم، معرفتشـان از صحاف‌های تنبل شـما بیشتر است. از فردا می‌توانی در چاپخانه خودت استخدامشان کنی!

امـا مدیر چاپخانـه چشـمش آب نمی‌خورد که این لشـکر تار و مار خواب آلود بتوانند کاری از پیش ببرند!

به لشـکریان خود پیشنهاد کردم بروند آبی به سر و صورتشـان بزنند. دست‌هایشـان را خوب با آب و صابون بشویند و آماده شوند که کار خود را به بهترین نحو انجام دهند. طی سـخنان کوتاهی، چگونگی کار را برایشـان تفهیم کردم. همگی وظیفه خود را دانسـتند و آسـتین‌ها را برای انجـام دادن کاری که تا آن زمان برایشـان ناآشـنا بود، بالا زدند. آنهایـی که کارهای سـخت بدنی انجام داده بودند، برایشـان هیچ زحمتی نداشـت که چند صفحه کاغذ چاپ شـده را روی هم گذاشته به بغل دستی خود تحویل دهند!

خداییش این کار را با سـرعت و سـلیقه و ظرافت تمام انجام دادند. نسـخه‌های اول را چک کردم دیدم هیچ اشـتباهی مرتکب نشده‌اند. چه بچه‌های نازنینی بودند!

نخستین شماره مجله ما تیراژ محدودی داشت. از این رو، کار پس از چند ساعت با موفقیت به پایان رسید. اضافـه کاری آنها را در وقت "غیر اداری "ارج نهادم و به هر یک دسـتمزد قابل توجهی دادم که کلی مرا دعا و با خوشحالی آن مکان را ترک کردند!

صبـح اول وقـت، خـودم اوّلین شـماره آن مجله اختصاصی را از روی بسـاط روزنامه فروشی برداشتم. سـه نسـخه قبلاً فروش رفته بود. لبخنـدی حاکی از رضایت بر لبانم نقش بسـت. لشـکر نیمه شب، مرا رو سفید کرده بود!

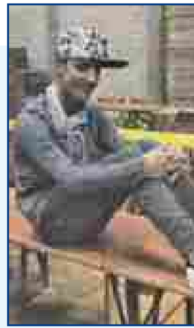
یک هفته حادثه

کریم ملکی

اگر رویای پناهندگی دارید بخوانید

پسر ۱۶ ساله ایرانی که همراه خانواده‌اش در آلمان تقاضای پناهندگی کرده بود، خودکشی کرد و جسد او در کنار بزرگراهی نزدیک اردوگاه پناهجویان در شهر ارلانگن در جنوب آلمان پیدا شد.

پدر داغدارش در این خصوص گفت: شب گذشته جسد پسرم را بیرون از اردوگاه پناهجویان پیدا کردیم و نامه‌ای از جیبش درآوردند که در آن نوشته بود که دیگر طاقت "این زندگی سخت و حیوانی" را ندارد. وی در ادامه افزود: حدود شش ماه پیش وارد آلمان شدیم و دو ماه اول را به سختی در یک اردوگاه به سر بردیم و بعد قول دادند که ما را به آپارتمانی منتقل می کنند که از این وضعیت ناهنجار در آییم، اما چهار ماه است که ما را در یک سالن بسکتبال جا داده‌اند، جایی که زن و مرد و کودک از هر ملیتی با هم در شرایط خیلی بد به سر می‌برند و خلاصه کنم مثل حیوان شب و روز را می گذرانیم. او ادامه داد: ما از راه دریا خودمان را به اروپا و سپس به آلمان رساندیم. وضعیت ما در این سالن بسکتبال آنقدر بد بود که پسرم چند بار تقاضای بازگشت به ایران را داد، اما با وجود رضایت من آنها قبول نکردند که او را باز گردانند. این پدر داغدیده در ادامه گفت: حسین پسرم دچار افسردگی شده بود و بارها به مسئولان اردوگاه گفت یا من را به خانه‌ای منتقل می کنید یا خودم را می کشم. پسرم یکی دو بار این کار را کرد، ولی نجاتش دادند. پسرم همیشه به من می گفت پدر جان، من جوانی کردم اما شما چرا با وجود این همه تجربه زندگیتان را تباه کردید.



تحقق آرزوها از راه دزدی

دوستان داماد نقشه سرقت ۶۰ گوسفند را طراحی کردند تا هزینه‌های عروسی دوست خود را تهیه کنند.

در این ماجرا چهار دزد که قرار بود پس از سرقت ۶۰ گوسفند و فروش آنها درآمد آن را برای مخارج عروسی یکی از همدستان خود هزینه کنند، دستگیر شدند. به دنبال گزارش یکی از اهالی منطقه مبنی بر ضرب و شتم نگهبان و سرقت ۶۰ گوسفند از یکی از دامداری‌ها، پلیس بررسی این موضوع را در دستور کار قرار داد و موفق شد رد خودروی نیسانی را که این چهار دزد با استفاده از آن، اقدام به سرقت احشام کرده بودند کشف کند. به دنبال آن سرنخ‌هایی به دست آمد و با اظهارات نگهبان احشام، توانستند از محل اختفای دزدان و محل نگهداری ۶۰ گوسفند در منطقه‌ای در استان سمنان اطلاع حاصل شود و هر چهار دزد دستگیر شدند. پلیس با اشاره به اینکه همه ۶۰ گوسفند به سرقت رفته، صحیح و سالم به دامدار مالباخته برگردانده شدند اعلام کرد، در بازجویی از این دزدان، مشخص شد که هر ۴ مجرم به دام افتاده دارای نسبت فامیلی با یکدیگر هستند و قرار بود با فروش این تعداد گوسفند خرج هزینه ازدواج یکی از همدستان خود را تامین کنند که دستگیر شدند.

گنج‌یاب‌ها زنده به گور شدند

سه جوینده گنج که برای رسیدن به تپه باستانی قلعه گبری، تونل زده بودند، زنده به گور شدند.



چندی پیش چند گنج یاب که می‌خواستند با جست وجوی اشیای زیر خاکی از داخل خانه‌ای در برابر تپه باستانی به ثروت باد آورده‌ای برسند، قربانی این قصد شوم شدند. در پی اطلاع شهروندان مبنی بر وقوع سه خفگی ناشی از حفاری غیرمجاز در خیابان اسحاق، بررسی موضوع در دستور کار ویژه کارکنان پلیس آگاهی واطلاعات و کلانتری مرکز سرپل ذهاب قرار گرفت و مشخص شد یک گروه پنج نفره که قصد داشتند با حفاری غیرمجاز خیابان تپه باستانی قلعه گبری اشیای عتیقه و آثار باستانی را تصاحب کنند به صورت مخفیانه از داخل خانه یکی از افراد که روبروی تپه باستانی بود حفاری خود را آغاز کردند که پس از حفر تونل‌های زیرزمینی به طول ۵۰ متر و در عمق تقریبی ۳۰ متری به علت بالا آمدن آب و ریزش خاک در زیرزمین مجبور به استفاده از پمپ آب بنزین جهت تخلیه آب چاه شدند که اکسید کربن تولید شده از پمپ آنها را دچار گاز گرفتگی و خفگی کرد. بنابراین با تلاش ۱۰ ساعته پلیس و گروههای امدادی، متأسفانه جسد سه تن از مردان داخل تونلها بیرون کشیده شد و به پزشکی قانونی انتقال یافت.

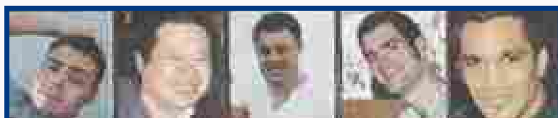
دوباره عشق پیری در دسر ساز شد

مرد ۷۲ ساله‌ای که نمی‌توانست مهریه طلایی همسرش را پرداخت کند، به زندان افتاد.

این مرد موسفید دو سال پیش سر سفره عقد نشست تا با مهریه ۱۰۰ سکه تمام بهار آزادی، با زنی ازدواج کند و مهرماه سال ۹۳ بود که همسر این مرد مهریه خود را خواست و او به خاطر عجز مالی در پرداخت حق همسرش به ناچار راهی زندان شد و در مدت ۲ سالی که این مرد بخت برگشته در زندان بود، به خاطر کهولت سن با مشکلات و بیماری‌های متعددی دست و پنجه نرم کرد. طوری که مسئولان زندان و ستاد دیه تلاش فراوانی به خرج دادند تا بتوانند رضایت همسرش را بگیرند و او را از زندان آزاد کنند، اما متاسفانه همسرش زیر بار نرفت تا اینکه پس از چندین ماه تلاش مستمر ستاد دیه استان، سرانجام عروس خانم راضی شد هشت میلیون تومان از کل مهریه را بگیرد و رضایت بدهد، اما مشکل اینجا بود که مرد نگون بخت ۸ میلیون هم نداشت، تا اینکه یک مرد نیکوکار با مراجعه به ستاد دیه مبلغ مورد نظر را پرداخت کرد و مرد موسفید از زندان آزاد شد.

رستوران عجیب و میهمانان آخرت

رستوران "کوک دار جنت" در لندن به نام رستوران نفرین شده معروف است. این رستوران طی سال‌های اخیر شاهد ۶ خودکشی بوده و همه این افراد جوان خود را به بالکن رستوران رسانده و از آنجا خود را به پایین پرت کردند. در پی آخرین خودکشی، مسئولان رستوران شرایط امنیتی رستوران را بالا بردند و با ایجاد نرده‌ای بلند دور بالکن رستوران و کار گذاشتن دوربین‌های مداربسته در اطراف آن، سعی کردند مانع تکرار این حوادث فجیع شوند. جالب اینکه قربانیان این رستوران همگی قبل از پرش از بالکن، ابتدا بهترین غذا را سفارش داده‌اند تا برای آخرین بار حسابی از خجالت شکمشان در بیایند و بعد از صرف غذای حسابی اقدام به خودکشی کرده، به پایین پریده و در دم جان سپردند.



آنجولا مالا | ریچارد فورد | نیکولا مبرجح | مک درمیند | مایک هالینگ

وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چند برابر کنیم

● مارک تواین

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

داستان حمله به حرم مطهر رضوی

در شماره‌ی پیش کمی از محمدعلی شاه غیبت کردم و از بدی‌هایش گفتم. واقعاً هم بد بود اگر نبود، تاجش را به آن راحتی از او نمی گرفتند. نظر چند مورّخ ایرانی و خارجی را هم خواندید که کلی از او بد گفته بودند. این را هم خواندید که از ایران اخراجش کردند و فرزند خردسالش را به شاهی نشاندند. شاه جدید تا هجده سالگی حکم لولو سر خرمن را داشت و نایبانش به ایران حکومت می کردند. او که صحنه‌های تحقیرآمیز اخراج پدرش را از ایران دیده بود، افسردگی شدیدی داشت و به جای پادشاهی به زراندوزی علاقه‌مند بود.

حکایت آهو و خر

احمد شاه از آن پادشاهان بدبیار بود زیرا از زمان تولدش تا مرگش اتفاق‌های مهمی برای دنیا و ایران افتاد نتیجه‌اش هم این شد که وقتی که به پادشاهی رسید، وارث هزار و یک بدبختی بود. علت آن بدبختی‌ها هم خودِ احمد شاه نبود. ریشه‌اش در عملکردِ پادشاهان دوم تا ششم سلسله قاجار بود. یکی از حوادثی که در روزگار او روی داد و مردم و روحانیت و آزادیخواهان را بیش از پیش به قاجاریان بی‌اعتماد کرد، واقعه به توپ بستنِ گنبد مطهر امام رضا(ع) بود. شاید برای شما باورش سخت باشد که چطور ممکن است کسی جرأت کند در حریم امام رضا(ع) بی‌حرمتی کند و آیا مردم مدافع حرم نمی‌شدند؟ حقیقت این است که مردم همواره مدافع حرم بوده‌اند و در دوران‌هایی که به آستان قدس رضوی تعرّض می‌شده، مردم سینه سپر می‌کردند و کشته‌ها می‌دادند ولی به هر حال زور شمشیر و گلوله هم کم نیست و اگر زور مردم برای دفاع از حرم کم بود، خودِ حرم بعداً خودش را ترمیم کرده.

برای مثال در ۱۲۶۳ قمری یعنی یک سال قبل از مرگ محمدشاه قاجار، مردی به نام محمدحسن خان سالار در خراسان شورش کرد و تمام قندیل‌ها و چراغ‌ها و وسایل نقره و طلای حرم امام رضا(ع) را ذوب کرد و به نام خودش سکه ضرب کرد. مردم هم زورشان نرسید جلوش را بگیرند. وقتی که این فتنه سرکوب شد، عموی ناصرالدین شاه دوباره آن آستان را طلاکوب کرد و از اولش هم بهتر شد. و این یعنی عشقی که مردم از مقدسات خود دارند، باعث می‌شود چنین مکان‌هایی را با زر و زیور بیارایند و گلاب‌پاشی کنند. باری... سرنوشت سالار خان هم این شد که همه او را راندند و باسری افکنده به حرم امام رضا(ع) پناه برد و گفت "یا امام رضا من غلط کردم. تو که آهو را پناه می‌دهی، منِ خر را هم پناه بده!" این داستان به گوش علما رسید. میرزا عسکری که امام جمعه مشهد بود، با علمای مشهد و متولیان آستان قدس به دیدار سالار خان رفتند و او را بسیار ملامت کردند و جسارت‌هایش را به رُخش کشیدند. آخرش هم گفتند: "آن آهو آسیبی به پیکره اسلام نزده بود اما تو گستاخی‌های بسیاری کرده‌ای بنابراین ما تو را طرد می کنیم و باید از روضه منوره بیرون بروی."

این حرف به این معنی بود که مأموران می‌توانند وارد حرم شوند و سالار خان را دستگیر کنند. همین طور هم شد و به دستور حسام السلطنه که عموی ناصرالدین شاه بود، سالار خان را از بست خارج کردند و او و برادرش محمدعلی خان و پسرش اصلان خان را به مرگی سخت دچار کردند و دق دلی مردم هم در آمد.

این خلاصه یکی از تعرّضاتی بود که به این حرم شده بود. پس از آن نیز تعرّضات دیگری شد که یکی‌شان مربوط به دوران ولیعهدی احمدشاه است و دیگر مربوط به دوران پهلوی است. حالا داستانِ بی‌حرمتیِ روس‌ها را برای شما تعریف می کنم که در دوره احمدشاه بود:

حمله سالدات‌ها به حرم مطهر

محمدعلی شاه سرسپرده روس‌ها بود و با آنها قرارمدارها و نان و نمک‌هایی داشت. آخرِ شاهی او بود که مورگان شوسترِ آمریکایی رئیس ژاندارمری خزانه‌داری ایران شد و روس و انگلیس خُنّاق گرفتند و مثل اسپند بر آتش، هیجانی و عصبی شدند و به شاه هشدار دادند که باید مورگان سوشتر آمریکایی را اخراج کند و از این به بعد اتباع خارجی فقط باید با مشورت دولت‌های روس و انگلیس استخدام شوند. مجلس شورای ملی ایران این اولتیماتوم را نپذیرفت و ارتشیان روس که در تبریز مستقر بودند، تا قزوین آمدند. همزمان، یکی از دست‌نشاندگان روس به نام یوسف هراتی در مشهد شورشی بی‌دلیل راه انداخت. روس‌ها هم به این بهانه که جان اتباع روسی در خطر است، یک فوج سالدات با تجهیزات کامل وارد مشهد کردند. یک کلمه هم روسی یاد بگیریم: روس‌ها به سرباز می‌گفتند سالدات.

نظامیان روسی در ارگِ دولتی مستقر شدند و بساط جنگی خود را چیدند. مردم مطمئن بودند که روس‌ها آمده‌اند تا از دشمنان مشروطیت حمایت کنند و ورود سالدات‌ها را به فال نیک نگرفتند. در همان بحبوحه سید محمد طالب الحق یزدی و نایب علی اکبر با یوسف هراتی همدست شدند و در گوشه و کنار شهر علیه مشروطه‌طلبان فعالیت کردند. آنها حتی جلو رهگذران را می‌گرفتند و تیغ بر گردنشان می‌گذاشتند و می‌گفتند به مشروطه طلبان دشنام بدهند.

یوسف هراتی به خودش لقب سردار یوسف داد و به طالب الحق گفت هر روز به منبر برود و به مردم نوید بدهد که به‌زودی محمدعلی شاه که به تازگی از ایران اخراج شده بود، به ایران برگشته و اکنون در گرگان است و سرِ تاج و تختش برخواهد گشت بنابراین ما قبول نداریم که پسر خردسالش احمد میرزا پادشاه ما باشد.

طالب الحق در منبرهایش به مردم می‌گفت "دموکرات‌ها و مشروطه خواهان بابی و بهایی هستند. تمام کارمندان اداره‌های دولتی بابی و بهایی هستند و ما با تمام اداره‌ها و سازمان‌های دولتی مخالفیم." برخی از مردم و عوام حرف‌های او را قبول کردند و اطرافش جمع شدند. یوسف هراتی هم در صحن حرم سه پایه گذاشته بود و مخالفانش را شلاق می‌زد و به مردم مژده می‌داد که به‌زودی محمدعلی شاه برای زیارت به مشهد می‌آید. کارمندان دولتی جرأت نمی کردند از خانه بیرون بیایند زیرا دستگیر می‌شدند و آنها را پیش یوسف هراتی می‌بردند. و آنجا تازیانه بود و باج. اوضاع مشهد حسابی به هم ریخته بود. بازار تعطیل بود. اشرار شب‌ها به خانه‌ها دستبرد می‌زدند. طالب الحق و نایب علی اکبر خان و برخی از اشراف جلو مسجدها سنگر ساخته بودند. یوسف هراتی، محمد قوش آبادی نیشابوری که از اشراف معروف بود، اسماعیل تُرشیزی، وعده‌ای از افغان‌ها و اشرارِ شهر که پانصد نفر بودند، در گلدسته‌های حضرت رضا(ع) و سردرهای هر دو صحن مطهر سنگر گرفته بودند.

علمای مشهد به طالب الحق گفتند روس‌ها می‌خواهند به حرم حمله کنند و او که خودش



توپ روسی در صحن حرم مطهر

مسلمان است ضمناً با روس‌ها رفت و آمدی دارد، باید جلو این کار را بگیرد. طالب الحق نامه‌ای که به زبان روسی بود و مال کنسول روس بود، به علما نشان داد و گفت: "روس‌ها در این نامه به من قول داده‌اند که هرگز به حرم تعرض نکنند." آن نامه واقعیت داشت اما مترجم روسی، آن را برعکس ترجمه کرده بود و کنسول روس گفته بود ما حرم و غیر حرم سرمان نمی‌شود و قطعاً به حرم حمله خواهیم کرد زیرا همه مشکلات ما از همین حرم شروع شده است!

سربازان روسی که با هدف مداخله مستقیم وارد مشهد شده بودند، در جنگی ظاهری که با اشرار کردند، بهانه به دست آوردند و سالدات‌ها را جلو تجارتخانه‌ای که مال یکی از اتباع روس بود، مستقر کردند. کاسب‌ها و بازاری‌ها به عنوان اعتراض، بازار را تعطیل کردند(شنبه دهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰). کمی بعد کنسولگری روس اطلاعیه‌ای صادر کرد و جارچیان آن را جار زدند: "اگر اشرار و متجاسرین تا دو ساعت به غروب مانده از صحن و حرم خارج نشوند و کسبه بازار سرِ کارهای خود برنگردند، سالداتِ‌ها مجبورند مردم را با گلوله‌های توپ متفرق کنند."

پس از صدور این فرمان، سربازان روسی جلو مسجد جامع و کاروانسرای بانک آریش جنگی دیدند. اشرار و شورشی‌ها هم به فرماندهی طالب الحق روی بام مسجد جامع و بالای گلدسته‌ها با تفنگ جمع شدند و خودِ طالب‌الحق جلودار شد و مقابل حرم مطهر مستقر شد.

دوساعت قبل از غروب، ضرب‌الاجل تمام شد و چون مردم از فرمان روس‌ها سرپیچیده بودند، ناگهان از چند طرف صدای انفجار بلند شد و دود و بوی باروت همه جا را پر کرد. روس‌ها با گلوله‌های توپ و تفنگ و مسلسل به سوی گنبد مطهر امام هشتم(ع) شلیک کردند. یک دسته از سالدات‌ها پیشروی کردند و با مسلسل و توپ‌های سبک به حرم مطهر و ضریح غم‌پناه حمله کردند و بر آن آستان گرامی گلولهَ باراندند. گلوله‌های توپ به گنبد آسیب زیادی زد و هجده جای آن سوراخ شد. این تهاجم و بمباران دو ساعت طول کشید و همزمان با بانگِ اذان مغرب، نظامیان سواره و پیاده روس با آرایشِ تهاجمی وارد صحن مطهر شدند.

زائران و مردم به داخل حرم مطهر پناه بردند و درهای آن را بستند. چند نفر از سالدات‌ها به بام رفتند و از پنجره‌های گنبد و رواق‌ها به داخل حرم تیراندازی کردند؛ گروهی نیز وارد دارالسیاده شدند و از پنجره نقره که مُشَبّک بود، به سوی حرم تیر انداختند. یک

دوساعت قبل از غروب، ضرب‌الاجل تمام شد و چون مردم از فرمان روس‌ها سرپیچیده بودند، ناگهان از چند طرف صدای انفجار بلند شد و دود و بوی باروت همه جا را پر کرد

گروه هم از شبکه‌های پنجره فولاد صحن عتیق (انقلاب) حرم مطهر را به تیر بستند. در این یورش تعدادی از مردم کشته و زخمی شدند. مرتضی قلی خان که متولی باشی آستان قدس بود، پارچه سفیدی بر چوبی بست و از سالَدات‌ها امان خواست. فرمانده سالدات‌ها امان داد و آتش‌بس صادر شد. متولی‌باشی و خادمان حرم و مردم مشغول رسیدگی به زخمی‌ها شدند اجساد را نیز جمع کردند.


اعدام دو نفر در تبریز

آستان قدس رضوی چهار روز در اشغال روس‌ها بود. آنها چیزهای قیمتی و مقدس را در صندوق‌ها ریختند و غنیمت گرفتند. یوسف خان و طالب‌الحق که وظیفه روسی خود را خوب انجام داده بودند، پاداش خوبی نگرفتند. فرمانده روس به آنها گفت: "شما به مقدسات و به ملت خود خیانت کرده‌اید آیا صلاح است ما به شما اعتماد کنیم؟ بهتر است پیش مردم خودتان برگردید." یوسف خان گفت: "اگر مردم ما را ببینند، ما را با مرگِ صبر خواهند کشت." مرگ صبر مرگی بوده که مجرم را ریزریز می‌کشتند. فرمانده سالدات‌ها گفت: "پس به پاس خدمتی که به ما کردید، خودمان شما را با مرگی آسان می‌کشیم." و فرمان داد یوسف هراتی را تیرباران کردند. طالب الحق هم به بغداد رفت و کشته شد... "ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار / تا باز کجا کشته شود آنکه تو را کشت!"

شیخ فضل الله نوری(ره)

آیا احمدشاه خردسال می‌توانست جلو حمله روس را به حرم مطهر بگیرد؟ آیا می‌توانست از کشتار روس‌ها در تبریز جلوگیری کند؟ آنها تعداد زیادی از رجال و روحانی‌ها و مردم را دار زدند. بیش از ۱۲۰۰ نفر در تبریز کشته شدند. از دست احمدشاه هم هیچ کاری برنمی‌آمد.

یکی دیگر از وقایع مهم دوران پادشاهی او، اعدام شدنِ شیخ فضل الله نوری بود. تقریباً یک ماه پس از پادشاهی او بود که این عالم روحانی و دانشمند را اعدام کردند. خوب است قبل از اینکه داستان بر دار شدنِ شیخ فضل الله را تعریف کنم، کمی از مقام علمی او بگویم. دوست و دشمن معتقد بودند که او مخزنی از علوم گوناگون بود. "ضیاءالدین دُرّی اصفهانی" مدرس فلسفه و علوم عقلی که بارها شیخ فضل‌الله را دیده بود، درباره او چنین نوشته: "مراتب علمی شیخ را هیچ کس از دوست و دشمن، منکر نبود ولکن گمان می‌کردند که فقط معلومات او منحصر به همان فقه و اصول است. نگارنده در چند جلسه فهمیدم قطع نظر از جنبه فقاهت، از بقیه علوم هم اطلاع کافی دارند. از جمله علم تاریخ و جغرافیای جدید که اغلب فقها از این دو علم بی بهره می‌باشند. حتی در این اواخر نزد مرحوم میرزا جهانبخشِ منجم مشغول خواندن علم نجوم و اسطرلاب بود. مَن عرض کردم جناب آقا در این آخر عمر برای چه علم نجوم تحصیل می‌کنید؟ فرمود: من از این علم چون بهره نداشتم و این مسأله برای من، یعنی اهل علم، بد است که از این علم معروف بی بهره باشند، بمیرم و این علم را بدانم، بهتر است که بمیرم و ندانم. در بحبوحه انقلاب (مشروطه) آنچه امکان داشت به این پیرمرد، به دروغ یا راست، افترا و تهمت زدند اما هیچ کس منکر مقام علمی او نشد."

ناظم الاسلام کرمانی درباره این شیخ دانشمند نوشته است: "نگارنده روزی که شیخ فضل‌الله در خانه آقای طباطبایی بود، آقای طباطبایی در ضمن مذاکره گفت ملّای سیصد سال قبل به کار امروز نمی‌خورد. شیخ فضل‌الله در جواب گفت: خیلی دور رفتی بلکه ملای سی سال قبل هم به درد امروز نمی‌خورد. ملای امروز باید عالِم به مقتضیات وقت باشد، باید مناسبات دُوَل را نیز بداند." **پروفسور ادوارد براون** هم چنین نظری دارد: "شیخ فضل‌الله از لحاظ علم و آراستگی به کمال معروف و فقیهی جامع و کامل و مجتهدی سرشناس و عالمی متبحّر است و از لحاظ اجتهاد از مجتهدان دیگر برتر است." و همین طور هم بود زیرا طلبه‌ها بیشتر دور این شیخ حلقه درس می‌بستند و کلاس آیت‌الله طباطبایی کم رونق‌تر بود. او اصلی‌ترین مرجع سؤال‌های شرعی مردم بود.

فَریدون آدمیت، هم گفته: "متفکر مشروطیت مشروعه شیخ فضل‌الله نوری بود. از علمای طراز اوّل که پایه‌اش را در اجتهاد اسلامی برتر از طباطبایی و بهبهانی شناخته‌اند." **احمد کسروی** که اصولاً با علمای روحانی مخالف بود، درباره شیخُنا گفته: "حاجی شیخ فضل‌الله نوری از مجتهدان بنام و باشکوه تهران بود." و جالب‌ترین نظر را کسی داده که مجری حکم اعدام شیخ بود. **او یپرم خان ارمنی** بود که در یادداشت‌های خصوصی خودش چنین نوشته: "شیخ فضل‌الله نوری روحانی عالیقدری بود و گفته او برای توده خلق، وحی مُنزل محسوب می‌شد." هفته بعد درباره این شیخ نامدار ماجراهایی خواهید خواند. این را هم بگویم که اوَ به شرطی با مشروطیت موافق بود که مشروطه سلطنتی نباشد و مشروطه شرعی باشد. معتقد بود چرا شاهان نسل در نسل شاه باشند؟ شاه را باید بر اساس قوانین شرعی انتخاب کرد و قانون اساسی کشور باید منطبق با قوانین شرعی باشد. و با توجه به اینکه معتقد بود آخوند باید به‌روز باشد، ناچار به قوانینی که قدیمی بودند و با زندگی امروز منطبق نبودند، تعصب نداشت.

ادامه دارد

نویسنده: مصطفی گلیاری

نچرخ‌ای سیب و به دستم برس



اولین عصر تابستان بود. از روزی که مدرسه‌ها تعطیل شده بودند، فاطمه نتوانسته بود سلیمان را ببیند. فاطمه در این روزهای هجران در خودش می‌خزید و یاد روزهایی می‌افتاد که در راه خانه به مدرسه و مدرسه به خانه سلیمان با یک قدم فاصله دنبالش می‌افتاد و از او تمنّا می‌کرد با هم دوست شوند. ترسی لذیذ به قلب فاطمه چنگ می‌زد. دلش می‌خواست او هم به سلیمان راز دلش را می‌گفت اما نتوانست و گذشت و گذشت تا اینکه مدرسه ها تعطیل شدند و او می‌خواست به محض دیدن سلیمان به او بگوید که تا مهر منتظرش می‌ماند اما با وجودی که چند بار به بهانه هایی توانست از خانه بیرون بزند سلیمان را ندید. تابستان رفت و مهر هم رسید تا سرانجام در اولین روز مدرسه چشم فاطمه به سلیمان افتاد. خواست بی‌اختیار شود و پیش بدود ولی همان ترس لذیذ مانعش شد. ظهر وقتی که فاطمه از مدرسه بیرون آمد، سلیمان جلو آمد. فاطمه کاغذ مچاله شده‌ای را زمین انداخت و آهسته به سلیمان گفت "برش دار!" فردا صبح سلیمان هم کاغذی مچاله پیش پای او انداخت. و این شد رسمشان که حرف دل را بنویسند و برای اینکه کسی شک نکند، آن را مچاله کنند و پیش پای هم بیندازند. شما این را به حساب اسمس‌هایی بگذارید که مردم سی چهل سال پیش به هم می‌زدند. نامه‌های مچاله فاطمه و سلیمان این دو نوجوان را بیشتر به هم جذب کرد و چون عاشق جز محبوبش را نمی‌بیند، ندیدند که مادر فاطمه آنها را در کنج کوچه‌ای کشف کرد و پس از بحثی مادر و فرزندی، قرار شد خانواده سلیمان به خواستگاری بیایند.

آن شب سلیمان هفده ساله کت و شلوار پوشیده و کنار پدر و مادرش کز کرده بود و به حرف‌های خشن پدر فاطمه گوش می‌کرد و دم به دم نومیدتر می‌شد. وقتی که پدر فاطمه آنها را تقریباً از خانه‌اش بیرون کرد، مادر فاطمه آهسته به مادر سلیمان گفت: **"به هارت و پورتای شوهرم توجه نکنین! من به این وصلت راضی هستم و هر طور شده، پدر فاطمه رو هم راضی می‌کنم."**

از روزی که فاطمه یادش می‌آمد، پدر و مادرش با هم خروس جنگی بودند. هفته‌ای یک بار به هم می‌پریدند و یک هفته قهر بودند. بعدش دو سه ساعت آشتی می‌کردند و باز آتش بس را می‌شکستند و به روی هم شمشیر می‌کشیدند. و حالا سوژه جدیدی پیدا کرده بودند و سر فاطمه و سلیمان با هم می‌جنگیدند. جنگی که سه ماه طول کشید و آخرین قطعنامه جنگ این بود که پدر و مادر فاطمه طلاق گرفتند و فاطمه و سلیمان عقد کردند. در شرایط جدید، سلیمان تصمیم گرفت درسش را رها کند و دنبال کار برود. و این را به فاطمه و مادر او گفت. فاطمه چهارده ساله که انگار خطبه عقد، عقلش را رشد داده بود، به سلیمان گفت: "من به خاطر تو هر جور که بخوای صبر می‌کنم. تو هم به خاطر من دیپلمت رو بگیر. بعدش تا خدا چی بخواد." سلیمان گفت: "حرف تو تاج سر منه. به خاطر تو روی دلم پا میذارم و به وصل فکر نمی کنم و میرم دنبال دیپلم." ورفت و با معدلی که زیاد هم خوب نبود، آخرین امتحان دیپلمش را هم داد و گل و شیرینی خرید و به حضور محبوب رفت. فاطمه از خوردن شیرینی و بوییدن گل‌ها لذت برد و گفت: "حالا به خاطر من کنکور بده!" سلیمان وا رفت! شیرینی در دهانش خمیر شد و آن را با آب فرو داد و گفت: "ولی قرارمون این نبود؟" فاطمه گفت: "قرارمون این بود که ببینیم خدا چی می‌خواد... حالا نمی‌خوای به خاطر من و خدا کنکور بدی و لیسانس بگیری؟" سلیمان جوابی نداد و حرف را عوض کرد. فکری در سرش در حال شکل گرفتن بود که تا روز موعود نمی‌خواست آن را بروز بدهد. و هنگامی که روز موعود رسید، به آرایشگاه رفت و سرش را با نمره چهار تراشید، جامه سربازی پوشید و با کوله سربازی به دیدن فاطمه رفت و گفت: "دارم میرم سربازی!" فاطمه قطره اشکش را آزاد گذاشت و گفت: "منو میذاری و بی‌خبر میری سربازی؟" سلیمان گفت: "قربون اشکاش برم من! پشت سر سرباز گریه نکن شگون نداره. با من تا پادگان بیا تا برات تعریف کنم چی شد که سرباز شدم."

"روزی که با شیرینی و گل اومدم و خبر دادم درسم تموم شد، به من گفتی بازم برم درس بخونم و فهمیدم که باید بازم از هم جدا باشیم. دلم شکست و لج کردم و خودمو به اداره وظیفه معرفی کردم و دیگه افتادم تو خط سربازی شدن ولی حالا پشیمونم اما سودی نداره." فاطمه اشکش را خورد و دماغش را بالا کشید و گفت: "اشکالی نداره. من تو رو خیلی دوست دارم. منتظرت می‌مونم تا سربازیت تموم شه ولی باید قول بدی بعد از سربازی بری دانشگاه. دوست ندارم به خاطر من از زندگی عقب بیفتی. دانشجو که شدی، با هم زندگی می‌کنیم." سلیمان جلو پادگان پیش پای فاطمه زانو زد و خدا را شکر کرد که همسری عالی‌مقام دارد و سوگند خورد که او را خوشبخت خواهد کرد.

چندی بعد سلیمان به شهری دور اعزام شد و هجرانی عظیم آغاز شد. هجرانی که این دو دلداده کوشش می‌کردند آن را با نامه‌هایی که هر هفته برای هم می‌نوشتند، کوتاه کنند. فاطمه همسر سربازش را تشویق می‌کرد در سرباز خانه از درس غافل نشود و خودش را چنان به‌روز نگه دارد که وقتی که خدمتش تمام شد، برای کنکور آماده باشد. خودِ فاطمه هم درس‌هایش را جدی گرفت و وقتی که آن دو سال ناگوار تمام شد، هر دو با هم برای کنکور ثبت‌نام کردند.

روزگار دانشجویی خود به خود پر هیجان و قشنگ است حالا ببینید دو دانشجو که زن و شوهر هم هستند و تازه به هم رسیده‌اند، چه روزگار دانشجویی شیرینی خواهند داشت. درست مثل روزگار فاطمه و سلیمان. دانشگاه آنها در مرکز استان بود. خانه کوچکی رهن کردند و کمی اسباب اثاث در آن چیدند و زندگی دانشجویی عاشقانه و تمیز آنها استارت خورد... سلیمان و فاطمه بین دانشجوها و فامیل مثال زدنی بودند. دو عاشق و معشوق جوان که پس از سال‌های هجران و پس از سختی‌های بسیار، حالا سفره افطارِ شادی گسترده بودند و روزگار به کام دلشان بود.

دوره زیبا و پر خاطره دانشجویی تمام شد و هر دو در شهر خودشان در اداره دولتی مخصوصی استخدام شدند. این هم از شانس‌های فاطمه و سلیمان بود که محل کارشان هم یکی بود. به زودی در اداره نیز در عشق و دلدادگی نامدار شدند. آنها به این معروف بودند که در همه چیز یکی هستند و فقط سری از هم سوا دارند که در سر این یکی، فکر آن یکی است و برعکس.

حالا که چند سال از ازدواج آنها می‌گذشت، اهل فامیل منتظر بودند چشمشان به جمال فرزند فاطمه و سلیمان روشن شود و کوچه را گلباران کنند. سلیمان مخالف بود. می‌گفت: "خیلی دوس دارم بابا بشم ولی

می‌دونم لذت پدر شـدنِ من، برابر به بار رنجی که فاطمه باید بکشه و من دوست ندارم همسر نازنینم رو به رنج بارداری و زایمان دچار کنم." فاطمه و اهل هر دو فامیل کوشـش می کردند او را قانع کنند که خداوند مادر را طـوری آفریده که رنج و درد بارداری را بتواند تحمل کند. سلیمان زیر بار نرفت ولی زیاد هم مخالفت نکرد و پس از چندی نتیجه سـونو گرافی، مثبت بود و فاطمه و دوست و آشنا جشن گرفتند ولی انگار سلیمان چندان خوشـحال نبود. هر وقت فاطمه درباره جنینش حرفی پیش می کشید، سلیمان جواب‌های کوتاه می‌داد. وقتی که مادر سـلیمان با اشتیاق می گفت بریم سیسمونی بخریم، سـلیمان می گفت حالا خیلی وقت داریم. صبر می کنیـم دیر تر بخریم تـا جنس‌های جدید بیاد بازار. فاطمه به مادر او گفته بود از واکنش‌های سردِ سلیمان دلگیر است. مادرش گفته بود مردها گاهی نمی توانند احساسـاتِ پدر شدن خودشان را بروز بدهند. پس به دل نگیر!

فاطمه سـه ماهه بود. حالش بد شد. لَک دید. سلیمان او را به درمانگاه برد و از دکتر خواهش کرد که اگر این بارداری حتی سر سوزنی برای فاطمه خطر دارد، بچه را سقط کند. دکتر نتوانست با اطمینان بگوید سر سوزنی خطر دارد یا نه. سلیمان او را پیش طبیبی دیگر برد که قبلاً بـا او حرف زده بـود و توجیهش کرده بود که من هر گز حاضر نیسـتم به خاطر لذت پدر شدن، همسرم آسـیب ببیند. و جنین سقط شد. فاطمه چند روز غصه خورد. می گفت مجبورم کردی که خطر سقطِ یه جنین سـه ماهه رو قبول کنم و من رو از یه بارداری معمولی و بی‌مشـکل محروم کردی. سلیمان همان حرف‌های قبل را می‌زد و می گفت هر تصمیمی که می گیرد، فقط برای سلامتی اوست.

زیـاد نگذشـت که فاطمه آن غصـه را فراموش کرد مخصوصـاً که سـلیمان در گوشـش می‌خواند: "بچه می‌خوایـم چکار؟ مگه حالا کم و کسـری داریم؟ بچه که بیاد، تو رو از من دور می کنه و غیر از اینکه مجبوریم از وقتِ خودمون دو تا بزنیم و با بچه باشیم، کم کم بخش زیـادی از عاطفه تـو رو به خودش جذب می کنه و من طاقـت ندارم که کمتـر از امروز به من توجه و محبت کنـی." این حرف‌ها برای فاطمـه دل‌انگیز بود و وقتی که آن را با دوسـتانش در میان می گذاشـت، دلداری می‌دادنـد و می گفتند خـوش به حالت. کاش ما رو هم اندازه تو دوست داشتن!"

فاطمه مجبور شـد به نداشتن بچه رضایت بدهد زیرا انگار پس از سـقط مشـکلی پیدا کرده بود و به شرطی می توانسـت باردار شـود که برای درمانی طولانی به تهـران بیایـد. و سـلیمان رضایت نداد و بـاز هم او را قانـع کرد که بچـه نمی‌خواهیم. فاطمه زنی معتقد بود و به قوانین دینی احترام می گذاشـت. او به شـوهرش پیشنهادی داد که معمولاً زن‌ها با آن مخالفند. شبی به سلیمان گفت: "من دیگه بچه‌دار نمیشم. من حق ندارم تو رو از داشتن بچه محروم کنم. از تهِ دل ازت خواهش می کنـم تجدید فـراش کنی. خودم میرم و می گردم و یه زن خوب برات پیدا می کنم." سـلیمان آشـفته شد

سـلیمان جوابی نداد و حرف را عوض کرد. فکری در سـرش درحال شکل گرفتن بود که تا روز موعود نمی‌خواست آن را بروز بدهد. و هنگامی که روز موعود رسید، به آرایشگاه رفت و سرش را با نمره چهار تراشید

واعتـراض کـرد که مگر من بار هـا نگفته‌ام که تو را از همه چیز بیشتر دوست دارم؟ پس این چه پیشنهادی است ای بی‌انصاف!

فاطمه گاهی همین پیشـنهاد را مطرح می کرد و همان جواب را می‌شـنید. حتی وقتی که به زیارت خانه خدا رفته بودند، دوباره او را قسـم داد که من راضی هسـتم تجدید فراش کنی. سـلیمان رو بروی کعبه ایسـتاد و گفت: "به همین مکان مقدس قسـم می‌خورم که تو رو از همه چی بیشـتر دوست دارم و هر گز قبول نمی کنم زنی جز تو داشـته باشـم." یک ماه پس از باز گشـت از زیارت، جشـن پانز دهمین سـال از دواجشـان بود. سـلیمان هدیه ارزنده‌ای بـه فاطمه داد. فاطمه گفت: "من یه هدیه دیگه می‌خوام... موافقی بریم یه کار ثواب کنیم؟" سلیمان توی حرفش پرید و گفت: "هیچی نگو تا خودم بگم: می‌خوای بگی بریم نوانخونه و یه نوزاد به فرزندی بگیریم؟" فاطمه گفت: "خدایا تصورات من و این آقا چقدر شبیه همدیگه‌س! آره دلم می‌خواد بریم یه نوزاد بگیریم." سلیمان گفت: "منم بهش فکر کردم. میگن خیلی قانون مقررات و دنگ و فنگ داره." فاطمه گفت: "یه آشنای بامقام دارم که به شیرخوارگاه خیلی کمـک مالـی می کنه. باهاش حـرف زدم، گفته برات درستش می کنم."

کار گرفتن فرزندخوانده، زود انجام شد و یک نوزاد سه ماهه دختر که شـباهتی هم به سلیمان داشت، انتخاب کردنـد ولی آن را از همه پنهـان کردند. فاطمه کم کم به دوسـتان خبر داد باردار اسـت و کم کم شـکمش را باردار نشـان داد. چند ماه بعد اعلام کرد زایمان کرده. خانواده‌هـای خودش و سـلیمان از اصل داسـتان خبر داشتند و برای اینکه این راز آشکار نشود، همکاری‌های خوبـی کردنـد و تقریباً کسـی نفهمید "زهـرا" دختر خودشان نیست. زهرا هم بزرگ تر که شد، فکر نمی کرد بچه واقعی آنها نیست. زهرا در محیطی امن و پر از شور و شـوق و شـادی پرورش یافت و مثل غنچه‌ای از باغ بهشتِ خوشبختی رشد کرد. دوازده ساله که شد، فاطمه و سـلیمان یک سـوم از ثروت خود را که قابل توجه بود، به نام زهرا کردند و اسـنادش را به خودش دادند. آنها چنان خوش بودند که حتی "بارانِ چهل ساله اندوهان" نیز نمی توانسـت ساعتی از شادیِ آنها را اندوهبار کند. ولی آیا زندگی دری اسـت که همیشـه بر یک پاشـنه می‌چرخد یا سـیبی اسـت که تا به دست ما برسد، هزار چرخ می‌زند؟ برویم ببینیم سـرِ یکی از پیچ‌های زندگی این سه نازنین چه حادثه‌ای کمین کرده بود:

غروب جمعه بود. سـلیمان داشـت باغچه را آبیاری می کـرد. تلفنش در اتاق روی میز بود. چراغ زد. زهرا نگاه کرد و گفت: "مامان؟ بیا ببین کیه که به گوشی بابا زنگ میزنه؟" فاطمه از آشپزخانه گفت: "توی گوشی بابات فضولی نکن!" زهرا جوابی نداد. کمی بعد گوشی را پیـش مـادرش برد و گفت: "ببین! اسـمس هم زد. میگه عزیزم نکنه از ترس زنت جواب نمیدی... خودت ببین!" فاطمه گوشـی را گرفت و شـماره را یادداشت کرد و گفت: "به بابا چیزی نگو... گوشـی رو ببر حیاط و از دور بگو برات اسـمس اومده. وقتی بهش رسیدی، بـازش کن و بـده بهش تا نفهمه قبلاً بـازش کردیم." زهـرا گفت یعنی به بابا دروغ بگیم؟ فاطمه گفت: "نه! حقیقـت رو فعلاً به روش نمیاریم تا حرمتی که بینمون هست، شکسته نشه." فاطمه پرسید: "پس چرا شماره اون خانم رو یادداشـت کردی؟" فاطمه گفت: "چون می‌خـوام از قلمرو خودمون دفاع کنم. برای دفاع باید بدونیـم کسـی که حمله کرده کیـه و چه فنونی بلده تا پاتک بزنیم."

زیاد نگذشت که فاطمه فهمید زنی وارد زندگی سلیمان شده است. زنی جوان و تهیدست که جاسوسانِ فاطمه ادعا کرده بودند اسـمش سـاناز اسـت و مدتی است سلیمان او را صیغه کرده و خانه کوچکی هم برایش رهن کرده. برخی از جاسوسان می گفتند ماشین کوچکی هم زیر پایش انداخته. جاسوسـان آدرس تلگرام ساناز را پیدا کردند و فاطمه از عکس‌های او فهمید رقیبی جوان و تازه‌نفس دارد. آینه به فاطمه می گفت پیر شـده‌ای و خسـته به نظر می‌رسی. دلش به او می‌گفت: "سلیمان بارها به تو ثابت کرده که تو را از همه بیشـتر دوسـت دارد. منطقی باش. شـاید جاسوسان اشتباه می کنند و شـاید سلیمان خواسته به سـاناز کمک کند تا زندگی خودش را بسازد و فقط به او کمک مالی می کند و چون از آن خیّرهایی اسـت که خیـر نهان برای رضای خدا می کننـد، او نیز خیرش را پنهـان کرده." این فکر او را کمی آرام کرد ولی عقلش به او گفت سلیمان را امتحان کن ببین مزه دهانش چیسـت. و در وقتی که احسـن التقویـم بود، به سـلیمان گفت: "من هنوز سـرِ حرفم هسـتم. هنوز بهت پیشنهاد می کنم تجدید فراش کنی تا بچه‌ای از نژاد خودت داشته باشی."

سلیمان مثل همیشه ابرو بالا انداخت و با لحنی جدی گفت: "بارها گفتی و بارها جوابت رو شنیدی. من غیر از تو به زنی گرایش ندارم. حتی واسـه اینکه رنجور نشی، نذاشـتم بچه‌دار شـی." فاطمه ساکت شد و با خودش فکر کرد: "رنج سـقط داشـتم که کمتر از رنج زایمان نیسـت. بچه‌ای رو هم که از اونجـا گرفتیم، نوزاد بود و بیشـتر از بچه خود آدم زحمت داشـت تا به این سن رسید. پس منظور سلیمان چیه که میگه به خاطر اینکه رنجور نشـی، نذاشتم بچه‌دار شی؟" و باز هم فکرهایی کرد و گفت:

"مطمئنی نمی‌خوای زن بگیری؟" سلیمان برای اولین بار واکنشی تند نشان داد: با پشت دستش استکان را در سینی واژگون کرد و گفت: "دیگه داری حوصله‌مو سر می‌بری! شـاید دوست داری بهت بگم آره... می‌خوام ازدواج کنم."

"فاطمه سینی را کنار کشید و گفت: "با ساناز؟"

واکنش و جواب سلیمان را هفته بعد بخوانید.

ادامه دارد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ستاره‌ای بدرخشید

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبّت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار مَنَش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران، عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
حافظ

نمونه شعر نو

قسمتی از یک شعر بلند

حرا

... خدای کعبه،ای یکتا
فروغی جاودان بفرست
کاین شبها بسی تار است
بدین هنگام
کسی، آهسته گویی چون نسیمی
می‌خزد در غار
محمّد (ص) را صدا آرام می‌آید فرود از اوج
و نجواگونه می‌گردد
پس آنگه می‌شود خاموش
و من در فکر آنم، کین چه کس بود؟
از کجا آمد؟
که ناگه این صدا آمد:
بخوان!
امّا جوابی برنمی‌خیزد
محمّد (ص) سخت مبهوت است گویا
کاش می‌دیدم
صدا با گرمتر آوا و شیرین‌تر بیانی باز می‌گوید:
بخوان!
اما محمّد (ص) همچنان خاموش
پس از لختی سکوت ـ اما که عمری بود گویی ـ
گفت: من خواندن نمی‌دانم
همان کس باز پاسخ داد:
بخوان! به نام پرورندهٔ ایزدت
کو آفریننده‌ست
و او می‌خواند، اما لحن آوایش
به دیگر گونه آهنگ است
صدایی گو خدا رنگ است
می‌خواند:
بخوان به نام پرورنده ایزدت کو آفریننده‌ست
درودی می‌تراود از لبم بر او
درودی گرم
غروب است و افق گلگون و خوشرنگ است
و من بنشسته‌ام اینجا
کنار غار پرت و ساکتی تنها
که می‌گویند
روزی روزگاری مهبط وحی خدا بوده است
و نام آن حرا بوده‌ست
سیدعلی موسوی گرمارودی

مثل ماه

و یک ارتش مسلح داشت با سرلشکر ماهش
زمین زنجیره‌ای از مین، هزاران بیژن و چاهش
کمان ابرو کشیده سمت دل، گرد آفریدی بود
دو تا خمپاره انداز سوار گونه همراهش
ستاره پشت نیزار و تنش هورالعظیم انگار
و شلیک پیاپی با نگاه سرد صد آهش
به مثل ماه نخشب در عبا پیچیده آمد شب
هلال پل سفید از هر دو سو خم گشته در راهش
شکاف افتاده در اهواز از شلاق کارونی
و یک ارتش ستاره داشت با سرلشکر ماهش
عبدالکریم شعیب ـ اهواز

دوبیتی از علیرضا حکمتی ـ نور

۱) چو باران

چو باران شستشو دادی، دوبیتی
به شعرم رنگ و رو دادی، دوبیتی
تمام عمر مدیون تو هستم
دلم را آبرو دادی، دوبیتی

۲) با دوبیتی

چو باران دلپذیرم با دوبیتی
بباران تا بمیرم با دوبیتی
اگرچه خسته‌ام، اما دعا کن
دوباره جان بگیرم با دوبیتی

عطش نوشان

بر لشکر بیداران، سر لشکر عصیان باش
در باغ سپیداران، سر چشمهٔ جوشان باش
چون کوکبهٔ لیلا، در محمل شب بنشین
در حلقهٔ کوکبها، مهشید فروزان باش
در حنجرهٔ شنها، فریاد عطش، جاری ست
در جام عطش نوشان، گل بادهٔ باران باش
عمری‌ست که این جنگل، در خواب زمستانی‌ست
در محشر بیداران، شیپور بهاران باش
ننگ است زغَن نوشد شهد لب گلها را
در محفل گل بنشین، غوغای هزاران باش
تقدیر شقایقها، در چنگ مغیلان است
در فصل شکوفایی، جلاد مغیلان باش
خورشد رهایی را، بر دوش فلک بنشان
در گلشن شیدایی، "شبدیز" غزلخوان باش

حسن اسدی "شبدیز"

تندیس پهلوان

تندیس پهلوان
با گردنی افراخته
سینه‌ای ستبر
بازوانی مردافکن
و چشمهای بارانی
در دل پارک
به تماشا نشسته است
گرداگردش
شمع های بی‌فروغ
جوانانی دروغ
در بازی بطالت کبریت و زرورق
پژمرده‌اند
دریغا!
"تختی"های فردا
دیروز مرده‌اند

محمّدرضا سهرابی نژاد

نشانی

تا در آیینه نگاهت آفتابی روشن است
تردی لبهای تو لبخند صبح لادن است
دلفریبی مثل موج یاسمن پا تا به سر
لاله می‌خندی و گلخندت بهار سوسن است
گم نمی گردد دلم در کوچه باغت، ای بهار
انتشار عطر زلفت تا نشانی من است
عطر سبز گیسوانت می‌وزد تا در نسیم
جاری رویای شب بو در تن آویشن است
چشم تو فانوس دریایی در این امواج مرگ
کشتی روحم به گرداب شبی بی‌روزن است
بانوی انگورها، ای در نگاهت خون تاک
ساقی روح شراب آن چشمهای روشن است
می روی تا از کنارم، بی‌تو ای شیرین عشق
بر سر فرهاد خسته، تیشه‌ای در شیون است
تا در آغوش منی، خورشید می‌پرسد ز خویش
آتش از چاک گریبان می‌دمد یا از تن است؟

اکبر بهداروند ـ اندیمشک

زندگی

زندگی گرچه رنج بیش و کم است
هر نفس، فرصت است و مغتنم است
پیر باشیم یا جوان، غم نیست
عشق در هر لباس، محترم است
من به دنبال تو سفر کردم
که سفر خود قرار هر قدم است
چشمهای تو عین آیینه
ماه با شانه‌هات، هم قسم است
گیسوان تو مقصدی روشن
صاف در امتداد پیچ و خم است
هر چه از عشق گفته‌ایم خوش است
هرچه از عشق گفته‌ایم کم است
جز دم دوست، زندگانی ما
رنج تکرار آه و بازدم است
جز همین دل که خانه عشق است
دیگر اعضای ما خراب غم است
جز همین دل که شاهدش عقل است
جز همین دل که عدل متهم است
سالها رفت و در دلم بودی
سالهای هنوز در سرم است
ای نگاه تو اتفاق قدیم
از قدیم، اتفاق، مغتنم است
با نگاهت به شعر افتادم
از نگاه من این خودش کَرم است
مال من باش، نه نباش ای دوست
عشق چون مال شد، غم و الم است
زنده‌ام کن به یاد خویش و برو
زندگانی ادامه عدم است

وحید دانا ـ قائم شهر

جوانه های ادبی

*** خانم سمیرا جنیدی ـ ورامین**
صبا با کلماتی چون رها و هوا قافیه می‌شود.

*** آقای عباس چالنگی ـ اهواز**
شهر شما شاعران بسیار خوبی دارد. با حضور در انجمن شعر از آنها بهره بگیرید و اشکالات وزنی را برطرف کنید.

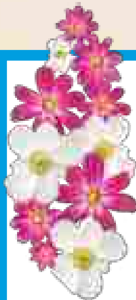
*** آقای سعید حسامی ـ شیراز**
سروده‌اید:
تو را
در آسمان پاک می‌بینم
که آبی‌تر از قبل
به دریا نگاه می کنی
تو را
در اعماق اقیانوسها می‌بینم
که با ماهیان
حرف می‌زنی...
تلاش شما برای جدا شدن از نثر معمولی قابل تحسین است، اما فراموش نکنید که اگر شعر از مضمونی ناب برخوردار نباشـد، قابل اعتنا نخواهد بود.



*** خانم مژگان فخیمی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا
وزن ایـن بیـت: "مفعول فاعلاتـن، مفعول فاعلاتن" است:

دل می‌ر = مفعول
ود ز دستم = فاعلاتن
صاحب د = مفعول
لان خدا را = فاعلاتن
دردا که =مفعول
راز پنهان = فاعلاتن
خواهد ش =مفعول
د آشکارا = فاعلاتن

***آقای فیروز حبیبی ـ کرج**
بله، سیدعلی صالحی در قید حیات است.



هنوز

هنوز فرصت هست
برای مرور عاشقانه‌های دیگر
هنوز
لبهایم می‌توانند
"دوستت دارم"
را ادا کنند

حسن حکیمی ـ رشت

چرا

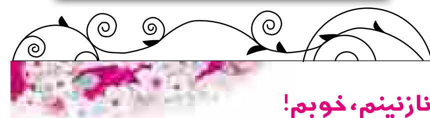
چرا
دل به خورشید نمی‌دهی
ای نشسته در سایه؟!
چرا به خویش
چرا به عاشقی
فرصت تمدید نمی‌دهی؟

آرزو قادری ـ اصفهان

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

جان غمگین، تن سوزان، دل شیدا دارم / آنچه شایسته عشق است، مهیا دارم / سوز دل، خون جگر، آتش غم، درد فراق / چه بلاها که ز عشقت من تنها دارم!

ناهید احمدی ـ همدان



* ماه به دیدنم بیا پنجره را گشوده‌ام / از همه جا سخن بگو، چند شبی نبوده‌ام / آمده‌ام بمانم و همدم هر شبت شوم / شعر تویی، من به غلط غیر تو را سروده‌ام
محمدسلمان سیفی

* طرح مویت را در اوقاتی که چتری می کنی / آرزوی هر کسی آن لحظه باران می‌شود
هانی سرکتی ـ ساری

* مشکلات امروز برای تو کافیست، مشکلات فردا را به امروز اضافه مکن
سیمین ذبیحی

* پول همیشه جایی بالاتر از قد ماست، برای رسیدن به آن مواظب باشیم پایمان را روی چه چیزهایی می گذاریم
نوشین مریدی ـ کرمانشاه

* سینه‌ام یک دفتر تاخورده است، واژه‌هایش خیس و سرد و مرده است، من نمی گویم، ولی انصاف نیست، دوری‌ات گویا دلم را برده است
نوشین رئوف

* کاش فصل پنجمی در راه بود، کاش نامش، فصل وصل ماه بود
بدون نام

* زندگی ساختن است، ماندن نیست، گل اگر هدیه نشد، بذر آن باید کاشت!
زهرا مترجمی ـ جهرم

* همیشه یک سوال برایم بی‌جواب است، نمی‌دانم، آنهایی که گلیم ندارند، پایشان را چقدر باید دراز کنند؟!
محقق ـ همدان

* پرده برگیر، ز رخساره که مردم کمتر، آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
قطره اشک

* مثل برنج، بریز تو سینی جلوت و پاکشون کن، از خس و خاشاک، خاطرات دور و نزدیک خودتو
فروغ کریم ـ آستارا

* از میان دو واژه انسان و انسانیت، اولی در میان کوچه‌ها و دومی در لابه‌لای کتابها سر گردانند
گمشده سرزمین پارسی ـ کیوان حیدرپور

* بهترین انسان‌ها از عملشان شناخته می‌شوند، و گرنه سخنان خوب بر روی دیوارها هم نوشته شده
مریم فهیمی ـ قم

* پدر یعنی طپش در قلب خانه / پدر یعنی تسلط بر زمانه / پدر احساس خوب تکیه بر کوه / پدر یعنی تسلی وقت اندوه / پدر یعنی غرور و مستی من / پدر یعنی تمام هستی من
گوهرالسادات شهبازی ـ کرج

* بی‌حرمتی بر ساحت خوبان قشنگ نیست / باور کنید پاسخ آیینه سنگ نیست
میلاد برزگر ـ همدان

* گاهی همین که دل به کسی بسته‌ای بس است / بغضت ترک ترک شد و نشکسته‌ای، بس است / گاهی فقط همین که به امید دیگری / از خود غریبه‌تر شدی و خسته‌ای، بس است
کیمیا کاظمی ـ همدان

* نگاهت کافیست تا دوباره در هوای آمدنت بمیرم / تو همیشه دعوتی، راس ساعت دلتنگی
حجت سهرابی ـ ساوه

ناب‌هایی از نوع دیگر

شهروز: ما با دلمان هنوز مشکل داریم، صد سنگ بزرگ در مقابل داریم، معشوق خودش بریده و می‌دوزد، انگار نه انگار که ما دل داریم

یلدا... ـ محمودآباد: عکس تو را به سقف آسمان سنجاق می کنم، حال که این روزها از فرط دلتنگی چشمانم مدام رو به آسمان است، بگذار تو در قاب چشمانم باشی

فرید فروتنی ـ کرمانشاه: وسوسه‌ها همانند زندانیان جانی هستند و چون رها شوند تسلط بر آنها غیرممکن است

علی برخوردار تیموری: نمی‌دانم تو را به اندازه نفسم دوست دارم، یا نفسم را به اندازه تو

گلی خزایی: کی گفته از عشق تو دس می کشم، دارم با خیالت نفس می کشم

شکلات تلخ: یا فتاح، یعنی کلید قلب من در دستان توست، بوی ناب بهشت می‌دهد همه نام‌های قشنگ تو، می گذارمشان روی زخم‌های دلم

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: میلیون‌ها درخت در جهان توسط سنجاب‌ها کاشته شدند، تو هم بیا خوبی کن و فراموش کن

محسن: تصمیم گرفتم کمیاب شوم شاید دلی برایم تنگ شود، ولی افسوس فراموش شدم

گمشده سرزمین پارسی: مطابق وجدان خود رفتار کن که بهشتی شوی

محمدرضا ـ تهران: بزرگترین هدیه گذشت آرامش خود ماست

محمدجواد پوربافرانی ـ بافران: آنچه از سر گذشت، شد سر گذشت!

باران نور: ای سبز به ریشه‌ات نفس خواهم داد، غم‌های تو را به خار و خس خواهم داد، من منتظر امانتی هم که شده، یک بوسه بده دوباره پس خواهم داد

عطیه افسر: اگر زندگی را دوست داشتم، هرگز در بدو تولد گریه نمی کردم

محمدرضا ـ تهران: زغال‌های خاموش را کنار زغال‌های روشن می گذارند تا روشن شود چون همنشینی اثر دارد

منگولو ـ بافران: اندیشه کردن به اینکه چه بگویم، بهتر است از پشیمانی اینکه چرا گفتم

عادل: تصمیم گرفتم کمیاب شوم، شاید دلی برایم تنگ شود، ولی افسوس فراموش شدم

نازنین فاطمه: موقع انتخابات من رای می‌دهم به کسی که قول بدهد تمام این خیابان‌ها و خاطراتش را عوض کند

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

ـ **حجت سهرابی** نازنین، تا به حال از تو عزیز با نام‌های نیلوفر جهانی، محسن سهرابی و این آخریه حجت سهرابی پیام اومده، تکلیف سنگ رو با خودت روشن کن.

ـ **ن.شیرانزایی**، شش متن طولانی ناب برام فرستادی بدون نام، وقتی پنجمی رو پاک کردم، توی ششمی نوشته بودی، سلام اینها نوشته‌های خودمه به نام: ن شیرانزایی! بعد توی هفتمین پیام، نظر من رو در مورد مطالب پرسیدی، قربون اون مهربونیت، لطفاً با زیر هر مطلب اسم بگذار، یا این متن که نوشته‌ها مربوط به چه کسی هست رو اول بفرست، تا این سنگ بیچاره امکان نظر دادن داشته باشه!!

خواندنی‌های تلگرامی شما

کاش بمانی

شهریار:
همه شب سجده برآرم که بیایی تو به خوابم
و در آن خواب بمیرم که تو آیی و بمانی
ابراهیم ـ قائم شهر

اشتباه نکنید

استیو جابز: سن چیست؟ تعداد دفعاتی است که شما به دور خورشید چرخیده‌اید. و این پدیده هیچ ربطی به سطح شعور، سواد و فرهنگ شما ندارد!
سعید مطلبی نژاد ـ زاویه

قدرت شخصی

قدرت شخصی یعنی: توانایی ایستادن روی دو پای خود و داشتن لبخندی بر لب و بودن و ماندن در میان دنیایی که میلیون‌ها شیوه و راه برای خرد کردن و شکست ما در سر دارد
پوراندخت ـ قصر شیرین

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر،ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۰

۱- مریم اسلامی - تهران
۲- نصرالله شاکر - تهران
۳- زینب پور ولی - اسلام آباد غرب

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							X								۱
	X				X					X					۲
				X					X			X			۳
			X					X					X		۴
		X					X								۵
						X				X				X	۶
	X				X						X				۷
		X					X					X			۸
			X						X				X		۹
X				X				X							۱۰
							X					X			۱۱
	X					X					X				۱۲
		X			X					X					۱۳
				X					X				X		۱۴
							X								۱۵

افقی:

۱- دارویی گیاهی که آن را بادآور نیز گویند - ورزشی رزمی
۲- پیشوا - رنگ آخر - آیین
۳- بیکاره - حرف درد - گوشت برشته بر آتش - علم، معرفت
۴- ثمر درخت - بزرگ زاده - از کنده برخیزد
۵- نوعی تفنگ لوله کوتاه سر پر - بسیار نعمت دهنده - تیر پیکان دار
۶- مرکز اتریش - بلا - از رشته‌های درسی
۷- رنگی ترکیبی - مرکز ایران - پیشه
۸- راه کوتاه - هر چیز گرد - پیامبر صبور - نام قدیم اصفهان
۹- ماری زنده زا - از هم جدا کردن - ردا
۱۰- آشکار شدن اسرار و امور غیبی در دل عارف - میوه نرسیده - باسواد قدیم
۱۱- اشاره به دور - خراش یا شکاف باریک روی چیزی - قمر مصنوعی
۱۲- پدربزرگ - سرپوش زمستانی - خارپشت
۱۳- از ملعونین تاریخ - سمت راست - مرد بدزبان - مکان
۱۴- اشاره به نزدیک - سمت چپ - فصل سبز
۱۵- ازت - ورزش پهلوانی و بومی ایران

عمودی:

۱- بیماری تورم و تشنج گلو که غالباً کودکان به آن مبتلا می شوند - از نژادهای باستانی انسان که تا عهد حجر زندگی می کردند
۲- مردمان یک محل - از سموم خون - خدمتکار زن
۳- چاشنی غذا - گلی زیبا و معطر - آش - جمع آیه
۴- از توابع استان خراسان جنوبی - سعی - متضاد زود
۵- نیکو - راه بندان، شد آمد - دل آزار کهنه
۶- تصدیق انگلیسی - جار و جنجال - ستاره دنباله‌دار معروف
۷- خروس عرب - از امراض کلیه‌ها - نامی برای مردان
۸- پسر - حرف فاصله - آرواره - حرف سکوت
۹- حمله کردن - نامراد - خالص
۱۰- بصیر - کوهپایه - نشان مفعول صریح
۱۱- جانب، طرف - مرکز تایلند - نشانه
۱۲- شیر عرب - نسب شناس - مراقب بودن
۱۳- سمبل - واحد سطح - دژخیم - علامت جمع
۱۴- جدید - قاهر - روح انسانی
۱۵- نام یکی از خط‌های ایران باستان - خیمه بزرگ

حل جدولهای شماره ۳۶۹۰

تنبلی، آدمی را خیالپرست بار می آورد

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (او) چه تعداد است؟

فلزی است / نوعی پرده عریض در سینما — ترسناک / از توابع اردبیل — ویتامین انعقادی / حرف پوست کنده — بندری در آلمان / هجوم کننده — جنگیدن در راه حق — آب بند / ضمیر وزنی — درخشان / محل آرد کردن گندم

مرکز استانی / مهمانی

خنده آور / چلیپا — همانند / شهری در استان اصفهان — نت آخر / ریگ نرم

از بین رفته / عبادت غیرواجب — سلطان جنگل / نام پدر بقراط

پهلو — درختی جنگلی — نامناسب / خیس — کوهی در ایران / اجرت — مایعی با خاصیت اکسید کنندگی قوی

سوییچ ساعتی / مسرور — آب شرعی / گرفتار — حرف همراهی / دانه معطر

نوعی سکه طلای عهد قاجاریه / شامگاه — سرگشته / نوعی کاغذ مرغوب — نوعی تابلو سفید برای نوشتن

لقب تیمور / پول ژاپن — نوعی شیرینی / موحّد، معتقد به خدا

فریاد — خون بها / جهان پهلوان کشتی ایران — همان لیتین است / نوعی نمایش — عیب و عار / مرتجع لاستیکی

اساس / تیرهای بزرگ چوبی — چروک پارچه / پرنده خرامان

از اجزاء صورت / نت چهارم — کتاب زرتشت / پرنده ترازونشین — قایق بزرگ / بی‌دیوار

وارفته / شهری در عراق — علامت جمع / دریا — مایع حیات / حرف ندا — قهوه‌ای کم‌رنگ / حرف بیهوده

برابر / نویسنده مشهور قدرت و جلال — ذرت بوداده / از محلات قدیمی شهر تهران

دسته

جانشین اسم / آرنج — سست / واحد سطح

ماه خارج / حرف پانزدهم الفبا

حرف فاصله / چهره شطرنجی — فلزی سنگین / لوله گوارشی — تپه بزرگ

ام الخبائث / ولگرد — منقار کوتاه / مادر

نوعی طوفان معروف / یار مجنون

شهر مقدس مسلمانان

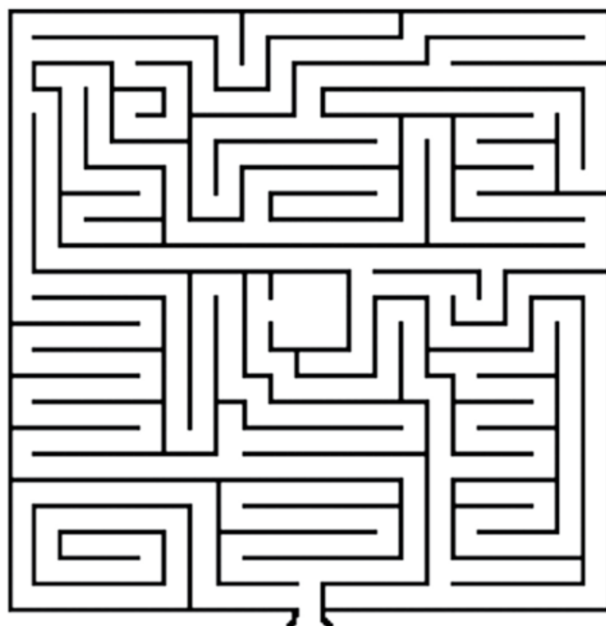
جدول سودوکو ۳۶۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷							۲	
	۴		۶	۷	۳		۵	
		۳						
۴	۹	۱		۵				۳
						۲	۴	
	۳			۸	۶			
				۱			۶	۲
۹			۷					
		۸			۵	۴	۹	

با هوش خود کلنجار بروید

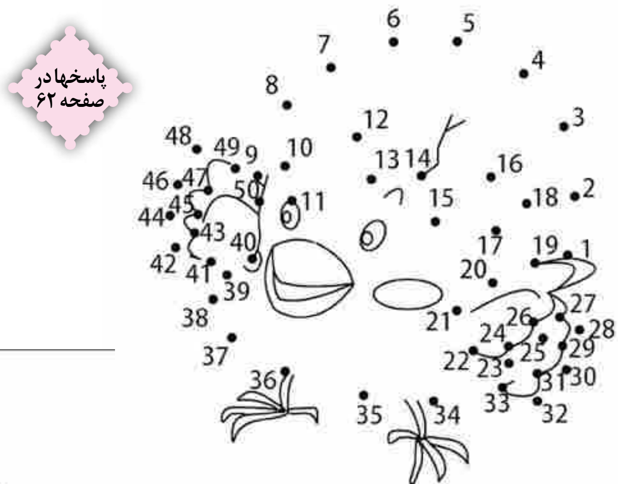
زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ مربع

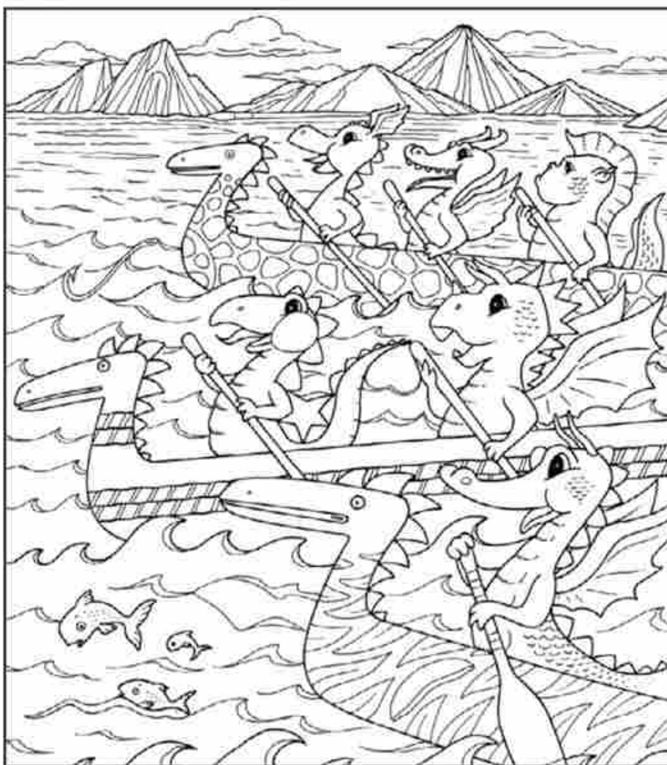
می خواهیم از پایین این مارپیچ مربع وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان پیچ و خمهای آن به مرکز مارپیچ برسید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



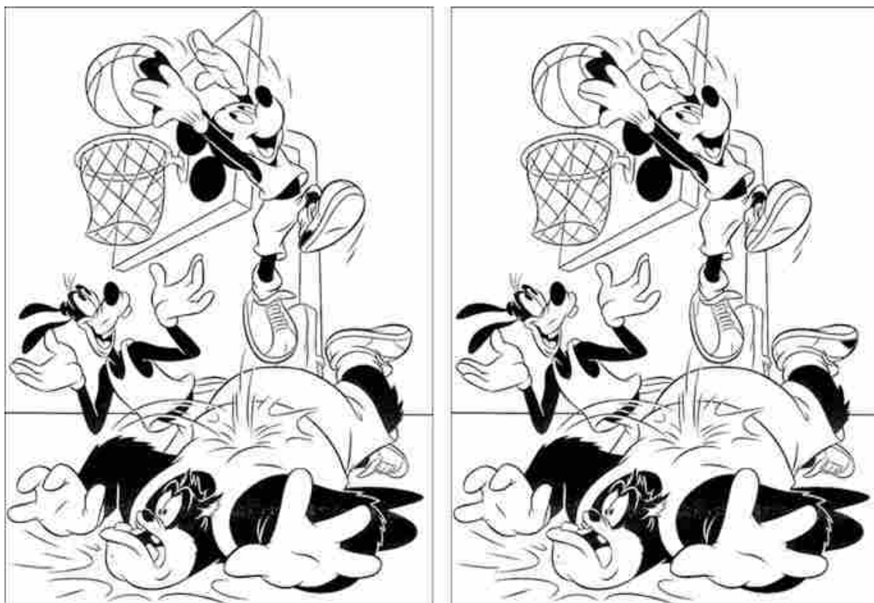


شکلهای پنهان در تصویر سفر اژدها

اژدهاها در دریای پر تلاطم در حال سفر هستند. اما در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان نیز می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

نُه اختلاف در تصویر مسابقه بسکتبال

میکی موس و گوفی در یک مسابقه بسکتبال با رقیبان خود به جدال پرداخته اند. اما در میان این دو تصویری که از این صحنه زیبا تصویر شده و در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند، نُه اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



قصر رویاهایم ویران شد

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-پاشو دخترم! پاشو دست و صورت تو آب بزن تا خواب از سرت بپره. صبحونه هم حاضره. پاشو که بعداز ظهر کلی کار داریم...

همین که این جملات از دهان مادر بیرون آمد، ساعت زنگ زد. به زور چشم هایم را کمی باز کردم و دستم را از زیر لحاف بیرون آوردم و کورمال کورمال روی فرش حرکت دادم تا ساعت را پیدا کنم، سپس دکمه زنگ را فشردم تا صدا قطع شود. چشم هایم را مالیدم و روی رختخوابم نشستم. خمیازه ای کشیدم و گفتم: "اگه امتحان نداشتیم مدرسه نمی رفتم. ای کاش می گفتی تابستون بیان."

مادر خندید و گفت: "اگه تا اون موقع صبر نکنن و برن سراغ دختر دیگه ای چی؟ خواستگار خوب رو باید با روی خوش به خونه راه داد."

از پنجره بیرون را نگاه کردم و گفتم: "از کجا معلوم خوب باشن مادر؟ ما که شناختی از شون نداریم." مادر اخمی کرد و گفت: "من آدم شناسم. دو بار که با مادرش صحبت کردم، همه چیز دستگیرم شد. خانواده خوبی هستن."

پدر که تا آن موقع مشغول مسواک زدن بود و صدایمان را می شنید، گفت: "من هم با دخترم موافقم. باید میذاشتیم دیپلمش رو با خیال راحت بگیره و بعد پای خواستگار رو به خونه باز می کردیم." مادر با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، گفت: "چرا این حرف رو الان می زنی مرد؟ من که با مشورت خودت قرار امروز رو گذاشتم." پدر که فهمید حسابی مادر را عصبانی کرده، عقب نشینی کرد و گفت: "من که چیزی نگفتم... میگم اگه..." مادر نگذاشت پدر ادامه بدهد و گفت: "خب پس بحث رو تموم کن! امروز هم زودتر برگرد خونه." پدر خودش را در آینه نگاه کرد و گفت: "من چهل و پنج سالمه. به خدا زوده که داماد بگیرم. لابد فردا پس فردا هم نوه دار میشم. آخه به من می خوره که پدربزرگ باشم؟" از خجالت سرخ شدم و زود دویدم سمت آشپزخانه.

ساعتی بعد در مدرسه بودم اما حواسم به درس نبود. مدام فکر می کردم بعدازظهر مراسم خواستگاری چطور برگزار خواهد شد و خواستگار چه شکلی است؟ مادرش که مرا در عروسی دختر خاله ام دیده بود، به مادرم گفته بود پسرش بیست و چهار سال دارد و تازه رشته مهندسی را تمام کرده و در یک شرکت ساختمانی مشغول به کار شده است. خیلی دلم می خواست او را ببینم. اول موافق نبودم بیاید اما بعد راضی شدم. با خودم گفتم شاید بهتر از این پیدا نشود. عصر که از مدرسه تعطیل شدم، دوان دوان خودم را به خانه رساندم تا به مادر کمک کنم. دل توی دلم نبود. هر دقیقه که می گذشت اضطرابم بیشتر می شد. بالاخره ساعت پنج شد و خواستگارم همراه پدر و مادر و خواهر بزرگش آمد. سینی چای را مقابلش گرفتم. آنقدر هل شده بودم که نزدیک بود آبروریزی شود و چای ها بریزد. "**غلامرضا**" محجوب و سر به زیر بود. از آن دسته جوان هایی بود که کم حرف می زنند و وقار خاصی در رفتارشان موج می زند. وقتی رفتند، مادر پرسید: "چطور بود دخترم؟" سرخ شدم و چیزی نگفتم. مادر این را به حساب جواب مثبتم گذاشت و گفت: "مبارک باشه!" پدر گفت: "چی چی مبارک باشه؟ باید خوب درباره ش تحقیق کنیم."

آن شب پدر و مادرم خیلی درباره غلامرضا و خانواده اش حرف زدند و من هم به امید آینده ای روشن خوابیدم. قرار بود یک هفته بعد به آنها جواب بدهیم. پدر تحقیقاتش را انجام داد و گفت: "ظاهراً پسر خوب و بی مسأله اییه." مادر با خوشحالی گفت: "پس تو هم موافقی."

پدر لبخندی زد و گفت: "یا نصیب و یا قسمت!"

یک هفته مثل برق و باد گذشت و مادر به آنها خبر داد که پسرشان را پسندیده ایم. همه چیز برای یک ازدواج خوب آماده بود منتهی قرار شد یکی دو جلسه دیگر بنشینیم و قول و قرارهای اساسی را بگذاریم، مثل تعیین مهریه و اینکه تا پایان تحصیلم نامزد بمانیم. غلامرضا و خانواده اش دوبار دیگر به خانه مان آمدند و همه حرف ها زده شد. او افکار خوبی داشت و این طور به نظر می رسید که مرد کار و زندگی بود. قرار شد یک ماه بعد مراسم نامزدی بگیریم و تابستان، بعد از اینکه من دیپلم گرفتم، رسماً عقد کنیم. مادر به فکر جمع و جور کردن جهیزیه بود و مدام به پدر غر می زد که پول در اختیارش بگذارد. من با انگیزه بیشتر درس می خواندم چون نمی خواستم تجدید شوم و عروسی ام عقب بیفتد.

***

- چی شده مامان؟ چرا گریه می کنی؟

یک روز که از مدرسه به خانه برگشتم، مادر را پریشان و گریان دیدم. او با دستمالی که در دست داشت، اشک هایش را پاک کرد و گفت: "پدرت خوب جواب زحمتای چند ساله م رو داد." فکر کردم حتماً دوباره با پدر حرفش شده است اما صبح که خبری نبود. کیف و دفتر و دستک به گوشه پرتاب شده پدر نشان می داد که به خانه آمده و دوباره رفته. با نگرانی پرسیدم: "خب بگو ببینم چی شده؟" و مادر گفت و هر حرفش و هر کلمه اش پتکی بود که بر سرم فرود می آمد. با گریه می گفت: "پدرت زن گرفته و ما نمی دونستیم. امروز زن دومش دست یه دختربچه دوساله رو گرفته بود و برای شکایت اومده بود اینجا. می گفت بابات نه خرجی درست و حسابی بهش میده و نه اونطور که باید و شاید مثل قبل بهشون سر می زنه. می گفت چند بار بابات رو تهدید کرده که ماجرای ازدواجشون رو لو میده اما تاثیری نداشته و عاقبت ناچار شده دست بچه رو بگیره و بیاد اینجا..." آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "باور نکن مامان. شاید شیاده. شاید پول می خواد." مادر پوزخندی زد و گفت: "صیغه نامه رو

آورده بود. زنگ زدم بابات هم اومد. حرفی واسه گفتن نداشت نامرد روزگار... نمی‌دونم چطوراین همه سال کنار پدرت زندگی کردم و نشناختمش. دیدی شک من به زود رفتن و دیر اومدن و هرهفته به بهونه ماموریت کاری، مسافرت رفتن پدرت بی مورد نبود؟ "

گیج شده بودم. این اتفاق می‌توانست مراسم نامزدی مرا هم تحت تاثیر قرار دهد. پدر آخر شب به خانه آمد. مادر چنان الم شنگه‌ای راه انداخت که نگو! پدر می‌گفت:"این زن بی‌پناه بود. از شوهرش جدا شده بود. کس و کاری هم نداشت. منم برای ثواب عقدش کردم.

مادر به سر و صورتش می‌کوبید و می‌گفت:"اگه خوشگل نبود هم برای ثوابش این کار رو می‌کردی؟ ای کاش می‌مُردم و این روز سیاه رو نمی‌دیدم."

پدر و مادرم از آن پس هر روز جنگ و دعوا و کشمکش داشتند و خیلی زود-زودتر از ده روز- به این نتیجه رسیدند که از هم جدا شوند. آنها پاک مرا فراموش کرده بودند. انگار نه انگار که در شرف ازدواج بودم. مادرم به خانواده غلامرضا گفت که فعلاً منصرف شده‌ایم و همه چیز بهم خورده است. تصوّر نمی‌کردم قصری که برای آینده ساخته بودم، آنقدر زود ویران شود. پدر و مادرم راهی دادگاه شدند. هر چه از آنها خواستم دست از لجاجت بردارند، فایده‌ای نداشت. مادرم به چیزی جز طلاق راضی نبود. روزی که آنها قرار بود به دادگاه بروند، با چشمانی اشکبار راهی مدرسه شدم. حالم خیلی بد بود. همکلاسی‌ها و دوستان نزدیکم سوال پیچم می‌کردند و می‌پرسیدند چرا آنقدر ناراحتم و من خجالت می‌کشیدم حقیقت را به آنها بگویم. آخر برای خودم هم باورکردنی نبود که در کمتر از دو ماه با این فاجعه روبرو شوم. آن روز زنگ آخر ریاضی داشتیم. حواسم اصلاً به درس نبود. وسط درس از دبیرمان اجازه گرفتم و آرام و آرام به کنار پنجره‌ای که در راهرو قرار داشت رفتم و ناگهان خودم را از پنجره طبقه دوم پایین انداختم و دیگر چیزی نفهمیدم. دوست داشتم بمیرم تا از این همه رنج و مصیبت خلاص شوم اما...

چشم که باز کردم خودم را در بیمارستان دیدم. یک دست و پایم شکسته بود و پنج تا از مهره‌های کمرم به شدت آسیب دیده بود. یک ماه بستری بودم و بعد به خانه رفتم. در طول یک ماهی که در بیمارستان بودم پدرم از همسر دومش جدا شده و حسابی دل مادر را به دست آورده بود که از طلاق منصرف شود. اینها خبر خوبی بود اما خبری از غلامرضا و خانواده‌اش نبود. آنها خبر خودکشی مرا شنیده بودند و جز این، یک حقیقت تلخ دیگر نیز وجود داشت: من تا آخر عمرم باید می‌لنگیدم. هم به خاطر شکستگی پایم و هم به خاطر آسیب شدیدی که به مهره‌های کمرم وارد شده بود. آن خودکشی نافرجام که بر اثر بی‌فکری و استرس فراوان من رخ داده بود، هم مرا از درس انداخت و هم اثرات مخرّب زیادی بر روحیه‌ام گذاشت. غلامرضا فقط یکبار که پدرم به خاطر حال و روز بدِ من غرورش را زیر پا گذاشت و با او تماس گرفت، به پدر گفت خانواده‌اش به شدّت مخالف ازدواج ما هستند و می‌گویند دختری که خودکشی کرده، به درد وصلت با پسرشان نمی‌خورد.

***

سال‌ها از آن اتفاقات تلخ می‌گذرد. پس از آن ماجراها کمتر کسی به خواستگاری‌ام آمد و آنهایی که حاضر به ازدواج با من می‌شدند، شرایط خوبی نداشتند. کاش پدر و مادرم می‌دانستند که چقدر در به وجود آمدن آن اتفاق شوم مقصرند. کاش مرا به بیمارستان نمی‌رساندند و زنده نمی‌ماندم. کاش غلامرضا که حالا همسر و فرزند دارد، آن موقع شرایط بحرانی مرا درک می‌کرد و به جای گریزان شدن از من، در کنارم می‌ماند و کمکم می‌کرد تا از این حالت بیرون بیایم، کاش قصر رویاهایم ویران نمی‌شد، ای کاش...

عاشقی

در کتاب فیه مافیه مولانا داستان بسیار تامل برانگیزی به صورت شعر آمده درباره جوان عاشقی که به عشق دیدن معشوقه‌اش هر شب از این طرف دریا به آن طرف دریا می‌رفت و سحرگاهان باز می‌گشت و تلاطم‌ها و امواج خروشان دریا او را از این کار منع نمی‌کرد.

دوستان و آشنایان همیشه او را ملامت سرزنش می‌کردند. اما آن جوان عاشق هرگز گوش به حرف آنها نمی‌داد و دیدار معشوق آنقدر برای او انگیزه به وجود می‌آورد که تمام سختی‌ها و ناملایمات را به جان می‌خرید.

شبی از شب‌ها، جوان عاشق مثل تمامی شب‌ها از دریا گذشت و به معشوق رسید.

همینکه معشوقه خود را دید، با تعجب پرسید:

چرا این چنین خالی در چهره خود داری؟

معشوقه او گفت: این خال از روز اول در چهره من بوده و من در عجبم که تو چگونه متوجه نشده‌ای.

جوان عاشق گفت: خیر، من هرگز متوجه نشده بودم و گویی هرگز آن را ندیده بودم.

لحظه‌ای دیگر جوان عاشق باز هم با تعجب پرسید: چه شده که در گوشه صورت تو جای خراش و جراحت است؟

معشوقه گفت: این جراحت از روز اول آشنایی من با تو در چهره‌ام وجود داشت و مربوط به دوران کودکی است و من در تعجبم که تو چطور متوجه نشدی.

جوان عاشق می‌گوید: خیر، من هرگز متوجه نشده بودم گویی هرگز آن جراحت را ندیده بودم.

لحظه‌ای بعد آن جوان عاشق باز پرسید چه بر سر دندان پیشین تو آمده؟ گویی شکسته است. و معشوقه او جواب می‌دهد: شکستگی دندان پیشین من از اتفاقی در دوران کودکی‌ام رخ داده و از روز اول آشنایی ما بوده و نمی‌دانم چرا متوجه نشده بودی!

جوان عاشق باز هم همان پاسخ را می‌دهد.

آن جوان ایرادات دیگری در چهره معشوقه‌اش می‌بیند و آنها را باز گو می‌کند و معشوقه نیز همان جواب‌ها را می‌گوید.

به هر حال شب تمام می‌شود و مثل تمام سحرهای پیشیین، آن جوان عاشق از معشوقه خداحافظی می‌کند تا از مسیر دریا باز گردد.

معشوقه‌اش می‌گوید: اینبار باز نگرد، دریا بسیار پر تلاطم و طوفانی ست!

جوان عاشق بالبخندی می‌گوید: دریا از این خروشان‌تر نیز بوده و من آمده‌ام، این تلاطم‌ها نمی‌تواند مانع من شود.

معشوقه‌اش می‌گوید: آن زمان که دریا طوفانی بود و می‌آمدی، عاشق بودی... و این عشق نمی‌گذاشت هیچ اتفاقی برای تو بیفتد، اما دیشب با نگاه منفی آمدی، به همین خاطر تمام بدی‌ها و ایرادات من را دیدی. از تو درخواست می‌کنم برنگردی، زیرا در دریا غرق می‌شوی.

جوان عاشق قبول نمی‌کند و باز می‌گردد و در دریا غرق می‌شود...

مولانا این داستان را در چندین صفحه تفسیر می‌کند.

مولانا می‌گوید: تمام زندگی شما مانند این داستان است. زندگی شما را نوع نگاه شما به پیرامونتان شکل می‌دهد. اگر نگاهتان مانند نگاه یک عاشق باشد، همه چیز را عاشقانه می‌بینید. اگر نگاهتان منفی باشد، همه چیز را منفی می‌بینید، دیگر آدم‌های خوب و مثبت را در زندگی پیدا نخواهید کرد و نخواهید دید. دیگر اتفاقات خوب و مثبت در زندگی شما رخ نخواهد داد و نگاه منفی‌تان اجازه نخواهد داد چیزهای خوب را متوجه شوید. اگر نگاه عاشقانه از ذهنتان دور شود تمام بدی‌ها را خواهید دید و خوبی‌ها را متوجه نخواهید شد. نگاهتان اگر عاشقانه باشد، می‌توانید بدی‌ها را به خوبی تبدیل کنید.

اگر نگاهتان را تغییر ندهید دیگر نخواهید توانست انسان‌های خوب و مثبت در پیرامون زندگی خود پیدا کنید. روز به روز افسرده‌تر و لحظه به لحظه در زندگی خود بیشتر ناامید و در نهایت در دریای پر تلاطم و توفانی افکار منفی خویش غرق می‌شوید.

اگر می‌خواهید در زندگی موفق باشید و به آرامش برسید، تنها کافیست نگاه خود را تغییر دهید.

عاشق باشید و به همه چیز و همه کس عاشقانه نگاه کنید

بیتا تبریزی ــ تبریز

هرگز درباره چیزی نگو آن را از دست داده‌ام، بلکه فقط بگو آن را پس داده‌ام

●اپیکتوس

***چه شد که به هنر روی آوردید؟**

**من دقیقاً ۹ ساله بودم که توسط خواهرم به آقای غلامحسین لطفی معرفی شدم. برای مجموعه‌ای به نام اخلاق در خانواده که حدود سال ۶۱ این کار فیلمبرداری شد و آقایان داریوش مودبیان، غلامحسین لطفی و خواهرم در این مجموعه بودند که در رابطه با رفتار با کودک بود. من یک دختربچه بودم که در این کار ایفای نقش کردم و بعد از آن بلافاصله رفتم برای تئاتر کودکان و بعد از آن وارد کار سینمایی شدم و حدود ۱۳، ۱۴ ساله بودم که نخستین کار سینمایی‌ام را به نام گل مریم بازی کردم.

***یک سوال کلیشه‌ای، کدام یک از کارهایی که در آنها بازی کرده‌اید را بیشتر می‌پسندید؟**

این یک صحبت کلیشه‌ای است که همه می‌گویند همه کارهایی که در آنها ایفای نقش کرده‌ایم مانند فرزندمان است اما واقعاً هم همینطور است و من با همه کارها خاطره دارم و از هر کدام از آنها یاد گرفته‌ام ولی اگر واقعاً بخواهم در بین کارهایی که انجام داده‌ام انتخاب کنم، در بین کارهای سینمایی **شب بیست و نهم را خیلی دوست دارم چون هنوز هم یکی از موفق‌ترین کارها در ژانر وحشت است و بعد از آن کار به این موفقی ساخته نشد چون هم متن خوب بود هم کارگردانی و یک مجموعه خوب در کنار هم قرار گرفته بودند، از موسیقی آقای انتظامی گرفته تا مونتاژ آقای خاچیکیان تا فیلمبرداری آقای مطیعی همه و همه خوب بودند.

***چه شد شما که بازیگر طنز نبودید به پای ثابت آثار طنز تبدیل شدید؟**

**سال‌های دهه ۶۰ که اوج کار من بود خیلی این کارهای مناسبتی مرسوم نبود فقط برای عید نوروز سریال ویژه عید می‌ساختند آن هم در قالب برنامه‌ای به نام پیک شادی. درست است من آن زمان بیشتر کارهای جدی انجام می‌دادم اما سابقه حضور در کار طنز چه در تئاتر، چه در تلویزیون و سینما را داشتم و این سوءتفاهمی بیشتر نیست که بعضی‌ها فکر می‌کنند من قبلاً تجربه کار طنز را نداشتم. مشخصاً در سریال آینه که البته سریال طنز نبود اما تم طنز داشت و بعضی قسمت‌هایش مثل دهن‌بین و چشم‌روشنی و... من نقش طنز داشتم. آقای منوچهر پوراحمد برادر کیومرث پوراحمد هم در همان سال‌ها ازدواج پرماجرا را با بازی آقای اکبر عبدی و خانم شهلا ریاحی و من کار کردند. آن هم کار طنز بود. همین‌طور چراغ خانه که کار دیگری از ایشان بود.

***کار طنز سخت‌تر است یا بازی در ژانرهای دیگر؟**

**نمی‌توانم دقیقاً بگویم، کار طنز سختی‌های خاص خودش را دارد بخصوص در ایران که خنداندن مردم کار بسیار سختی است و کمدین‌های زن دست و بالشان بسته است، البته به هر حال نکات مثبت خودش را هم دارد.

***با توجه به اینکه اکثر کارهای سالهای اخیر تان طنز بوده، نگران نیستید از این به بعد شما را فقط برای حضور در کارهای طنز دعوت کنند؟**

**صد در صد نگرانم، مگر می‌شود نگران این مسأله نباشم؟ با خودم فکر می‌کنم یعنی از این به بعد فقط من را با این مشخصه خواهند شناخت، اما به هر حال واقعیت این است که این تصویر در این چند ساله از من در ذهن مخاطب نقش بسته و به سختی می‌توان تغییرش داد. در صورتی که من در دهه ۶۰ جزو معدود ستارگان زن فیلم‌های درام و جدی بودم؛ زمانی که خیلی از همکاران امروز ما حتی هنوز بازیگر نشده بودند. الان چندان چاره‌ای ندارم، چون تمام کارهایی که به من پیشنهاد می‌شوند طنز هستند. سعی می‌کنم در بین همین پیشنهادها انتخاب‌های متنوع‌تر داشته باشم مثلاً نقشم در راه در رو، خوش‌نشین‌ها، شمس‌العماره و... با هم کاملا متفاوت بود.

***فکر می‌کنید مشکل از کجاست که در ژانرهای دیگر به شما نقشی پیشنهاد نمی‌شود؟**

**خب البته این مسأله در همه جای دنیا تقریباً به همین شکل است و بازیگری که به عنوان بازیگر طنز شناخته می‌شود، کمتر شانس حضور در آثاری متفاوت را دارد. اما در ایران کمی هم برمی‌گردد به اینکه ما هنوز خیلی در زمینه متن قوی نیستیم و برای همین پیشنهادهای متنوع کم داریم و کمتر روی شخصیت‌پردازی کار می‌شود. طبیعتاً راحت‌ترین کار است که بازیگر را در همان نقش و قالبی که قبلاً جواب پس داده دوباره استفاده کنیم. بنابراین این تکرار خیلی تقصیر بازیگر نیست. بازیگر از راه بازیگری زندگی می‌کند و ممکن است اگر بخواهد دست نگه دارد و منتظر یک نقش متفاوت در گونه دیگری بنشیند، هیچ وقت این شانس را پیدا نکند که نقش ایده‌آلش را بازی کند. همیشه این برای من جای سوال است چطور بازیگری که در دهه ۶۰ جزو بازیگران فعال و مطرح سینمای ایران بوده است و شاید اغراق نباشد اگر بگویم جزو تک ستاره‌های آسمان سینمای ایران در دهه شصت بودم، امروز هیچ پیشنهاد سینمایی ندارم. دست و بالم بسته است، انتخاب‌های محدودی دارم. قطعاً اگر موقعیتش را داشتم و دست و بالم باز بود بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم. به هر حال اینکه بعد از سال‌ها با شکل و شمایل دیگری برگشتم باعث شده مردم کمی تصویر گذشته من را فراموش کنند اما خیلی خوشحالم که هنوز هم دوستم دارند کارهایم مورد استقبال واقع می‌شود. به طور مشخص طنز کار کردن برایم تجربه‌ای جدید و خوشایند بوده و هست بخصوص در کارهای رئال و خیلی نزدیک به زندگی واقعی مردم مثل بزنگاه آقای عطاران که این ویژگی را داشت.

***و پس از سالها بازی در ژانر طنز، در سریال پرده‌نشین و نفس گرم، نقش جدی را تجربه کردید..**

**درست است. قرار بود بنده بعد از ۱۰ سال بازی در مجموعه‌های مختلف طنز، رجعتی به نوع بازی‌هایم در دهه ۶۰ داشته باشم و این کارم را بسیار سخت کرده بود، اما بعد از اینکه طرح فیلمنامه را خواندم، اولین سوالم این بود که چرا با این حساسیتی که در ایفای نقش وجود دارد، من را انتخاب کردید؟ تهیه



گفت‌وگوی متفاوت با مرجان گلچین

مادرشدن، جالب‌ترین شایعه‌ای بود که شنیدم

به جرات می‌توان گفت یکی از استارهای دهه شصت سینما و تلویزیون ایران کسی نبود جز مرجانه گلچین. بازیگر توانمندی که خیلی سریع چهره شد و توانست بین مردم جایگاه خاصی پیدا کند اما به ناگاه از ایران رفت و سالیان سال در سینما و تلویزیون حضور نداشت. برگشت او مصادف شد با حضورش در نقش‌های طنز و در این قالب باقی ماندن.

در این گفت‌وگو سعی کردیم از همه چیز با خانم گلچین صحبت کنیم. از دلیل مهاجرتش به خارج تا شایعاتی که در زندگی‌اش بسیار شنیده...

امیرحسین قربانی‌زاده

کننده به من پاسخ داد دیگر زمان آن رسیده که بنده به دهه ۶۰ باز گردم و این ریسک بزرگ را بپذیرم که بار دیگر و بعد از چندین سال بازی در مجموعه‌های کمدی، چنین فضایی را تجربه کنم. در ابتدا بسیار ترسیده بودم و فکر کردم بهتر است که بازی در این مجموعه را قبول نکنم، زیرا واقعاً نمی‌دانستم بازگشت به عقب ماجرا چگونه است اما به این موضوع هم فکر کردم که برای هر بازیگری متفاوت بودن یک ایده آل است. من پیش خود گفتم شاید همانطور که سال‌ها قبل از بازیگری فاصله گرفتم و با ورود به مجموعه‌های طنز وارد شکل جدیدی از بازیگری شدم، این بار هم بعد از فاصله با کمدی، یکبار دیگر با شکل جدیدی در عرصه بازیگری حاضر شوم و بسیار هم از این موضوع خوشحالم و امیدوارم همانطور که با حضور در عرصه طنز، مخاطب را غافلگیر کردم، این بار هم بتوانم آنها را غافلگیر کنم.

***چه شد مدتی برای ادامه زندگی به خارج از ایران رفتید؟**

**سال ۷۴ بود که آخرین کار سینمایی‌ام را کار کردم و تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل از ایران به انگلیس بروم و همان جا هم ساکن شوم چرا که دو تا از برادرهایم و خواهرم همان جا زندگی می‌کنند. مدتی آنجا بودم، اما دلتنگ شدم، نظرم برگشت و دوباره برگشتم و دوباره فعالیتم را شروع کردم. منتهی در تمام این مدت که کار تصویر نمی‌کردم در تئاتر و رادیو فعالیت داشتم، البته هر وقت که به ایران می‌آمدم.

*** سینما، تلویزیون و تئاتر. علاقه شخصی شما؟**

**هر کدام را که بتوانم در آن بیشتر مثمر ثمر واقع شوم و نقشی را بازی کنم که متفاوت‌تر و سخت‌تر باشد و بتوانم برای آن انرژی بیشتری بگذارم. بین این سه مدیوم فرقی نمی‌کند و هر کدام بتواند روی مخاطب تاثیر بیشتری بگذارد و مخاطب را بیشتر جذب کند، بهتر است.

***چقدر اهل مطالعه هستید؟**

** من یک زمانی بسیار زیاد کتاب می‌خواندم اما الان ترجیح می‌دهم اگر قرار است رمانی را بخوانم آن را به صورت تصویری ببینم؛ مثل بسیاری از رمان‌های مهم دنیا که به آثار تصویری ارزشمندی تبدیل شده اند، در حال حاضر بیشتر دوست دارم ببینم تا بخوانم.

***میانه تان با ورزش کردن چگونه است؟**

**در گذشته بسیار زیاد کوه می‌رفتم اما در حال حاضر به علت عارضه‌ای که برای پایم به وجود آمده مدتی پایم در گچ بود و نمی‌توانم مثل سابق سخت ورزش کنم و از صخره بالا بروم ولی پیاده روی هر روزه‌ام را دارم.

***اهل رستوران گردی هستید؟**

**نه زیاد، غذای خانه را ترجیح می‌دهم و فضای خانه برای من ارجحیت دارد.

***و سفر؟**

**اگر واقعاً زمانش را داشته باشم از سفر کردن استقبال می‌کنم و خیلی هم سخت به سفر نمی‌روم و برای سفر کردن سریع آماده‌ام و از پیشنهادش استقبال می‌کنم.

***اگر چمدانتان حاضر باشد برای سفر، در این لحظه کجا را انتخاب می‌کنید؟**

**شک نکنید که رشت را انتخاب می‌کنم.

***چقدر زمانتان را برای خرید سپری می‌کنید؟**

**خرید کردن بستگی به حالم دارد. مثل بعضی از خانم‌ها نیستم که شبانه روزم در پاساژها بگذرد. باید چیزی را نیاز داشته باشم و باید روی مود خرید باشم که بتوانم سر فرصت مغازه‌ها را ببینم و اهل خرید عجله‌ای نیستم و معمولا دوست دارم تنها خرید کنم.

***شما را هنرپیشه‌ای شیک پوش می‌دانند. لباس چقدر در شخصیت اجتماعی یک هنرمند موثر است؟**

طبیعتاً **هر کس باید فراخور شخصیت، جایگاه و سن و موقعیت اجتماعی که دارد لباس بپوشد. به طور مثال خیلی بد است که یک خانم ۶۰ ساله باشیم و بخواهیم مثل یک دختر ۱۸ ساله لباس بپوشیم. به نظرم هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و باید با سنمان پیش برویم و مقتضیات سنمان برایمان جذاب باشد و سنمان را بپذیریم و بدانیم که با همان شرایط سنی می‌توانیم جذاب باشیم و نخواهیم ادای جوان‌ترها را در بیاوریم.

***از دید خودتان، عجیب‌ترین خصوصیت اخلاقی شما چیست؟**

**این است که بیش از اندازه تابع هستم و تحت هیچ شرایطی هیچ وقت نمی‌توانم "نه" بگویم و این خیلی بد است.

***اگر بازیگر نمی‌شدید؟**

**من به پزشکی، آن هم طب گیاهی بسیار علاقه‌مندم.

***غیر از بازیگری کار دیگری هم انجام می‌دهید؟**

**من رشته اصلی‌ام موسیقی است و فارغ التحصیل هنرستان موسیقی هستم و از این بابت هم بسیار خوشحالم، خوشحالم که در فضایی بزرگ شدم که موسیقی حرف اول و آخر را می‌زد و در فضای خانه‌مان هم همیشه نغمه ساز و آواز جاری بود. در واقع از کارهایی که همیشه در کنار زندگی‌ام داشتم گوش دادن و لذت بردن از موسیقی بوده و هست و خیلی وقت‌ها دلم می‌سوزد که فعالیتم در کار تصویر بیشتر شده و باعث شده که از رشته اصلی‌ام و سازم که تار است دور بیفتم و همیشه دغدغه‌ام این است که یک شرایط مناسب برایم پیش بیاید که بتوانم روزی هفت هشت ساعت ساز بزنم.

***جالب‌ترین آرزوی زندگی؟**

**دلم می‌خواهد به یک جایی بروم که همه چیز تمیز و شسته رفته و پاک است. همه دریاها تمیز است، هیچ آشغالی در خیابان‌ها نیست. یک مدینه فاضله‌ای را همیشه متصورم که چنین شرایطی را دارد و همه چیز در آن درست و اصولی است و وقتی عکس این را می‌بینم خیلی عذاب می‌کشم، و از بلایی که داریم سر زمین می‌آوریم خیلی حالم بد است و آرزوی من یک زمین پاک است. مثل همان روزی که از ابتدا به وجود آمدیم و بر آن پا گذاشتیم، دلم می‌خواهد به همان زمان‌ها برگردم.

***به پیر شدن هم فکر می‌کنید؟**

**بله و نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که در ایران بازیگران به ویژه خانم‌ها وقتی به دوره میانسالی می‌رسند، خطر دیده نشدن تهدیدشان می‌کند! چرا که معمولاً برای زن‌ها در این سن، نقش‌های خوبی نوشته نمی‌شود، اکثر نویسنده‌ها و کارگردان‌ها، آنها را به آشپزخانه تبعید می‌کنند و نقش‌های کلیشه‌ای را برایشان در نظر می‌گیرند، در حالی که در دنیا چنین نگاهی وجود ندارد و بازیگرها در میانسالی تازه به اوج شکوفایی در بازیگری می‌رسند.

***عجیب‌ترین شایعه‌ای که درباره خودتان شنیده‌اید چه بوده است؟**

**این بوده است که من بچه دارم و بچه که سهل است، تازه دو تا نوه هم دارم! "من مادر نشدم." این جمله شاید خیلی کوتاه باشد اما تصمیم گیری برای آن کار راحتی نبود اما تصمیمی بود که گرفتم. دلیلش هم این بود که من عاشق کارم بودم و این وقف بودن در کار با مسئولیت مادری‌ام در تضاد بود. به خودم میگفتم، بچه رسیدگی و پرستاری می‌خواهد و نمی‌توان او را به بهانه کار به حال خود رها کرد.

> **در ایران بازیگران به ویژه خانم‌ها وقتی به دوره میانسالی می‌رسند، خطر دیده نشدن تهدیدشان می‌کند! چرا که معمولاً برای زن‌ها در این سن، نقش‌های خوبی نوشته نمی‌شود، اکثر نویسنده‌ها و کارگردان‌ها، آنها را به آشپزخانه تبعید می‌کنند**



دانا از دشمنان بیشتر استفاده می‌کند، نادان از دوستانش

●مثل اسپانیایی

دستمزدهای میلیونی بازیگران کشورمان
شایعاتی بسیار واقعی!



خبرهای اختصاصی زندگی هنری و شخصی سینماگران هر کشور به اقتضای شرایط، قوانین و فضایی که در جامعه وجود دارد منتشر می‌شود و آزادی عمل رسانه‌ها نیز تابع این موضوع است. البته گاهی مواقع خبرهای ضد و نقیضی به میان می‌آید که بگیر و نگیر دارد. گاهی درست و گاهی نادرست از آب در می‌آید که این موضوع به جذابیت دنیای تصویر می‌افزاید و چالش‌های به وجود آمده آن را دوچندان می‌کند. مهم‌ترین خبرهای زندگی شخصی سینماگران اعم از ازدواج و طلاق، کناره‌گیری از عرصه سینما به دلایل شخصی و... است و مهمترین بخش خبری از زندگی هنری آنها طرز پوشش، دستمزد و... خواهد بود. دستمزد بازیگران سینما یکی از چالش‌برانگیزترین موضوعاتی است که در سینمای ایران همیشه مبهم باقی مانده و علامت سؤال را در بین مخاطبان، اهالی رسانه و منتقدان در خصوص مقدار آن باقی گذاشته است. حالا در این میان دستمزدهای مبهم به دلایل مختلف تعیین می‌شود. برخی بازیگران هنری، بعضی‌ها تجاری و تعدادی هنری-تجاری هستند که کیفیت بازی در بالا بردن دستمزد، در هر سه دسته مشترک است. البته این کیفیت باید به دل مخاطبان اصلی (مردم) بنشیند تا سطح آنها مشخص شود.

در این راستا فیلم‌های کمدی با توجه به تولید کم، سهم بالایی در جذب مخاطب دارند و در حال حاضر رضا عطاران در بین دیگر بازیگران یکه‌تازی می‌کند و چند سالی است که اکثر فیلم‌هایی که او در آنها نقش‌آفرینی می‌کند به فروش بالایی می‌رسند. حتی این بازیگر با حضور در فیلم‌های غیر تجاری نیز موفق بوده است.

شهاب حسینی، فرهاد اصلانی، حامد بهداد، بهرام رادان، محمدرضا گلزار، مهران مدیری، رضا کیانیان، جواد رضویان، نیکی کریمی، حمید فرخ‌نژاد، امین حیایی، مهناز افشار، هنگامه قاضیانی، مریلا زارعی، باران کوثری، ترانه علیدوستی، مصطفی زمانی، الناز شاکردوست نیز از دسته بازیگران مطرح سینمای ما هستند که بیشتر فیلم‌هایی که در آن نقش‌آفرینی کرده‌اند غیر تجاری بوده اما در بین آثارشان هم شاهد جلب مخاطب و هم شاهد فروش بالا بودیم.

البته بیشتر تهیه کننده‌ها و سرمایه گذاران با کمال میل حاضرند به بازیگری چون رضا عطاران، دستمزدهای ۵۰۰ میلیونی که عطاران جدیداً آن را تکذیب کرده، بدهند. چرا که حضور این بازیگر در اکثر مواقع باعث موفقیت فیلم می‌شود، یعنی به نحوی حضور این بازیگر در آمدزاست. در اصل بازیگری موفق است که سطح کیفیت کار خود را حفظ کند و در دوره‌های زمانی فعالیت هنری، جذب مخاطب را به دنبال داشته باشد که خود این موضوع به دلایلی شخصی هم بستگی دارد.

دسته‌ای دیگر از بازیگران مطرح، برخی مواقع با سوژه و فیلمنامه‌هایی خوب طرف می‌شوند اما تهیه کننده آن اثر قادر به پرداخت دستمزد بالای این بازیگر نیست. بنابراین خود بازیگر دست به کار شده و اسپانسری برای تولید فیلم پیدا می‌کند که از این طریق هم دستمزدش را می‌گیرد و هم فیلم به سرانجام می‌رسد. به قول پرویز پرستویی در فیلم "مارمولک"، راه‌های رسیدن به خدا زیاد است.

البته بازیگرانی هستند که آن عاملی بنام معرفت که باعث محبوبیت آنها بین اهالی سینما شده را در کار خود گنجانده و برخی فیلم‌ها را مجانی کار می‌کنند. نمونه این موضوع امیر آقایی است که در برنامه رضا رشیدپور در ایام عید به آن اشاره کرد. شنیده‌ها و خبرهای ضد و نقیضی که در خصوص دستمزدهای بازیگران مطرح در سینما وجود دارد، بین یکصد تا ۳۰۰ میلیون است، البته استثناهایی وجود دارد که به ۵۰۰ میلیون نیز می‌رسد.

با همه تفاسیر از یک سو باید به بازیگران مطرح نیز حق داد که دستمزد آنها که در نهایت به ۳۰۰ میلیون می‌رسد رقم ناچیزی است، اما چون سینمای ما هنوز به صورت صنعت در نیامده و به خصوص در تعامل با کشورهای مطرح دنیا آن چنان قدمی برنداشته و نتوانسته ارز وارد سینما کند، دستمزد بازیگران مطرح ما نسبت به درآمد فیلم بالا به نظر می‌آید. البته اگر قرار باشد سینما به صورت صنعتی جهانی درآید بازیگران ما دیگر نمی‌توانند به ورزش، چهره و... اهمیت ندهند. موضوعی که در سینمای ما به شدت باب شده و کمتر بازیگری به آن اهمیت می‌دهد.

نکاتی درباره فیلم ابد و یک روز

سمیه قرار است ازدواج کند، خانواده او در حال تدارک مراسم عروسی هستند. اما ناگهان می‌فهمند محسن برادر خانواده که قرار بود در کمپ ترک اعتیاد باشد، از آنجا فرار کرده و قرار است به خانه برگردد. با بازگشت محسن و فهمیدن اینکه سمیه قرار است ازدواج کند خانواده درگیر یک چالش اساسی می‌شود؛ چالشی که بیشتر بین مثلث مرتضی برادر بزرگتر، محسن و سمیه در می‌گیرد.

✓"ابد و یک روز" اولین تجربه کارگردانی سعید روستایی ۲۶ ساله است. کارگردانی که پیش از این چند فیلم کوتاه در کارنامه‌اش دیده می‌شود.

✓"ابد و یک روز" موفق‌ترین فیلم سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر بود. این فیلم توانست ۹ سیمرغ بلورین به دست آورد.

✓ابتدا قرار بود مهناز افشار در این فیلم ایفاگر یکی از نقش‌های اصلی باشد که در نهایت این همکاری میسر نشد و افشار از اینکه نتوانسته در این فیلم سهمی داشته باشد، اظهار تاسف کرده است.

✓پیمان معادی در خصوص فیلمنامه این فیلم



می‌گوید: "روستایی آنقدر جزییات نقش‌های این فیلم را خوب نوشته بود که از او پرسیدم آیا خودش یا از اقوامش کسی معتاد بوده است، چون از این میزان دقت و جزئیات متحیّر شدم."

گویا پایان بندی این فیلم در ابتدا به گونه دیگری رقم می‌خورد اما در نهایت روستایی به این نتیجه می‌رسد پایان بندی اول ممکن است فیلم را با مشکل مواجه کند و در نهایت تصمیم می‌گیرد پایان بندی فعلی را برای فیلمش انتخاب کند.

سعید روستایی در خصوص علت خنده تماشاگران به برخی اتفاقات فیلم با همه تلخی موجود در آن می‌گوید: "به طور کلی می‌دانستم که یکسری جزئیات و دیالوگ‌ها همراه با خنده مخاطب خواهد بود ضمن اینکه من اصلاً فیلم را کاملاً تلخ نمی‌بینم و لحظات شیرینی هم دارد. اما اینکه بعضی جاهای فیلم مردم می‌خندند شاید به خاطر این است که خودشان را بالاتر از آدم‌های فیلم می‌بینند و همین باعث خنده جمعی می‌شود. مستندی را می‌خواستم بسازم که دو سال درگیر آن بودم و هنوز هم تمام نشده است. در آن مستند زن و شوهر معتادی را پیدا کردم که می‌خواستند بچه‌شان را بفروشند. وقتی برای همکاری با من پول گرفتند فرار کردند و کار مستند نیمه کاره ماند که البته همین موضوع هم باعث اتفاقات خوبی شد و اطلاعات خوبی برای ساخت این فیلم به دست

داستان آشنایی من و محمدرضا لطفی

۱۲ اردیبهشت ماه دومین سالروز درگذشت زنده‌یاد محمدرضا لطفی است. شاید بد نباشد که لطفی را از زاویه‌ای دیگر و از لابلای خاطرات یکی از اعضای گروه "شیدا" بشناسید.

هادی منتظری یکی از شاگردان لطفی است که چندی بعد، از طرف او به‌عنوان کمانچه‌نواز به گروه "شیدا" دعوت شد: ترم اول که به دانشکده موسیقی وارد شدم، استاد ردیفمان زنده‌یاد ذوالفنون بود و باید آن ترم "شور" می‌زدیم. من خیلی در کلاس ذوالفنون شیطنت می‌کردم. او عادت داشت وقتی سوالی می‌پرسیدیم، تمام کلاس را صرف جواب دادن به همان یک سوال می‌کرد. یک روز ذوالفنون از نظر من، آرشه خوبی دستش گرفته بود. از او پرسیدم، استاد آرشه‌تان را از کجا خریده‌اید؟ او هم شروع کرد به خاطره تعریف کردن از این که آرشه را از کجا خریده است و... تا اینکه زمان کلاس تمام شد. (می‌خندد) ما یک ترم ردیف را با استاد ذوالفنون این گونه پاس کردیم؛ غافل از اینکه من داشتم سر خودم را کلاه می‌گذاشتم. آخر ترم شد و رفته بودیم دانشکده تا نمره‌های ردیف را ببینیم. آن زمان نمره‌ها را پشت شیشه می‌گذاشتند. دیدم استاد ذوالفنون ردیف را به من ۲۰ داده است. اوایل ترم دوّم اعلام کردند که استاد ذوالفنون دیگر به دانشکده نمی‌آید و ترم دوّم را باید با شخصی به نام لطفی درس برداریم. تحقیق



کردم و متوجه شدم که لطفی شخصیت رادیکالی دارد. برای همین رفتم از دانشجویان امضا جمع کردم که بگوییم می‌خواهیم استاد ما ذوالفنون باشد و لطفی را نمی‌خواهیم؛ اما وقتی نامه را پیش مدیر گروه بردم، او گفت که ذوالفنون به خاطر سفرهایی که دارد نمی‌تواند به دانشکده بیاید و باید با استاد لطفی درس داشته باشیم.

ترم دوّم شروع شد و ما سر کلاس ردیف حاضر شدیم. یک مرد قد بلند با موهایی مثل شب مشکی که اخم‌هایش درهم بود با یک کت "فرنچ" به کلاس وارد شد. یکی یکی نام ما را پرسید. نوبت من که شد، پرسید: ترم قبل چه می‌زدی؟ جواب دادم: شور. گفت: یک گوشه از دستگاه شور را بزن. من هول شدم و فقط نگاهش کردم. گفت: یک درآمد بزن. گفتم استاد می‌شود هفته دیگر بزنم؟ گفت: همین الان می‌خواهم. فکر کنید ما که ترم اول ردیف را ۲۰ شده بودیم، حالا دوباره باید همه آن درس‌ها را از اول به لطفی پس می‌دادیم. یکبار نیز همان شوخی را که با ذوالفنون می‌کردم، خواستم با لطفی هم بکنم، مویی بزرگ به مضرابش دیدم و از او پرسیدم، استاد این مضراب را از کجا خریده‌اید؟ لطفی جواب داد: "به شما هیچ ربطی ندارد! کار خودت را بکن". همان روز فهمیدم که استاد لطفی خیلی با استاد ذوالفنون فرق دارد. در پایان آن ترم، استاد لطفی ردیفی را که از استاد ذوالفنون ۲۰ گرفته بودم، به من صفر داد.

سروش صحت و نمایشگاه کتاب

سروش صحت در توضیح نقش نمایشگاه کتاب تهران در فرهنگ عمومی جامعه گفت: نمایشگاه کتاب تهران مهم‌ترین رخدادی است که هر ساله در حوزه نشر اتفاق می‌افتد زیرا ناشران جدیدترین محصولات فرهنگی خود را به نمایشگاه می‌آورند و سعی می‌کنند از طریق راهکارهایی مانند تبلیغ و تخفیف به فروش کتاب بپردازند. به نظر افراد سرشناس جامعه باید از جایگاه خود استفاده کرده و مردم را برای حضور در این جشن فرهنگی دعوت کنند تا شاهد برگزاری باشکوه نمایشگاه کتاب باشیم. اگر دقت کنیم متوجه می‌شویم که همیشه در ذهن ما سؤالاتی وجود دارد که پاسخی برای آن نداریم و نمی‌دانیم که برخی از کتاب‌ها به این سؤالات، پاسخ داده‌اند، بنابراین حضور در نمایشگاه باعث می‌شود که ما با این کتاب‌ها آشنا شویم و بتوانیم با مطالعه آنها به سؤالات ذهنمان پاسخ دهیم.



این کارگردان مطرح کشورمان با اشاره به تغییر مکان برگزاری نمایشگاه کتاب تهران اظهار کرد: اگر بخواهیم منصفانه به موضوع برگزاری نمایشگاه کتاب تهران نگاه کنیم، متوجه خواهیم شد که مصلی محل مناسبی برای برگزاری نمایشگاه کتاب تهران نبود چرا که مصلی علاوه بر نداشتن استانداردهای لازم برای برگزاری نمایشگاه، ترافیک سنگینی را در سطح شهر ایجاد می‌کرد. درست است که شهر آفتاب استانداردهای نمایشگاهی دارد و مشکل ترافیک را حل می‌کند اما از طرفی، فاصله شهر آفتاب از مرکز شهر زیاد است و اگر شرایط مناسبی برای حمل و نقل فراهم نشود، باعث کاهش حضور بازدیدکنندگان خواهد شد. البته این فاصله دور یک مزیتی هم دارد و آن این است که از ورود آدم‌هایی که برای خوردن ساندویچ و نوشابه به نمایشگاه می‌آمدند، جلوگیری می‌کند.

بیست و نهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران با شعار "فردا برای خواندن دیر است..." از ۱۵ تا ۲۵ اردیبهشت در مجموعه نمایشگاهی شهر آفتاب برگزار می‌شود. مجموعه شهر آفتاب در اتوبان خلیج فارس، روبروی حرم مطهر امام خمینی (ره) قرار دارد.

نجات جان یک کودک در برنامه فرزاد حسنی



برنامه "اکسیر" هر هفته از شبکه سه سیما به روی آنتن می‌رود. عوامل این برنامه پنجشنبه -۹ اردیبهشت ماه- در استودیویی حوالی پارک سرخه حصار تهران، در حال ضبط قسمت هفتم "اکسیر" بودند که شیون مادری که کودک ۳ ساله‌اش در بیرون از استودیو برنامه و در آب‌نما غرق شده بود، موجب نگرانی عوامل و تماشاگران برنامه و در نتیجه باعث توقّف طولانی ضبط برنامه شد.

دکتر مسعود صابری، از جراحان مغز و اعصاب کشور مهمان برنامه فرزاد حسنی بود که در پی این اتفاق بلافاصله به همراه مجری و عوامل برنامه به محل حادثه رفته و با پسربچه‌ای مواجه شدند که به دلیل پرت شدن در درون آب‌نمایی آلوده، نفس نمی‌کشد و بی جان افتاده است.

در نهایت با اقدامات لازم دکتر صابری جهت احیای کودک بی جان، این کودک از مرگ حتمی نجات یافت. پس از تماس با اورژانس، این کودک سه ساله که اهل تبریز بود، به بیمارستان منتقل شد و اکنون حال عمومی وی مساعد است.

به پیشنهاد مصطفی شریفی -تهیه کننده برنامه "اکسیر"- با شروع مجدد ضبط این برنامه، درباره این اتفاق با حضور دو مجری صحبت شد و قرار است ویدئو لحظه نجات یافتن کودک و حواشی این حادثه پنجشنبه هفته جاری از شبکه سه سیما پخش شود.

در دهه هفتاد: دوست را اخیر تکرار دن خود یک عشق ورزیدن است

● دکتر علی شریعتی



سرویس جواهرات دست‌ساز فهیمه

رضا از پای کامپیوتر بلند شد و در ایوان را بست و غر زد: "چه باد داغی میاد!" و به سر و صورتش که از عرق خیس بود، آب زد و کمی خنک شد. بعد شماره سرویسکاری را که همان نزدیک‌ها بود، گرفت و با سرویسکار کولر قرار گذاشت. کمی بعد مردی که لباس کار پوشیده بود، همراه شاگردش زنگ طبقه اول را زد. رضا به او گفت می‌خواهد کولرش حسابی سرویس شود. و دسته کلیدی به او داد و کلید پشت بام را نشانش داد و گفت: "من ناراحتی قلبی دارم و برام سخته چهار طبقه رو بیام بالا. خودت ترتیب کارا رو بده." سرویسکار گفت: "باید شما خودتم بیای ببینی چون شاید تعویضی داشته باشه." رضا گفت: "خودت و کیلی. هرچی هم خواستی بخری، به شاگردت بگو بره بخره. کلید هم همراهش باشه و زنگ نزنه چون ممکنه دستم بند باشه و نتونم باز کنم."

رضا مردی شصت و هفت ساله و از طلاسازهای قدیمی بود و حالا که پا به سن رسانده بود، کارگاه کوچک و مجهزی در خانه راه انداخته بود و فقط زیورهای دست‌ساز و قیمتی می‌ساخت زیاد هم به سود و زیانش فکر نمی‌کرد. دو سال پیش همسرش فهیمه فوت کرده بود. پسر و دخترش سالها بود که در کشوری دیگر بودند. برادر نداشت. خیلی سال هم بود که با تنها خواهرش مهرناز قطع ارتباط بود. یعنی از آن وقتی که خواهرش باعث شده بود شریک رضا زن خودش را طلاق بدهد و با هم ازدواج کنند. رضا از آن روز به بعد حاضر نشد خواهرش و شریکش حمید را ببیند. والبته چند ماه بعد خودش با فهیمه که زن سابق شریکش بود، ازدواج کرد و همین نیز باعث شد این دو خانواده از هم دورتر شوند. سالهای سال گذشت و رضا و فهیمه با مهرناز و حمید قطع ارتباط بودند تا اینکه دو سال پیش این چهار نفر به طوری پیش‌بینی نشده با هم روبرو شدند و خودبه‌خود آشتی کردند. می‌گویند عواطف افراد سن بالا مثل عواطف کودکان رقیق است و می‌توانند کینه‌های قدیمی را ببخشند.

فهیمه و حمید وقتی که سال‌ها قبل زن و شوهر بودند، به طور شراکتی زمین دورافتاده‌ای در شمال خریده بودند که حالا داخل شهر افتاده بود و قیمت بالایی داشت. تا آن روز نه فهیمه از آن زمین حرفی زده بود نه حمید. تقریباً فراموشش کرده بودند. مشکل مالی هم نداشتند که بخواهند آن را بفروشند ولی پس از آشتی کنان، مهرناز حرف زمین را پیش کشید و قرار شد سندش را تفکیک کنند اما روزگار کمی کج چرخید و وقتی که حمید و فهیمه داشتند به شمال می‌رفتند، تصادف مهیبی کردند و ماشین آنها زیر ضربه سنگین هجده چرخ چنان کوبیده شد که "فولاد کوبند آهنگران". راننده هجده چرخ، تریلی را گذاشت و فرار کرد. بعداً معلوم شد که قاتل، آن تریلی را دزدیده بوده. قاتل شناسایی نشد هرچند اگر هم دستگیر می‌شد، برای قلب مجروح رضا و خواهرش مهرناز و فرزندانشان هیچ سودی نداشت.

از دو سال پیش، رضا کاملاً منزوی شد و بخشی از وقتش را در کارگاه طلاسازیِ خانه‌اش سپری می‌کرد. خواهرش مهرناز پس از مرگ همسرش مدتی پریشان احوال بود ولی خیلی زود توانست خودش را جمع و جور کند. او مثل برادرش و شوهرش به کار طلاسازی علاقه داشت و این هنر را از حمید یاد گرفته بود بنابراین پس از مرگ حمید، آن کار را ادامه داد و با خلاقیت‌هایی که داشت، در کار جواهرات دست‌ساز شهرتی پیدا کرد. او دوست داشت با برادرش کار کند ولی رضا خوشتر داشت تنها باشد و با صبر و حوصله زیورهای زیبا و جدید تولید کند. دو ماه پیش که خواهرش سر زده پیش او آمده و برایش قابلمه‌ای غذای خانگی آورده بود، متوجه شد که برادرش دارد روی یک دست سرویس جواهر کار می‌کند و بااینکه کار جدیدش هنوز در مراحل مقدماتی بود، مهرناز فهمید بازارهای داخلی و خارجی را خواهد ترکاند. به برادرش گفت:

"الگوهای این کار و بده تا بندازم روی خط تولید. سودشم هر طور که خواستی قسمت می‌کنیم." رضا گفت: "ارزش این کار به اینه که تک باشه. دوست ندارم به یک کارِ کارخونه‌ای تبدیل شه." ...مهرناز دیگر چیزی نگفت زیرا حس کرد چانه زدن فایده‌ای ندارد و رضا از حرفش برنمی‌گردد. و پرسید: "کی تموم میشه بیام ببینمش؟" رضا گفت: "نزدیک به دو ماه کار می‌بره، تموم که شد، خبرت می‌کنم بیای ببینیش."...

رضا عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و جرعه‌ای آب یخ خورد و به سرویس جواهری که ساخته بود، نگاه کرد. بعد آن را در جعبه مخمل‌پوشِ بزرگی سوار کرد و مشغول گرفتن عکس شد. این بهترین کاری بود که تا آن روز ساخته بود. چنان زیبا و هنرمندانه طراحی و ساخته شده بود که سازنده‌اش غرق در تماشا شد. او صدای تعمیرکار را نمی‌شنید که از کانال کولر می‌گفت: "حاجی پمپ رو بزن!"... تعمیرکار مجبور شد شاگردش را پایین بفرستد تا کولر را خاموش روشن کند. شاگرد در زد. رضا در را باز کرد. شاگرد گفت: "حاجی یه ساعته داریم گلومونو پاره می‌کنیم میگیم پمپ رو بزن!" رضا عذرخواهی کرد و گفت: "خودت بیا یه نگاه هم به کلیدهاش بنداز انگار تق و لق شده." شاگرد داخل شد و جعبه کلیدِ کولر را نگاه کرد و گفت: "کاش از اول گفته بودی. واسه کولر شما سه بار این چهار طبقه رو اومدم و رفتم و قطعه براش آوردم. حالا باید یه بار دیگه برم اینم برات بخرم." و به اوستایش که در بام بود، تلفن کرد و داستان را گفت و رفت و کمی دیر برگشت زیرا پس از خریدن جعبه کلیدِ کولر، به قفل‌سازی رفت و از روی سه تا از کلیدهایی که مال خانه رضا بود، یدکی ساخت و به خانه رضا برگشت و جعبه کلید کولر را عوض کرد. رضا در کارگاهش بود. شاگرد آنجا رفت و گفت:

"حاجی کار کولر تموم شد... بیا ببین خنکه؟" رضا دستش را جلو بادِ کولر گرفت و گفت: "بادش ضعیف نیست؟" شاگرد گفت: "کولر شما شیش هزاره ولی موتورت چارو پونصده اما با همین موتور هم اینجا رو برات می‌کنه کولر گازی. یه ساعت صبر کن دیوارا سرد شه، اون‌وقت می‌بینی چه کولری برات ساختیم... تازه الان روی دور کُنده." بعد به اوستایش زنگ زد و گفت: "حاجی راضیه. چقدر بگیرم؟" و به رضا گفت: "قابل شما رو نداره. هفتاد و پنج تومن میشه. پوشالش خوب بود، عوض نکردیم." رضا هشتاد تومان به او داد و گفت پنج‌تاش هم مال خودت... راستی؟ دسته کلید من دستت شماس؟" شاگرد دسته کلید را داد و از آنجا بیرون آمد و منتظر ماند تا اوستایش پایین بیاید.

رضا کمی جلو باد کولر نشست و حس کرد هوای خانه دارد قابل تحمل می‌شود. از یخچال قوطی آب‌میوه را برداشت و چند جرعه خورد بعد به خواهرش زنگ زد و گفت کارش تمام شد و چیزی ساخته که به‌راستی بی‌نظیر است طوری که دلش نمی‌آید آن را بفروشد و می‌خواهد فعلاً آن را در مجموعه خودش نگه‌دارد. و گفت: "اسمش رو گذاشتم سرویس فهیمه!" خواهرش گفت: "دلم می‌خواست میذاشتی روی این کار سرمایه‌گذاری می‌کردیم. مطمئن باش سود میلیاری داره اما می‌دونم اهل سود و زیان نیستی پس اصرار نمی‌کنم." رضا تشکر کرد و گوشی را گذاشت و باز هم به تماشای اثری که خلق کرده بود، نشست.

مهرناز نقشه‌ای داشت. او خودش را قانع کرد که برادرش اختیار عقل خودش را نمی‌داند و نباید بگذارد آن اثر ارزشمند در گاوصندوق او پنهان بماند بنابراین تصمیم گرفت آن را سرقت کند و الگوبرداری کند و پس از تولید و رسیدن به سودی که انتظارش را داشت، حقیقت را به برادرش بگوید. مهرناز برای این کار لازم

بود همدستی داشته باشد. چه کسی بهتر از پسرش رامبد که قابل اعتماد و حرف گوش کن بود. مهرناز کلید در کوچه و در ورودی آپارتمان برادرش را داشت. آن دو کلید را به رامبد داد و داستان سرقت را به او تفهیم کرد. رامبد که خودش عاشق قصه‌های پلیسی بود، نیمه‌شب همان شب به خانه دایی رضا رفت. خانه در سکوت بود. بویی نامأنوس می‌آمد. سعی کرد از آن بو به سرفه نیفتد. چراغ قوه‌اش را روشن کرد و پاورچین و سریع به کارگاه رضا رفت و جعبه جواهر را برداشت. از آن بوی بد سرگیجه گرفته بود و عجولانه آنجا را ترک کرد و از بخت بدی که داشت، چراغ قوه و هر دو کلید را جا گذاشت.

چند دقیقه بعد کسی از راه‌پله پایین آمد و در خانه رضا را باز کرد. او شاگرد کولرساز بود. به دهانش ماسک و به چشمش عینک شنا زده بود. دستکش هم داشت. فکر همه جا را کرده بود. شاگرد هم یکراست به کارگاه رفت ولی جعبه جواهر را پیدا نکرد. آنجا فقط مقدار کمی خورده طلا دید که در یک نعلبکی بود. شاگرد به اتاق خواب رضا رفت و او را تکان داد ولی بیدار نشد زیرا گازی که خانه را پر کرده بود، او را به خوابی عمیق فرو برده بود. شاگرد رویش آب پاشید و به صورتش سیلی زد. رضا کمی بیدار شد و گفت چرا می‌زنی؟... شاگرد باز هم او را زد و گفت: "جواهرات رو کجا قایم کردی؟"... رضا جوابی گنگ داد. شاگرد رویش آب ریخت و محکم تکانش داد. رضا گفت ولم کن. شاگرد شروع به زدن کرد و تهدید کرد که اگر جواهرات را ندهند، او را خواهد کشت. شاگرد بی‌مهابا رضا را می‌زد و خبر نداشت که قلب او دیگر نمی‌تپد. وقتی که شاگرد متوجه مرگ رضا شد، طلاهای نعلبکی را در جیب ریخت و سایه شد و گریخت.

ساعت هفت صبح یکی از همسایه‌ها که داشت می‌رفت نان بخرد، با دیدن در خانه رضا که باز بود، احتیاط کرد و خواست مطمئن شود اتفاقی نیفتاده زیرا رضا را خوب می‌شناخت و می‌دانست محال است در خانه‌اش باز بماند. او در زد و جوابی نشنید. داخل شد و جسد رضا را دید. نیم ساعت بعد کارآگاه نوبخت و گروهش آنجا بودند. دکتر رعنایی زودتر از بقیه متوجه بوی گاز خواب‌آور شد و آن را به کارآگاه نوبخت گفت. دکتر رعنایی پس از معاینه جسد، گفت احتمالاً مقتول قبل از مرگ گاز را تنفس کرده و به خوابی عمیق فرو رفته بوده. کارآگاه مشغول بررسی اوضاع شد. حدس او این بود که قاتل کلید خانه را داشته ضمناً مشت‌هایش سنگین بوده. روی چراغ قوه و دو کلیدی که رامبد جا گذاشته بود، اثر انگشت پیدا کردند. یک اثر انگشت هم روی جعبه کلید کولر پیدا کردند. نوبخت هر دو را اسکن و مخابره کرد تا استعلام بگیرد سپس با بررسی تلفن مقتول به آخرین شماره‌ای که روی تلفن بود زنگ زد. خانه مهرناز بود. کارآگاه خودش را معرفی کرد. مهرناز با کمی درنگ گفت: "امر تون؟" کارآگاه پرسید: "شما چه نسبتی با رضا زرخیز دارین؟" مهرناز گفت: "من مهرناز زرخیز هستم. ایشون برادر من هستن. اتفاقی افتاده؟" کارآگاه خبر مرگ رضا را به او گفت. مهرناز شوکه شد. نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد. زانوهایش سست شد و بی‌اختیار نشست. کارآگاه از اینکه خبر رسان بدی بوده عذر خواست. مهرناز گفت: "لطفاً قطع کنین تا تمرکزم رو به دست بیارم." نوبخت گفت: "لطفاً بعد از تمرکز تشریف بیارین خونه برادرتون تا به من در حل کردن این پرونده کمک کنین."

رضا عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و جرعه‌ای آب یخ خورد و به سرویس جواهری که ساخته بود، نگاه کرد. بعد آن را در جعبه مخمل‌پوش بزرگی سوار کرد و مشغول گرفتن عکس شد

مهرناز گوشی را گذاشت و پسرش را که خواب بود بیدار کرد و پرسید: "تو دایی رضا رو کشتی؟" رامبد حیران شد و گفت: "چی میگی مامان؟ من فقط رفتم جعبه رو آوردم." مادرش چند بار او را قسم داد و هر بار رامبد اطمینان داد که فقط جعبه را آورده و حتی دایی را هم ندیده. و گفت: "احتمالاً یه نفر بعد از من رفته دایی رو کشته. یه بویی هم میومد که با اینکه من از یه دقیقه هم کمتر اونجا بودم، سرگیجه گرفتم. هول شدم و کلیدها و چراغ قوه رو جا گذاشتم." مهرناز توی سر خودش زد و گفت "بیچاره شدیم... زود باش لباس بپوش بریم اونجا. اگه خودمون رو قایم کنیم مشکوک میشن. باید بریم بگیم دیشب، کلیدهای دایی رو آوردی و بهش دادی. از جعبه هم هیچی نمی‌گیم. فهمیدی؟" رامبد گفت: "من که اصلاً ترسی ندارم چون فقط رفتم و جعبه رو آوردم. الکی که آدم رو متّهم نمی‌کنن که!" و با مادرش به خانه رضا رفت.

کارآگاه نتیجه انگشت نگاری را دریافت کرده بود و حالا می‌دانست که یکی از آنها مال رامبد است و دیگری مال شاگرد. این نیز مشخص شده بود که قاتل به بام رفته و گاز را از راه کولر وارد خانه رضا کرده. ضمناً اوستای کولرساز که ماشین پلیس و نعش کش و پلیس‌ها را جلو خانه رضا دیده بود، به پلیس‌ها گفت شاید بداند این قتل کار کیست. و برای نوبخت توضیح داد که دیروز کولر مقتول را سرویس و تعمیر کرده و به شاگردش مشکوک است زیرا امروز او را دیده بود که چند تکه طلای شکسته همراهش بود. نوبخت بی‌درنگ دو نفر را فرستاد تا شاگرد را بیاورند سپس با مهرناز مصاحبه کرد. مهرناز به او گفت: "برادرم تا دیشب چقدر خوشحال بود..." و از رامبد پرسید: "مگه نه؟" رامبد گفت: "آره... من که دیشب اومدم کلیداشو بهش بدم، خیلی شنگول بود. می‌گفت یه سرویس جواهر خیلی هنری ساخته."

مهرناز گفت: "برادرم خیلی هنرمند بود. آخرین کارش یه سود میلیاردی توش بود ولی حاضر نبود بندازه تو خط تولید." نوبخت درباره سرویس جواهر چیزهایی پرسید و گفت: "قاتل حتماً بردتش چون ما چیزی پیدا نکردیم." و از رامبد پرسید: "وقتی شما اومدین اینجا متوجه چیز مشکوکی نشدین؟" رامبد گفت: "فقط یه بوی ناجور میومد. من زیاد نموندم ولی وقتی از اینجا رفتم، سرگیجه داشتم." نوبخت پرسید: "شما چه ساعتی اینجا بودین؟" رامبد گفت: "دقیق نمی‌دونم... هشت یا هشت و نیم شب بود."

نوبخت بقیه مصاحبه را برای وقتی دیگر گذاشت زیرا شاگرد را آورده بودند. کارآگاه به او گفت: "اثر انگشتت شما توی این خونه پیدا شده. اوستای شما هم میگه امروز یه مقدار خرده طلا داشتی. توضیحی داری؟" شاگرد ناسزایی بار اوستایش کرد و گفت: "اثر انگشتمون مال اینه که جعبه کلید کولرشو عوض کردیم. این خرده طلاها رو هم که دو گرمم نمیشه، دیروز ازش کف رفتم. گذاشته بود تو نعلبکی و روی میز بود. شیطون رفت تو جلدمون." نوبخت او را رها کرد و به گزارشی که برایش رسیده بود، نگاه کرد سپس از مهرناز پرسید: "شما هم طلاساز هستین؟" مهرناز گفت: "من از مرحوم شوهرم طلاسازی یاد گرفتم ولی ذوقم به برادرم رفته. بعد از مرگ شوهرم، سبک برادرم رو پیش گرفتم. طلاهای دست‌ساز آنتیک می‌سازم و با تکنیکی که از ایتالیا یاد گرفتم و تکنولوژیشو آوردم ایران، از روی طلای دست‌ساز، کپی کارخونه‌ای می‌زنم." نوبخت گفت: "توی سایت‌ها از کارهای برادرتون تعریف‌ها کردن ضمناً نوشتن شما خیلی دنبال این بودین که برادرتون رو راضی کنین کارهاشو در اختیار شما بذاره." مهرناز گفت: "درسته ولی برادرم هرگز رضایت نداد." نوبخت گفت: "مرحوم شوهر شما قبلاً شریک برادرتون بودن... متأسفانه آدم دیگه زندگی خصوصی نداره و همه اخبار خیلی زود توی دنیای مجازی منتشر میشه... حتی نوشتن که همسر برادرتون قبلاً همسر شوهر شما بوده... و نوشتن هر دو با هم تصادف کردن قاتل هم پیدا نشده." مهرناز گفت: "از این حرف‌ها منظوری دارین؟" نوبخت گفت: "آره منظوری دارم... علاقه‌مند شدم پرونده تصادف شوهر شما و همسر برادرتون رو باز کنم و قاتل و شریک قتل رو ببرم پای میز قاضی." مهرناز گفت: "شما قاتل برادرم رو که هنوز خونش خشک نشده پیدا کنین، پیدا کردن قاتلی که دو سال پیش زد و در رفت، پیش کشتون!" نوبخت گفت: "شاید این اتفاق‌ها تصادفی باشه شاید هم حکمتی داره که من ازش سر در نمیارم. دیروز یه مجرم فراری دستگیر شد. اعترافاتی کرد که یکی از اونا اعتراف به قتل زن و مردی

بقیه در صفحه ۵۷

فرمانروای بزرگ مردم خویش را در هیچ کجای دنیا از یاد نمی‌برد
● اسمایلز

پاسخ معمای تازیانه حسادت در سفره‌خانه

نوبخت به پرستو شک داشت اما مدرک نداشت. وقتی که با او به محل قتل می‌رفت، با حرف‌هایی که بوی دلبری داشت، حواس پرستو را پرت کرد و از او پرسید خیلی مانده به مقصد برسیم؟ پرستو گفت نه، داریم می‌رسیم. وقتی هم نوبخت عمداً از جلو سفره‌خانه گذشت و ادای عاشق‌ها را در آورد، پرستو گفت رد شدیم. و نوبخت فهمید او قاتل است که از محل قتل خبر دارد... از بین جواب‌های درست، جواب عصمت گرجی با تلفن ۰۹۱۲۱۰(۰۰۰)۸۴ از تهران برنده شد. مبارکش باشد و ما را فراموش نکند.

از: مهدی اسماعیلی



چشم‌های نادر

افرادی که چشـــمانی آبی پر رنگ داشـــته باشند بسیار نادر هستند ولی یکی از این نوادر پسری بنگلادشی است که در شهر داکا زندگی می کند.
چشمان این پسر به قدری زیباست که توجه هر فردی را به خود معطوف می کند.



آب فشانی بی‌مانند

آب فشـان فلای در نوادای آمریکا پدیده نادری اسـت که در زمین شـخصی واقع شده است. در سال ۱۹۱۶ مالکین زمین در جستجوی آب برای حاصلخیز کردن زمین بیابانی بودند که با وجود مته ای که داخل ستون حفاری بود چنین آبفشانی ایجاد کرد.



دره شگفت انگیز

دره ماه در آرژانتین دره‌ای است دور افتاده حاوی جرم‌های زمین شناسی از فرسایش باد که سنگ‌ها و تخته سنگ‌هایی مدور را ایجاد کرده که شبیه گلوله‌های مرمری هستند. این دره زمانی حاصلخیز بوده و اکنون فسیل‌های گیاهی و جانوری فراوانی در آن وجود دارد.



چشم انداز زیبا

دانکسیا لندفرم در چین از پدیده‌های بی‌نظیر و شگفت‌انگیز زمین شناسی و به معنی ابر سرخ اسـت. این محل از سـنگ‌های ماسه‌ای قرمز رنگ تشـکیل شده که در طی زمان به کوهها و صخره‌های عجیب تبدیل شده‌اند. چشم‌انداز زیبایی از رنگ‌های مختلف چشم هر بیننده‌ای را خیره می کند که رنگ‌های آبی، نارنجی، سبز، زرد، قرمز، زمردی و... قابل تشخیص است.



چشمه سحر آمیز

این چشمه سحر آمیز در ۴۰۰ کیلومتری سالوادور پایتخت ایالت باهیای برزیل قرار دارد. آب این چشمه به قدری شفاف است که صخره‌ها، تنه درختان قدیمی در کف آن و حتی سنگ‌های ریز کف آن همگی قابل مشاهده‌اند.



گربه چهار گوش!

"لونتیک" گربه روسی در گاراژی در شهر ولادیوستوک روسیه زندگی می کند که دارای چهار گوش است که عکسی از یک عکاس خوش سلیقه باعث شهرت او شد. البته گفتنی است قبلاً نیز گربه‌ای به نام یودا در شیکاگو چنین گوش‌هایی داشته است.



بیابان خارق العاده

سالر داویونی در بولیوی یک بیابان نمکی هموار و وسیع است که انعکاس تابش نور خورشید و آسمان اثر تقارنی زیبایی ایجاد می کند. در این بیابان چند دریاچه با رنگ‌های غیر معمول وجود دارد که به علت رسوبات معدنی اینچنین زیبا و شگفت‌انگیز می نماید.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۷

هدایای اتاق صورتی خانم فیلیس

اشک از چشمانش جاری می‌شد، با مهربانی کنارش می‌نشستم و او را دلداری می‌دادم. جان هم از من می‌خواست خیلی راحت درباره زندگی گذشته‌ام حرف بزنم و از خاطرات تلخم بگویم. همان چیزی که همیشه از به یاد آوردنش وحشت داشتم. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و از غم از دست دادن همسرم با جان حرف زدم. از روزهایی گفتم که فقط بعد از سه چهار سال زندگی مشترک رویایی، ناگهان او را در تصادفی از دست دادم. روزهای دشواری بود. خودم هم در تصادف بودم اما من زنده ماندم و او کشته شد. به جان گفتم در این سال‌ها به خاطر اینکه خودم در تصادف آسیب زیادی ندیدم ولی همسرم از دست رفته بود، چقدر عذاب کشیده بودم. به جان گفتم هر بار که به یاد صحنه تصادف می‌افتادم، هزاران بار آرزو می‌کنم که کاش من هم مرده بودم و این طور تنها نمی‌ماندم.

جان با صبر و حوصله به حرف‌ها و درددل‌هایم گوش می‌داد و کوشش می‌کرد آرامم کند. و کمی بعد تا به خودمان آمدیم، دیدیم همین حرف زدن‌های ساده و مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته چقدر ما را به هم نزدیک کرده. تازه شده بودیم زن و شوهر. زن و شوهری که می‌خواستند تلخی‌های گذشته را با هم مرور کنند و از سر بگذرانند تا زندگی جدیدی را شروع کنند.

برف زمستانی آن سال خیلی زود همه جا را سفید کرد. جان گفت دوست دارد زیر برف قدم بزند چون فیلیس عاشق برف بوده و هر بار که برف می‌باریده، از او می‌خواسته با هم زیر برف بروند. اما او که از سرما چندان خوشش نمی‌آمد، این کار را نمی‌کرد. جان از من خواست زیر برف برویم شاید روح فیلیس از دیدن ما خوشحال شود. این بار بدون هیچ دلخوری و ناراحتی، خواسته‌اش را پذیرفتم و با هم به حیاط رفتیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تام هم به ما پیوست و از من خواست در ساختن آدم برفی به او کمک کنم. تردید جایز نبود. می‌خواستم در ساختن خاطرات خوب و قشنگ آن پدر و پسر شریک باشم و این لذّت را از آنها نگیرم.

من و تام مشغول درست کردن آدم برفی شدیم. جان هم مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و به آن سوی خیابان خیره می‌شد. گویا منتظر بود کسی از آن دورها بیاید. کمی نگرانش شدم و علت رفتار عجیبش را پرسیدم. جان صورت سرد و یخزده‌اش را در دستم پنهان کرد و به هق‌هق افتاد. تا آن روز این طور ندیده بودمش. مردی که به نظرم خیلی قوی و محکم می‌آمد، ناگهان شکست و فرو ریخت. او با گریه می‌گفت فیلیس عاشق برف‌بازی و قدم زدن زیر برف بود اما او هیچ وقت از برف خوشش نمی‌آمد. جان می‌نالید و از خدا می‌خواست فیلیس را به او برگرداند. باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم که جان حقیقت را درک کند و با آن کنار بیاید. گفتم: "جان همه چیز تمام شده. فیلیس رفته و هیچ وقت برنمی‌گرده. تو باید با این واقعیت کنار بیای." بعد هر دو همان جا روی برف نشستیم و با صدای بلند گریه کردیم. کمی بعد تام هم به ما اضافه شد و گریه سه نفره مان نمی‌دانم تا کی طول کشید. این را خوب می‌دانم که بعد از آن هر سه سبک شده بودیم و احساس راحتی می‌کردیم.

آن شب فکری به سرم زد. تصمیم گرفتم همه فامیل و دوستان و آشنایان فیلیس را دعوت کنم و برایش مجلس یادبودی بگیرم. می‌خواستم هدایای درون کمد را هم به صاحبانش برسانم. جان و تام از پیشنهادم استقبال کردند و قرار شد کارها را با هم انجام بدهیم. بالاخره روز مراسم از راه رسید و آنهایی را که دعوت کرده بودیم، آمدند و با مادر مراسم یادبود فیلیس شرکت و همدردی کردند. هدایای فیلیس را هم دادم. واقعاً خوشحال بودم که توانستم کار مثبتی انجام دهم. حالا خوب می‌دانستم که سوگواری برای عزیز از دست رفته و حرف زدن درباره‌اش می‌تواند مثل یک دارو بسیاری از دردهای ما را کم کند و حتی از بین ببرد.

از فردای آن روز زندگی مشترک من، جان و پسرمان تام وارد مرحله تازه‌ای شد. هر سه انگیزه زیادی داشتیم و این بهترین نقطه برای شروع بود. چند وقت بعد در حالی اولین سالگرد ازدواجمان را جشن گرفتیم که می‌دانستیم از زندگی چه می‌خواهیم و از همدیگر چه انتظارها و خواسته‌هایی داریم. نمی‌گویم اندوه و غم دیگر سراغ ما نیامد و هر دوی ما عزیزان خود را از یاد بردیم، نه! ما یاد گرفته بودیم که غم و اندوه هم بخشی از زندگی است و تا اندوهی در کار نباشد، شادی و خوشبختی معنای لازم را پیدا نمی‌کند.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

سرویس جواهرات دست ساز فهیمه

بود که با هجده چرخی که دزدیده بوده، ماشین او نارو له کرده بوده و اقرار کرده که زنی بهش پول خوبی داده بوده و گفته بوده اون جنایت رو انجام بده. قاتل اسم اون زن رو نمی‌دونه ولی مشخصاتش رو خوب به یاد داره. موافقین بعد از اینجا بریم یه سر بهش بزنیم؟ چه اوضاعی شده! احتمالاً پسرتون توی قتل برادرتون سهمی داشته باشه چون چه دلیلی داره اثر انگشتش روی چراغ قوه باشه؟ این چراغ قوه مطمئنم که مال مقتول نیست چون فقط اثر انگشت پسرتون روشه." و کمی بعد پرسید:

"انگیزه‌تون چی بود که آدمکش استخدام کردین تا شوهر شما و زن سابقش رو بکشه؟"

رامبد با حیرت گفت: "مامان این آقا چی میگه؟ شما بابا رو کشتی؟" مهرناز گفت:

"بابات همیشه حسرت فهیمه رو می‌خورد. از وقتی هم فهیمه رو دید، حسرتش بیشتر شد. منم زن خیلی متعصبی هستم."

و پس از درنگی طولانی ادامه داد:

"برادرم رو هم خودم کشتم... دیشب اومدم اینجا تا جعبه جواهر رو ببرم. کار به درگیری کشید و کشتمش." رامبد گفت: "دروغ میگه... دیشب من بودم که اومدم و جعبه رو بردم. غیر از این هم نبود... مادرم فکر می‌کنه ممکنه پای من وسط کشیده بشه و داره خودشو فدای من می‌کنه." مهرناز پسرش را در آغوش گرفت و آهسته در گوشش گفت: "به هر حال من به جرم شرکت در قتل حمید و فهیمه محاکمه میشم. دیگه فرقی نمی‌کنه که یه قتل دیگه هم بیفته گردنم. تو فقط سکوت کن." رامبد بلند گفت:

"مادرم دروغ میگه. قسم می‌خورم که من نصفه شب اومدم اینجا و جعبه رو برداشتم. یه چراغ قوه و دو تا کلید هم داشتم که جا گذاشتم. من فقط جعبه رو بردم و هیچ قتلی هم نکردم." نوبخت گفت:

"من حرف تو رو باور می‌کنم. تو فقط اومدی و جعبه رو بردی. قاتل از تو حساب شده‌تر عمل کرده. اول گاز خواب‌آور قوی فرستاده تو خونه بعد اومده جعبه رو ببره ولی تو قبلاً اونو برده بودی بعد خواسته مقتول رو بیدار کنه تا بگه جعبه رو کجا قایم کرده و رضا به دلیل ناراحتی قلبی سکته کرده..."

و به شاگرد گفت: "تو رو به جرم قتل بازداشت می‌کنم... ببریدش... این مادر و پسر رو هم ببرید!"

هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید شاگردِ کولرساز قاتل اصلی است؟ در ده روزی که فرصت دارید، خوب فکر کنید و جواب هوشمندانه خودتان را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

خشم یا دیوانگی آغاز می‌شود و با پشیمانی پایان می‌پذیرد

● فیثاغورث

از: شبنم روحی

رامین رضاییان

عکس گرفتن با هواداران، زیباترین حس است



اگر بگوییم یکی از نقاط قوت اصلی پرسپولیس در این فصل حضور رامین رضاییان در سمت راست خط دفاعی این تیم بوده، اشتباه نکرده‌ایم. بازیکن جوان و کم حاشیه‌ای که تنها به فکر پیشرفت در فوتبال و رسیدن به اهدافش است. وی که عاشق علی کریمی است، بعد از هربار گلزنی با نشان دادن عدد هشت، گلش را به او تقدیم می‌کند. چند دقیقه‌ای با رضاییان همکلام شدیم و از دربی و برد شیرین پرسپولیس تا رویاهایش با او حرف زدیم.

به نظر شما چه اتفاقی افتاد که پرسپولیس در دربی این قدر راحت فوتبال بازی می‌کرد؟

شاید به دلیل اینکه استرسی نداشتیم! بازیکنان ما قبلاً هم بازی جلوی صد هزار نفر را تجربه کرده بودند. من معتقدم با این نتیجه، از این به بعد اکثر دربی‌ها قشنگ می‌شود. انصافاً استقلال هم هجومی بازی کرد ولی ما توانستیم از موقعیت‌ها بهتر استفاده کنیم و در نهایت برنده شویم. وقتی دربی پر گل می‌شود این به نفع فوتبال است. شما می‌بینید که بازی‌های بارسا و رئال چقدر گل دارد و امیدوارم تمام بازی‌های لیگ ایران هم همین گونه باشد.

و نظرت درباره کری‌های بعد بازی چیست؟

راستش استقلالی‌ها دلشان الان شکسته است اختیارش قرار دادم. خودم دوست داشتم بعد از این مسائل موفق به گل زدن شود که متاسفانه این اتفاق نیفتاد. فوتبال است و پیش می‌آید. مهدی دوستم است و در تیم ملی نیز هم اتاقی‌ام محسوب می‌شود و هیچ مشکلی با او ندارم. خدا را شکر که برنده شدیم و حتماً قسمت بوده که این پنالتی به گل تبدیل نشود.

و خوشحالی عجیب بازیکنان در دربی هم بسیار تعجب برانگیز بود...

من هیچ وقت اهل کری خواندن نبودم و نخواهم بود. باید در زمین فوتبال حرف مان را بزنیم. خوشحالی گل سلیقه‌ای است و نباید تیم‌های دیگر ناراحت شوند. با این حال من به مسلمان و احمدزاده توصیه می‌کنم که دیگر با آن سبک خوشحالی نکنند. چون همه ما ایرانی هستیم و و نباید باعث ناراحتی یکدیگر شویم.

و تجربه گل زدن در دربی..

از ابتدای بازی خیلی تلاش داشتم در رفت و برگشت‌ها حضور داشته باشم و به موقع اضافه شوم. تلاش در زمین به نمایش گذاشت و با ادعا هیچ چیزی مشخص نمی‌شود. باز هم از علی آقا کریمی تشکر می‌کنم که همیشه کمک کردند و در مقابل سوالاتم به من نه نگفتند. پس به او مدیونم و خوشحالم او اسطوره باشگاهی است که پیراهنش را بر تن می‌کنم. امثال علی آقا کریمی، سلطان پروین، آقا مهدی مهدوی کیا، علی آقای دایی و... همگی جز و اسطوره‌های ما هستند و باید قدردان آنها باشیم. واقعاً حیف است که کریمی از فوتبال ایران و پرسپولیس دور باشد.

یک مادریدی واقعی هم هستی...

بله، من به خاطر کریس رونالدو طرفدار رئال هستم. دوستش دارم و به همین منظور به سبک او شادی کردم. هم از نظر سبک بازی و هم استایل بدنی بازیکن مورد علاقه‌ام است و البته مسی هم بازیکن بزرگی است. کسی که بگوید او بازیکن خوبی نیست، حرف اشتباهی زده است. متاسفانه این دو بازیکن خوب در برهه‌ای همزمان به هم خورده‌اند و من البته با توجه به رئالی بودنم رونالدو را دوست دارم. هواداران و این جوانمردانه نیست که بخواهیم برخورد بدی داشته باشیم. فوتبال است و روزهای خوب و بد دارد. باید به یکدیگر احترام بگذاریم و اکنون که سه امتیاز را کسب کرده‌ایم جا دارد از هواداران نیز تشکر کنم که حمایت جانانه‌ای از ما داشتند.

برای همه سوال است که داستان پنالتی و بحث تو و طارمی چه بود؟

حرکت طارمی که در مجموع قشنگ نبود. به هر حال مهدی دوست داشت بعد از دو گلی که زده بود، هت تریک کند و این کاملاً عادی بود. اما من از نظر روحی این آمادگی را در خودم می‌دیدم که توپ را وارد دروازه کنم و این مسأله را به مهدی گفتم. بعد از آن آقا محسن (بنگر) آمد و گفت اجازه بده مهدی پنالتی بزند که مهدی از باکس ۱۸ قدم خارج شده بود و آقامحسن او را باز گرداند و من هم توپ را در می‌خواستم روز خوب و فراموش نشدنی بسازم و خدا را شکر این اتفاق برای پرسپولیس افتاد. در بازی رفت پاس گل دادم و اکنون نیز گل زدم و هواداران نیز مثل همیشه به من لطف دارند و قدردان آنها هستم. مطمئناً گل زدن در دربی خیلی خوشحال کننده است و من هم این افتخار را به دست آوردم.

نکته جالب برای من علاقه بیش از حدّ به علی کریمی است.

من در تیم ملی در کنار کریمی بودم و سعی کردم از او استفاده کنم. علی آقا در اردوی تیم ملی در آفریقا زحمت زیادی برای من کشید و همیشه پاسخگوی من بود. با کریمی در مورد نقاط ضعف و قوتم حرف می‌زدم و او کمکم می‌کرد. اینکه بگویم از بچگی طرفدار پرسپولیس بودم و غیره شاید خیلی اپیدمی باشد و شخصاً معتقدم که عشق و علاقه به تیم را باید با در پرسپولیس به من القابی مثل دنی آلوز و سرخیو راموس می‌دهند و لطف دارند اما خودم دوست دارم به عنوان رامین رضاییان در ترکیب تیم موفق باشم.

شنیده‌ام نوع قرارداد شما به گونه‌ای است که در پایان فصل می‌توانی به راحتی جدا شوی...

می‌توانم جدا شوم اما اکنون تمام تمرکزم روی بازی‌های باقیمانده است و افتخار می‌کنم پیراهن پرسپولیس را بر تن کرده‌ام و هواداران به من لطف دارند. در پایان فصل در این باره صحبت خواهیم کرد. در پرسپولیس شخص مهم نیست و پرسپولیس تیمی است که به بازیکنانی ده‌ها برابر بزرگ‌تر از من هم متکی نبود و من به عنوان بازیکنی که ۶، ۷ ماه است به این تیم آمده‌ام، نمی‌توانم حرفی بزنم. مطمئناً اولویت اول و آخر من در ایران پرسپولیس است و باید قدردان کسانی که ۱۰، ۲۰ سال‌ها در این تیم زحمت کشیدند

و اسطوره هستند باشیم.

درست است که می‌گویند مازندرانی‌ها دوست دارند به پرسپولیس بیایند، چون باند مازندرانی قوی در این تیم وجود دارد؟

این حرف‌ها درست نیست، مگر امید ابراهیمی مازندرانی در استقلال بازی نمی‌کند؟ اگر من به پرسپولیس آمدم به خاطر علاقه خودم و مخصوصاً پدرم به این تیم بوده و ربطی به باند مازندرانی ندارد.

این مسأله صحت دارد که زبان اصلی رختکن پرسپولیس زبان مازندرانی است؟

تا آنجایی که من می‌دانم مازندرانی‌های پرسپولیس بیشتر با هم انگلیسی صحبت می‌کنند (با خنده). خارج از شوخی باید بگویم که برای موفقیت یک تیم باید تمام عوامل آن پشت هم باشند که الان چنین وضعیتی در پرسپولیس وجود دارد.

با این همه ستاره‌ای که فوتبال مازندران دارد، چرا این استان یک تیم در لیگ برتر ندارد؟

به خاطر مدیریت ضعیف و حسادتی است که وجود دارد. همین نساجی همیشه در نیم‌فصل اول خوب نتیجه می‌گیرد، اما در نیم‌فصل دوم به خاطر مشکلات مالی ضعیف می‌شود.

کمی هم از شرایط تیم ملی صحبت کنیم. در تیم ملی بیشتر در پست دفاع راست بازی می‌کنی و رقبای سرسختی هم داری..

از کی‌روش ممنونم که در تیم ملی در چند پست از من استفاده کرده، در بازی با سوئد و شیلی فوروارد چپ بودم، در بازی با ژاپن هافبک راست و در بازی با گوام دفاع راست. در هر پستی که بازی کنم تلاش می‌کنم که پاسخ مثبتی به اعتماد کی‌روش بدهم.

در این چند ماه حرف‌ها و حواشی زیادی در مورد کی‌روش وجود دارد. از بیماری و استعفا از سرمربیگری تیم تحت هدایتش، نظر تو در این مورد چیست؟

من به مسائل خصوصی کی‌روش وارد نمی‌شوم، اما نباید برای تیم ملی حاشیه درست شود. قبل از بازی سخت با گوام گفتند که کی‌روش استعفا داده است که خوب نبود و حرف‌های زیبایی زده نشد. البته باید به کی‌روش حق بدهیم، بالاخره ما زمین خوبی برای تمرین و حتی بازی در ایران نداریم. حتی به ما لباس می‌دهند و بعد پس می‌گیرند که این چیزها خوب نیست.

پس فکر می‌کنی خواسته‌های کی‌روش منطقی باشد؟

به نظرم این طور است. شما ببینید هیچ کدام از مربیان بزرگ دنیا خواسته‌های «کی‌روش» را ندارند،

> **مهدی دوست داشت بعد از دو گلی که زده بود، هت تریک کند و این کاملاً عادی بود. اما من از نظر شرایط روحی این آمادگی را در خودم می‌دیدم که توپ را وارد دروازه کنم**

چون هم زمین خوب دارند و هم امکانات خوب. الان بهترین زمین ایران، زمین ورزشگاه آزادی است که بین زمین‌های خوب دنیا رده متوسط دارد.

مسأله‌ای که در مورد خیلی از بازیکنان تیم ملی وجود دارد این است که آنها بعد از یکی دو بار حضور در اردوی تیم ملی کاملاً اخلاق و رفتارشان تغییر می‌کند، حالا چه با خبرنگار و چه با هوادار.

ابتدا باید بگویم که اگر خبرنگاران نباشند فوتبال معنی ندارد، اما خیلی‌ها رفتار حرفه‌ای ندارند و در شرایط بدی سوالات بدی را مطرح می‌کنند. ما در



اردوی تیم ملی فقط به تیم ملی فکر می‌کنیم و به حواشی کاری نداریم. شاید من دوست داشته باشم هفته‌ای یک بار یا ماهی یک بار مصاحبه کنم، اما وقتی با رسانه‌ای هم مصاحبه می‌کنم بقیه با من دشمن می‌شوند و حتی مرا تهدید می‌کنند، خوب، این رفتار حرفه‌ای نیست.

به نظر بازیکنان تیم ملی از سرمربی می‌ترسند...

اصلاً بحث ترس نیست، بلکه احترام کی‌روش را داریم. همه ما یاد گرفته‌ایم به بزرگترهای خودمان احترام بگذاریم، در مورد کی‌روش هم این مسأله وجود دارد. مسلماً اگر در هر جایی به کسی بی‌احترامی می‌شود خود آن شخص مقصر است.

این درست است که می‌گویند بازیکنان در فوتبال پول میلیاردی می‌گیرند؟

اصلاً اینطور نیست. الان اگر یک فوتبالیست مثلاً ۵۰۰ میلیون قرارداد می‌بندد در بهترین حالت ۱۰۰ میلیون پول می‌گیرد. خود من کلی از راه‌آهن طلب دارم، اما از پول خبری نیست. اگر باشگاهها روی اصول و قرارداد پول بدهند مشکلی وجود ندارد. الان اگر در فوتبال ایران سر موعد پول بدهند هیچ فوتبالیستی این مسأله را باور نمی‌کند. اگر پول باشد بازیکن می‌تواند خوب تمرکز کند. الان ممکن است من یا امثال من بدهکار باشیم یا مشکل خانوادگی داشته باشیم. خب، نبود پول و این مسائل تمرکز فوتبالیست را از بین می‌برد. فوتبال ورزشی است که ۹۰ درصد به تمرکز مربوط است. البته باید بگویم حداقل در پرسپولیس این طور است که بازیکنان با عشق بازی می‌کنند تا این تیم سال خوبی داشته باشد.

کمی سوالات را شخصی‌تر کنم. به خاطر نوع پوششی که داری خیلی‌ها می‌گویند رامین رضاییان خیلی زود وارد حاشیه می‌شود...

من قبل از اینکه به پرسپولیس بیایم همین طور لباس می‌پوشیدم و مدل موهایم همین طور بود که الان می‌بینید.

پس چرا خیلی از بازیکنان در پرسپولیس خیلی به حاشیه کشیده می‌شوند؟

چون قبل از اینکه به پرسپولیس بیایند و پولدار شوند خیلی چیزها را ندیده‌اند، اما من این طور نبودم و به خاطر خانواده خوبی که داشتم و البته پدر تحصیلکرده‌ام این شرایط را نداشتم. من از روز اول حرفه‌ای بودم.

وقتی برای اولین بار با یک هوادار عکس انداختی چه حسی داشتی؟

حس زیبایی بود. هر کسی که بگوید این مسأله را دوست ندارد، دروغ می‌گوید. بالاخره همه انسان‌ها توجه را دوست دارند. یادم می‌آید یک روز از میلاد سلیمان فلاح در تمرین پرسیدند: "آرزوی تو چیست؟" که گفت: "دوست دارم به جایی برسم که مردم مرا با دست در خیابان نشان بدهد"، اما در استقلال این اتفاق برای او رخ نداد.

چقدر به استراحت اهمیت می‌دهی؟

برای من استراحت خیلی مهم است و نقش مهمی در مسائل فنی و بدنی‌ام دارد. سعی می‌کنم خوب استراحت کنم.

حتماً برای مراعات کردن در تغذیه، خیلی سختی می‌کشی؟

خب باید رعایت کنم. من حواسم هست که چگونه نان یا برنج را مصرف کنم و غذای پرچرب نمی‌خورم، نوشابه هم نمی‌خورم، عاشق بستنی هم هستم اما نمی‌توانم بخورم.

بهتر است ثروتمند زندگی کنیم تا اینکه ثروتمند بمیریم • جانسون



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

فوتبال ما و فوتبال دیگران!

دیدار لسترسیتی و وستهام یونایتد، یکی از حسّاس‌ترین بازی‌های هفته‌های پایانی جام قهرمانی باشگاههای انگلیس بود. اگر لستر این بازی را می‌برد قهرمانی‌اش در لیگ برتر این کشور مسلّم می‌شد. اما یک اتفاق باعث شد که چنین نشود. **جیمی واردی** مهاجم ملّی پوش و گلزن بزرگ این تیم در شرایطی که تیمش یک بر صفر جلو بود کارت زرد دوّم را از "جان موس" داور این بازی گرفت و اخراج شد. به اعتقاد اکثر کارشناسان داور در دادن کارت زرد دوّم مرتکب یک اشتباه فاحش شد و این اخراج ناحق باعث شد که لسترسیتی برد یک بر صفر را تا دقایق پایانی بازی با باخت دو بر یک عوض کند که با خوش شانسی گل تساوی را زد و بازی دو بر دو مساوی شد. اما با این همه لستر دو امتیاز از دست داد و فاصله هشت امتیازی‌اش با تاتنهام تیم دوّم جدول به ۶ امتیاز رسید. نکته مهّم ماجرا اما نحوه برخورد با این قضیه و تفاوت فاحش آن با فوتبال خودمان است. "**کلودیو رانیری**" مربی کهنه کار لسترسیتی درباره خروج بهترین مهاجم خود گفت: "در حدّ من نیست که درباره داوری اظهار نظر کنم. داور تشخیص داده و ما باید به تشخیص او غلط یا درست احترام بگذاریم." نکته جالب‌تر ماجرا اینکه کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال انگلیس نیز جیمی واردی را مستحق دریافت این کارت ندانست اما با این وجود به خاطر اینکه او پس از اخراج به داور اعتراض بیش از حد داشته، او را دو جلسه محروم کرد. این محرومیّت در شرایطی نصیب "جیمی واردی" می‌شود که او با زدن ۲۲ گل دوّمین گلزن این فصل و از جمله عوامل اصلی موفقیت صدرنشین بوده و شاید اگر این محرومیّت نبود او می‌توانست صدرنشین گلزنان نیز شود. جالب اینکه حتی "روی هاجسون" سرمربی تیم ملی انگلیس هم تصمیم داور درباره اخراج او را مورد انتقاد شدید قرار داد اما گفت که باید به تصمیم کمیته انضباطی احترام گذاشت و آن را پذیرفت. **حال به زوایای ماجرا دقت کنید**. بهترین گلزن تیم صدرنشین با اشتباه داور اخراج می‌شود. این اخراج در نتیجه بازی تأثیر می‌گذارد و قهرمانی تیم را به عقب می‌اندازد. دو جلسه هم محرومیّت به خاطر اعتراض شدید به دنبال می‌آورد امّا برخورد با این مسأله چگونه است؟ سرمربی تیم جنجال راه نمی‌اندازد و همه به قواعد بازی احترام می‌گذارند. حالا این را مقایسه کنید با رفتار بازیکنان و مربیان میلیاردی لیگ خودمان که در هر بازی و به دنبال هر باخت، جز خودشان و عملکرد خودشان همه را و بیش از همه داوری بازی را علّت باخت تیم معرفی می‌کنند! همه به خود حق می‌دهند که به داور حمله کنند و جالبتر از همه کنفرانس‌های خبری بعد از بازی است! شاید به همین دلیل است که بسیاری از داوران ما ترجیح می‌دهند به خاطر همین بی‌ضابطگی‌ها و تهاجم‌ها و بی‌احترامی‌ها و فحاشی‌ها حتی قبل از پایان موعد خداحافظی، عطای کار را به لقایش ببخشند!



مدافع مورد علاقه کارلوس دونگا

"مارکینیوس" مدافع برزیلی تیم پاری.سن.ژرمن از جمله بازیکنان آینده‌دار فوتبال جهان است که این روزها به شدت مورد نظر "دونگا" سرمربی تیم ملی برزیل قرار گرفته است. این مدافع بلندبالا، بعید نیست که در پایان این فصل فوتبال راهی نیوکامپ در شهر بندری بارسلونا شود.

"مارکینیوس" تا قبل از روی کار آمدن "کارلوس دونگا" در ماه جولای سال ۲۰۱۴ تنها هشت بار پیراهن تیم ملی برزیل را به تن کرده و معمولاً روی نیمکت ذخیره "داوید لوئیز" و یا "میراندا" بود، ولی از زمان مسئولیت پذیری دونگا بدل به مدافع ثابت تیم در قلب خط دفاعی شد. او در این ارتباط می‌گوید: من سعی می‌کنم جایگاه ثابت خود را در تیم دونگا حفظ کنم، زیرا او بازیکن بزرگی بوده و در قامت مربی نیز از پشتوانه قوی برخوردار است.

"مارکینیوس" در شرایط کنونی تنها هدفش حضوری قدرتمندانه در بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل است، این مدافع موفق می‌گوید: برزیل در تمام دوران



فوتبالش به همه چیز دست یافته و تنها در ویترین افتخاراتش جای یک مدال طلای المپیک خالی است که هیچ بازیکنی نتوانسته آن را برای برزیلیان به ارمغان آورد و من دلم می‌خواهد نامم در لیست کسانی باشد که برای اولین بار به این پیروزی باارزش دست پیدا می‌کنند. "مارکینیوس" درباره رسانه‌ها می‌گوید: من خوب می‌دانم که مطبوعات و رادیو و تلویزیون‌ها خبرهای زیادی درباره من می‌گویند اما هیچ کدام از آنها واقعیت ندارند و من وقتی خودم آنان را می‌خوانم، خنده‌ام می‌گیرد!

ملی پوش برزیلی در نهایت می‌گوید: من طی سه سال گذشته در پاریس بوده و چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام و با این تیم به سه جام قهرمانی و سه جام حذفی دست یافته‌ام و شاید حالا بخواهم شانس خود را جای دیگر به امتحان بگذارم.

دیبالا جایگزین نیمار

پنجمین قهرمانی پیاپی یوونتوس، در فاصله سه هفته به پایان "کالچیو" به دست آمده و یاران "ماسیمیلانو آگری" برزیلی الاصل ایتالیایی برای پنجمین بار به مقام قهرمانی دست یافته و نشان دادند که فاصله آنان با تیم‌های بزرگ زیادتر از همیشه شده و حضور مردانی همچون جیانلوئیجی بوفون، پائولو دیبالا، پائول پوگبا و چند ملی پوش ایتالیایی این تیم باعث چنین شرایطی شده است. تیمی که در سال ۲۰۰۶ به دلیل واژه‌ای به نام پولشویی و یا فریب داوران و اعضای فدراسیون فوتبال از عنوان قهرمانی سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ ساقط شد و برای اولین بار در تاریخ این باشگاه به دسته دوم سقوط کرد.

ولی این سقوط فقط یک فصل دوام آورد و سال بعدش یوونتوسی‌ها بار دیگر به دسته اول بازگشته و اقتدار و صلابت خود را به همگان نشان دادند و در پایان فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ نیز به پنجمین عنوان قهرمانی خود در شرایطی دست یافتند که غیبت ستاره‌های این تیم هم نتوانست مانع آنان برای دستیابی به پنجمین قهرمانی پیاپی شود.



در این میان بزرگان قاره سبز از حالا برای تابستان آینده یوونتوس برنامه‌ریزی کرده‌اند اگرچه بهترین دلیل برای قهرمانی یوونتوسی‌ها خط دفاعی آنان یعنی "لئوناردو بونوچی"، "جیور جیوچیلینی" و "آندرا بارازاگی" بوده که در پشت آنان بزرگی به نام "بوفون" ۳۸ساله و کاپیتان تیم ملی ایتالیا و یوونتوس قرار گرفته که هنوز هم در آخرین سال‌های دوران بازیگری‌اش با هیچ دروازه‌بانی در اروپای لاتین قابل قیاس نیست.

هفت خوان والیبال برای المپیکی شدن

تیم ملی والیبال ایران کمتر از یک ماه دیگر برای رسیدن به اولین تجربه المپیکی خود در تاریخ، به مصاف ۷ تیم قدرتمند می‌رود. رقابت‌هایی که امیدواری زیادی به کسب سهمیه المپیک در آن وجود دارد. ملی پوشان والیبال ایران پس از یک دوره استراحت نسبتاً طولانی در حال آماده سازی برای مسابقه‌های انتخابی المپیک هستند. اگر این اتفاق رخ دهد، تنها خط تیره جدول افتخار والیبال ایران نیز پاک می‌شود. بعد از درخشش در رقابت‌های مختلف به مانند لیگ جهانی، مسابقه‌های قهرمانی جهان، جام جهانی و بازی‌های آسیایی حال نوبت به صعود به المپیک و درخشش در این بازی‌های مهم و معتبر رسیده است. هدفی که ۸ کشور ایران، استرالیا، لهستان، چین، فرانسه، ژاپن، ونزوئلا و کانادا به دنبال رسیدن به آن هستند. از میان این تیم‌ها سه تیم برتر همراه با بهترین تیم آسیایی سهمیه المپیک را می‌گیرند. ۷ حریف تیم ملی ایران در رقابت‌های انتخابی المپیک به این شرح هستند.

لهستان

تیم ملی والیبال لهستان مهمترین و مدعی‌ترین تیم برای صعود به المپیک است. لهستانی‌ها یکی از پرافتخارترین تیم‌های والیبال جهان هستند که در سال‌های گذشته افتخارهای زیادی را در والیبال که ورزش اول این کشور است به دست آورده‌اند. لهستان قهرمانی المپیک، جام جهانی و مسابقه‌های جهانی را در کارنامه دارد. لهستانی‌ها در مسابقه‌های قهرمانی اروپا عملکرد خوبی از خود ارائه ندادند و با باخت غیر منتظره به اسلوونی نتوانستند سهمیه المپیک بگیرند. با این حال این تیم پر قدرت یکی از مدعیان اصلی کسب سهمیه المپیک است و در ششمین دیدار خود برابر ایران به میدان می‌رود که با توجه به صعود چهار تیم به احتمال فراوان تا آن زمان تکلیف صعودش قطعی شده است.

فرانسه

دیگر مدعی اصلی کسب سهمیه المپیک، فرانسه است. تیمی که تا دو سال پیش جزء ۱۰ تیم برتر دنیا نبود اما در لیگ جهانی ۲۰۱۵ عملکرد درخشانی داشت و قهرمانی این رقابت‌ها را نیز به دست آورد. با این حال فرانسوی‌ها هم نتوانستند در مسابقه‌های قهرمانی اروپا سهمیه بگیرند و از آن جایی که در جام جهانی نیز نتوانستند در میان دو تیم برتر باشند، هنوز مجوز حضور در المپیک را نگرفته‌اند. امید فرانسوی‌ها به **'اروین ان گاپت'** ستاره خودشان است که در لیگ جهانی نمایش فوق‌العاده‌ای داشت. تیم ملی فرانسه تا الان سه بار حضور در المپیک را تجربه کرده است.

استرالیا

تیم بلند قامت استرالیا یکی از حریفان مهم ایران برای صعود به المپیک محسوب می‌شود. با توجه به اختصاص یک سهمیه به بهترین تیم آسیایی، فرصتی برای لغزش برابر این تیم وجود ندارد. تجربه تلخ شکست برابر این تیم در انتخابی المپیک لندن به اندازه کافی به شاگردان لوزانو انگیزه می‌دهد که به هیچ وجه این حریف را دست کم نگیرند. استرالیا سه دوره حضور در المپیک را در کارنامه دارد که همه آن در دوره‌های اخیر و از سال ۲۰۰۰ به بعد بوده است. **'توماس ادگار'** ۲۱۲ سانتی متری باز هم مهره اصلی آنهاست که یک سر و گردن از نظر قامت بالاتر از سایر بازیکنان این تیم است. سبز پوشان استرالیا نخستین حریف ایران در مرحله انتخابی المپیک هستند.



چین

رقیب سنتی ایران در آسیا که در سال‌های اخیر اکثراً چهره یک تیم بازنده را برابر ایران داشته، یکی دیگر از رقیبان ایران است. چینی‌ها با توجه به افت چند سال اخیر خود شانس زیادی برای صعود به المپیک ندارند اما به هر حال به عنوان یک قدیمی قدرتمند آسیای شرقی نباید دست کم گرفته شوند. ایران یکبار در جام جهانی ۲۰۱۰ این تیم را دست کم گرفت و ضربه سختی از این بابت خورد و نباید این اتفاق دوباره تکرار شود. چینی‌ها تا کنون دو بار به المپیک صعود کرده‌اند و بهترین نتیجه آنها به مانند استرالیا در شرایط میزبانی بوده و در سال ۲۰۰۸ توانسته‌اند در جایگاه پنجم قرار بگیرند. این تیم ششمین حریف ایران در این دوره از رقابت‌ها است.

ژاپن

چشم بادامی‌هایی که در چند سال اخیر حتی با درخشش شیمیز و هم دیگر حریفی برای ایران به شمار نمی‌رفتند بار دیگر قدرتمند شده و حریف آسانی برای ایران نیستند. شکست تیم دوم ایران در فینال مسابقه‌های قهرمانی آسیا این تصوّر را به وجود آورد که تیم اصلی به راحتی می‌تواند برابر این تیم به پیروزی برسد، اما در جام جهانی این تیم ۲ ست برابر ایرانی‌ها به دست آورد تا این فکر از بین برود. هر چند شاگردان کواچ سرمربی پیشین تیم ملی ایران، توانستند با هر سختی ۳ بر ۲ ژاپن را شکست دهند اما این نتیجه نشان داد که ژاپن دیگر حریف آسانی نیست. با توجه به ارتباط مالی ـ اقتصادی چشم بادامی‌ها با FIVB آنها تا کنون به راحتی میزبانی مسابقه‌های مختلف را به دست آورده‌اند هر چند شرایط مناسبی از لحاظ میزبانی برای ایران فراهم نمی‌کنند. برای نمونه در جام جهانی ۲۰۱۵ بدترین ساعت را برای بازی‌های ایران در نظر گرفتند و مشکلات دیگری نیز برای ملی پوشان ایران به وجود آوردند. ژاپنی‌ها هشت دوره در المپیک حضور داشته‌اند و در سال ۱۹۷۲ که در اوج دوران قدرت بودند قهرمان المپیک شدند. دیدار با ژاپن ششمین دیدار ایران در مسابقات انتخابی المپیک است.

ونزوئلا

حریف آمریکای جنوبی حریف سختی برای تیم ملی ایران نیست و رویارویی دو تیم در مسابقه‌های قهرمانی جهان با برتری سه بر صفر ایران همراه بود. آنها تنها یک بار در المپیک ۲۰۰۸ پکن حاضر شده‌اند و تجربه چندانی در این رقابت‌ها ندارند. رقابت اصلی ونزوئلا با کانادا خواهد بود چرا که از چهار سهمیه موجود یکی حتماً به تیم‌های آسیایی خواهد رسید و با توجه به صعود احتمالی دو تیم قدرتمند فرانسه و لهستان رقابت ونزوئلا برای رسیدن به سهمیه سوم است. کمبود تجربه بازی با تیم‌های آسیایی و عدم شناخت از سبک والیبال آسیا مهمترین مشکل این تیم است. طبق تقویم ارائه شده، بازی با ونزوئلا آخرین دیدار ایران است. پیروزی در این دیدار می‌تواند جشن صعود را تکمیل کند.

کانادا

سهمیه آمریکای شمالی در این دوره از رقابت‌ها تیمی به نام کاناداست که اخیراً موفقیتی در سطح اول والیبال جهان نداشته است. کانادا سه بار حضور در المپیک را تجربه کرده که آخرین حضورش در سال ۱۹۹۲ بوده تا حسرت ۲۴ ساله‌ای به اندازه سن برخی بازیکنانش را داشته باشد! با این حال کانادا یکی از تیم‌های خوب والیبال در اوایل دهه هشتاد به شمار می‌رفت که توانست در المپیک ۱۹۸۴ به مقام چهارمی برسد. دیدار با کانادا دوّمین بازی ایران است. سابقه دیدار با این تیم اکثراً به بازی‌های دوستانه برمی‌گردد که پیروزی از آن ایران بوده است.

تیم ملی والیبال ایران برای صعود به المپیک باید روی یکی از سکوهای اول تا سوم بایستد یا اینکه بتواند این تورنمنت را بالاتر از سایر تیم‌های آسیایی به پایان برساند. کسب پیروزی برابر تیم‌های آسیایی، کانادا و ونزوئلا می‌تواند حتی در صورت شکست برابر فرانسه و لهستان نخستین سهمیه المپیک تاریخ ایران را به ارمغان بیاورد.

شغل تنها زمانی ارزش و اعتبار دارد که آزادانه پذیرفته شود ● آلبر کامو

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آقا فرهاد و فائزه جان، ۹ اردیبهشت، بهشت زندگیتان چه زیبا و جاودانه به ثبت رسید، روز جشن و سرور، روز هلهله کنان، روز عشق و امید و روز به یاد ماندنی و پرخاطره، امیدواریم همیشه در سایه پروردگار موفق، خوشبخت و در صحّت و سلامت باشید پسر عمو کریم و پروانه ــ تهران

معلم محترم و دلسوز سرکار خانم رودباری، شکوفه‌های صورتی فدای مهربانی‌هایت، یک دل که بیشتر ندارم آن هم فدای خوبی‌هایت. امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند، روز معلم مبارک

سیده نیلوفر موسوی ــ قزوین

پسر عزیزم، میلاد جان، از صمیم قلب دوستت دارم، آرزوی همیشگی من سلامتی و موفقیت تو در زندگی است **نجمیه موسوی ــ هشترود**

سرکار خانم نرگس نادری، زحمات شما را پیرامون تربیت و پرورش فرزندمان "سماء درویشی" دانش آموز پایه اول از دبستان "صدیقه طاهره" فردیس کرج ارج می‌نهیم و روزتان را مبارک باد می گوییم

پدر و مادر دانش آموز، وحدت درویشی و صدیقه

دایی مهربان و زن دایی عزیزم، ۱۰ اردیبهشت اولین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گویم. آرزوی سلامتی و خوشبختی شما را برای همیشه خواستارم

سیدرضا عباسی ــ تبریز

هادی و شهره عزیز، هزاران شاخه گل تقدیم به شما مهربانان به مناسبت سالروز پیوندتان، امیدوارم که سالیان دراز کانون خانوادگیتان در صحّت و سلامت باشد **امیر و خواهرت فاطمه عفیفی نیا ــ تهران**

معلم عزیزم، سرکار خانم بیات، بر دستان مهربانت بوسه عشق می‌زنم و بر اوج نگاهت لبخند جاودانگی را آرزو دارم، روزت مبارک

شاگردت نیما آبی ــ مارلیک کرج

معلم عزیزم، سرکار خانم باقی، معلم چو کانونی از شعله‌هاست، رهش راه نورانی انبیاست.... روزت مبارک **شاگردت نیلوفر آبی ــ مارلیک کرج**

کادر محترم دبستان دخترانه توحید، با تشکر از زحمات بی‌شائبه شما در سال تحصیلی جاری، توفیق روزافزون شما را از خدای منّان خواستارم، روز معلم بر شما مبارک **نگار سادات عقیلی ــ تهران**

کادر محترم مجتمع دبستان شهید امینی، توفیق روزافزون شما را از خداوند منّان خواستارم و بوسه بر دستان زحمت کشیده‌تان می‌زنم، روز معلم بر شما مبارک **سیدعرفان عقیلی ــ تهران**

کیوان جان، ۱۳ اردیبهشت هفدهمین سالگرد میلادت را با تقدیم ۱۷ سبد گل سرخ به تو گل نازمان تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت عباس و مریم کریمی ــ آمل

شایسته عزیز، دختر نازم، قدم نورسیده‌تان، شهرزاد کوچولو بر شما دو شاخه گل زیبا مبارک باد **مادر و پدرت سوسن و محمد ایوبی ــ آمل**

برادرزاده مهربانم، بهزاد و روژین جان، پیوندتان مبارک و گلباران باد. آرزوی همیشگی عمو، خوشبختی و سلامتی شماست **عمو جمال و سیدجلیل حسینی ــ سقز**

مجید جان، عشق آسمانی من، ۹ اردیبهشت سی و سومین سالروز میلادت مبارک، به چه کس باید گفت، با تو خوشبخت‌ترین انسانم

همسرت سمیرا امیری ــ فرایان

پزشک گرانقدر، جناب آقای دکتر عبداللطیف رسولی، با سپاس فراوان از تعهّد و اخلاصتان، امیدواریم ستاره زندگی و اختر دانشتان پیوسته ایّام بر دل بیماران بتابد و همواره دعای بندگان خوب خدا بدرقه راه شما باشد

محمود جعفری ــ کوهبنان

سرکار خانم بوجاریان عزیز و مهربان، روز معلم، روز مقدس انبیاست، هر چند شما در تمام مراحل زندگیمان برای ما معلمید، اما لازم می دانیم این روز خجسته را به شما تبریک بگوییم و دستان پرمهرتان را ببوسیم.

فرزندانت طهورا و حمید و همسرت محمدتقی باقری ــ مارلیک

علیرضا جان، پسر عزیزم، ۱۱ اردیبهشت بیست و نهمین سالروز میلادت گلباران، امیدواریم همیشه در سایه پروردگار در کنار همسر مهربانت سلامت و موفق باشی **پدر و مادرت محمود و فاطمه سیفی ــ لوشان**

کیانای عزیزم، نوه دلبندم، هیچ گلی خوشبوتر از نو گل زیبایم نیست، تو بهترین و خوشبوترین گل زندگی ما هستی، ای گل گلدان ما، هزاران سال زنده باشی، ۱۴ اردیبهشت میلادت مبارک **مادربزرگ رویا و پدربزرگ سیامک سیاه دیدار ــ تهران**

ستاره من، عزیز مادر، ۱۲ اردیبهشت جهان از شکفتنت لبخند زد، نو گل زندگی، میلادت مبارک، دوستت داریم به اندازه تمام مهربانی‌های خدای بزرگ

پدر و مادرت سیدعلیرضا عقیلی و سیده نسرین ظریف پور ــ قم

مامان جونم، روز تولدت، بهترین روز زندگی من و ماندگارترین و تنهاترین تاریخ میان صفحات تقویم زندگی من است که تا ابد در ذهنم و قلبم درخشان می‌ماند، ۱۵ اردیبهشت تولدت مبارک **دخترت نیلوفر حسن زاده ــ تهران**

روز معلم را به مدیر دبیرستان شاهد هدایت، جناب آقای مهدوی و معاونین محترم آقایان محمدی، جلالی، موسوی، الوندی و سلیمیان و همچنین معلمان دلسوز آقایان عزتی، حدادی، کریمی و سایر معلمان، تبریک می گویم

شاگردتان محسن کرمی ــ اصفهان

جناب مهندس جباری، عسکریان، البرزی، سیدلر و آقای رحیم ابراهیمی، با تشکر از شهرداری و فضای سبز ملارد که همواره محیطی سبز و پر گل برای ما ساکنین فراهم کرده اند **داود بیات و جمعی از ساکنین شهرک مارلیک**

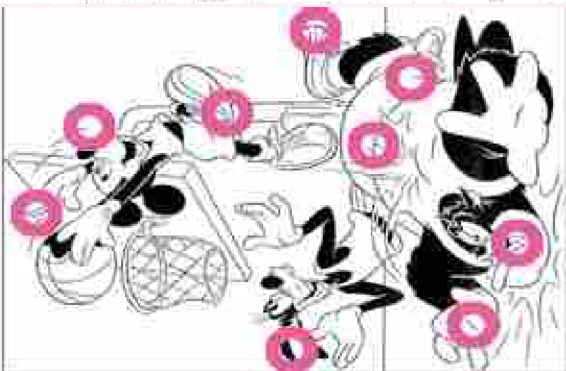
هادی و شهره عزیز، هزاران شاخه گل در سالگرد ازدواجتان تقدیم به شما باد، و این روز را به شما دو شاخه گل زیبا تبریک می گویم

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر سفر اژدها



نُه اختلاف در تصویر مسابقه بسکتبال

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



به طرز عجیبی شرایط پیرامونی تان پیچیده شده است و تصور می کنید اوضاع با قبل تفاوت دارد و به این نتیجه رسیده اید که احساسات اطرافیانتان هم تغییر کرده و در مواجهه با مشکلات چون گذشته رفتار نمی کنند، اما توصیه من این است که واکنش های خودتان را هم مورد بازبینی دقیق قرار دهید تا دریابید که تمام تغییرات مربوط به دیگران نیست و در مواردی هم فشار مضاعفی که تحمل می کنید منجر به برداشت اشتباه شده است.

اردیبهشت



خودتان معتقدید که بالاخره بعد از مدت ها اضطراب و نگرانی نسبت به تغییر حالت های ناگهانی اطرافیانتان حالا به یک نقطه اطمینان رسیده اید و می توانید نفس راحتی بکشید و کمی استراحت کنید، اما همانطور که بارها به شما ثابت شده این موضوع نسبی است و انسان ها همگی از یک نمونه رفتاری مدنظر ما پیروی نمی کنند و گاه در مواجهه با مشکلات همان رفتاری را بروز می دهند که تصور می کنند درست هست و بعد نظرشان هم تغییر می کند.

خرداد



شما جزو معدود اشخاصی هستید که می توان گفت خودتان را خوب می شناسید و می دانید نسبت به مسایل مختلف چه عکس العملی را بروز خواهید داد. پس امیدوارم این را هم بپذیرید که وقتی از کوره درمی روید، همه پل های پشت سرتان را خراب نکنید، چون زمان قدرت جادویی دارد و همه انسان ها با گذر زمان ممکن است تغییر عقیده بدهند و آنگاه مجبور می شوند هزینه اشتباهات را بپردازند.

تیر



این روزها برای شما شرایطی متفاوت و به قولی استثنایی رقم خورده است، اما بدانید هر به نتیجه رسیدن، به طبع انتظاری را هم با خود به همراه دارد و آنگاه است که میزان تحمل افراد مختلف سنجیده می شود و ترس ها و نگرانی ها خودشان را بروز می دهند. بنابراین از شما که فردی منطقی هستید، انتظار می رود شجاعت به خرج دهید و خودتان را به دست باد نسپارید.

مرداد



پس از پشت سر گذاشتن چند روز به قول شما بارانی، بالاخره آسمان ذهنتان آفتابی و روشن شده و می بینید که آرامش چه کالای ارزشمندی هست و ما از آن غافلیم. البته اگر بگویید که طی این مدت اتفاقات خوبی برایتان نیفتاده کم لطفی کرده اید و خوب می دانید که اگر شما انرژی مثبت داشته و به آینده تان امیدوار باشید، دیگران هم تلاش خودشان را برای آرام شدن اوضاع خواهند کرد.

شهریور



اگر از موضوعی که ذهنتان را درگیر کرده هنوز احساس ناراحتی می کنید، خودتان خوب می دانید که زمان باارزش ترین دارو است و گذر آن می تواند شگفتی بیافریند، هرچند که اتفاقاً خیلی هم از زمان خلاصی ذهنتان دور نیستید. پس امیدوارم در چند روز آینده کنترل صد در صدی روی رفتارتان داشته باشید و این روزها را به خاطرات رویایی و ماندگار برای خود و اطرافیانتان تبدیل کنید و به خدا اطمینان داشته باشید.

مهر



تغییرات بزرگی در زندگی شما در حال رخ دادن است. اگر انگیزه و اراده لازم را داشته باشید و بپذیرید که خداوند شما را در آغوش گرفته است آنگاه درمی یابید که این احساس به قول شما از در و دیوار باریدن ها کم رنگ خواهد شد و به تدریج از بین خواهد رفت. پس امیدوارم از مسیرهای متفاوتی که پیش روی خودتان می بینید تعریف واضح در ذهنتان داشته باشید و نگذارید کار از دست شما خارج شود.

آبان



چند وقتی هست که احساس می کنید در میان در و دیواری از یخ محبوس شده اید و به قول خودتان راه فراری ندارید، اما خوب می دانید که من بارها گفته ام، وقتی قفل هست، یعنی کلید هم هست و شما تنها باید آن را در شرایط متفاوت بیابید و نفس راحتی بکشید. هر چند که تاکنون خودتان دریافته اید، یخ نماد سردی و تنهایست، ولی به سرعت آب می شود و برعکس آن آب مایع حیات بخش و روح انگیز است.

آذر



احساس می کنید در حال حرکت به سمت موفقیت هستید، اما شرایط کمی عجیب و غریب نشان می دهد. پس بدانید که این عجیب بودن ها یعنی ما واقعیت را خوب درک کرده ایم و می دانیم که باید تغییر کنیم و در مقابل تغییر کردن دیگران را هم ببینیم و غرور مانع پیشرویمان می شود. بنابراین امیدوارم خیلی زمان روی دوراهی نگذارید و تکلیف خودتان را با زندگی مشخص کنید و بدبینی را شکست دهید تا موفق بمانید.

دی



در حالی که دارید به سرعت تلاش می کنید و خودتان را برای شرایط جدید مهیا می سازید، در عین حال رفتار خودتان را هم تحت کنترل گرفته اید و به نوعی احساس مثبت و مفید بودن هم برای خود و هم برای دیگران می کنید. پس بپذیرید که اگر برای سلامتی خودتان ارزش قایل هستید باید از قدم گذاشتن در شرایط واکنش سریع بپرهیزید و به قولی محیط را هم برای خود و هم برای اطرافیان قابل تحمل تر کنید.

بهمن



شما جزو اشخاصی هستید که از کمک کردن به دیگران لذت می برید و از صبح که پلک باز می کنید دستهایتان را برای یاری رساندن دراز می کنید و اینگونه است که احساس مفید بودن به شما منتقل می شود. اما در همین گیر و دار امیدوارم دست از پیش داوری نسبت به آینده بردارید و همه چیز را آنطور که هست بپذیرید نه آنگونه که می خواهید و گاهی نمی شود که نمی شود. پس فقط خودتان را باور کنید.

اسفند



فکر می کنید پس از مدتها تلاش به آنچه که لایقش بودید رسیده اید و حالا فقط باید جزئیات کار را برنامه ریزی کنید، اما خیلی به نتیجه درستی نرسیده اید و مجبورم عنوان کنم که مسئولیت انسان نسبت به اطرافیان تنها موقعی سلب می شود که زندگی پایان بپذیرد، اما این نوع نگاه نباید منجر به این شود که حالا که حرف زده اید باید پای حرفتان بایستید، بلکه مثل همیشه خوب فکر کنید بعد پا پیش بگذارید.

سکه زندگی فقط یک رو دارد به روی دیگرش نگاه نکن مال تو نیست

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



شوخی با فیل؛ آیوتایا-تایلند: دانش آموزان مدرسه که به مناسبت رسیدن روزهای فستیوال "**سانگکران**" به باغ وحش رفته بودند مشغول آب بازی با فیل‌ها شدند و همانطور که در تصویر می‌بینید، برنده بازی کاملاً مشخص است! این فستیوال که به عنوان جشن آب یا آب‌بازی هم شناخته می‌شود طرفداران بسیاری دارد و معمولاً فیل‌ها و سطل‌های پر از آبی که جلویشان قرار داده می‌شود تا تماشاگران را خیس کنند، یکی از اصلی‌ترین جاذبه‌های آن هستند.



نزدیک به پیروزی؛ آگوستا-جورجیا: "**جردن اسپیت**" را می‌بینید که سعی دارد با فوت کردن کمی توپ خود را جلوتر ببرد و به پیروزی نزدیکتر شود. مسابقات بین‌المللی گلف بین برترین‌های جهان در ایالت جورجیای آمریکا برگزار شد. اکنون مرحله سوم این رقابت‌ها در حال برگزاری است.



حمله!؛ سندای-ژاپن: "چاچا" نام این شامپانزه است که به سمت این کارگر حمله‌ور شده است. این شامپانزه که از باغ وحش فرار کرده بود برای اینکه از دست نگهبانان و کارگران دور باشد به بالای تیر چراغ برق رفت و حدود ۲ ساعت طول کشید تا بتوانند او را دوباره به باغ وحش برگردانند.



کمین در زیر زمین؛ پالمیرا-سوریه: یک سرباز عضو تیم خنثی کردن بمب در حال بررسی مناطق تاریخی پالمیراست تا مین‌های عمل نکرده را پیدا کند. این مین‌های جنگی توسط نیروهای داعش در این منطقه کار گذاشته شده‌اند که اکنون بعد از تصرّف دوباره شهر توسط نیروهای سوریه لازم است پاکسازی شوند. تا کنون بیش از ۱۵۰۰ مین در این منطقه خنثی شده است.



باز هم باران؛ پیشاور-پاکستان: مردم به سختی در تلاشند تا از جاده‌های سیل زده عبور کنند. سامانه بارشی عظیمی که چندی است وارد این منطقه شده پاکستان را هم بی‌نصیب نگذاشته و موجب راه افتادن سیل در چندین شهر آن شده است. شمار قربانیان سیل در پاکستان به ۹۲ نفر رسیده است.



هجوم آتش؛ اریه-پنسیلوانیا: گریگ سایمون به همراه پسرش سعی دارند با شلنگ آب اطراف خانه و دیوارها را خیس کنند تا بلکه از آتش سوزی در امان بمانند. آتش سوزی در یک انبار مرکز شهر و سرایت آن به ساختمان‌های اطراف به قدری وسعت گرفت که تمام آتش نشانی‌های شهر برای مهار آن اعزام شدند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

شوهرم مروارید صید کرد

ژاله نائینی، ۲۶ ساله، مجرد، دستیار دندانپزشک، دامغان

خواب دیدم در خانه‌ای تنها بودم. راهرو باریک و سقف خیلی بلند داشت. باران می‌بارید. هوا مثل هوای مازندران بود. داشتم پیانو می‌زدم. من زنی بلندقد و چادری شده بودم. در واقعیت ۱۵۵ سانت هستم. بچه‌ای در بغلم بود. آقایی هم بود که شوهرم بود. کنار ساحل بودیم. انگار درگیری داشتیم. از هم دلخور بودیم. گفتم ماهی‌هایی را که سپرده بودند به تو از دریا دربیاور. جمله‌ام همین بود. رفتیم کنار آب. تور را بیرون می‌کشید. ماهی‌های بزرگ و کوچک داشت. در ذهنم گذشت که ما فقط باید ماهی‌ها را بیرون بیاوریم و مرواریدها مال ما نیستند. دیدم کنار گوشِ یکی از ماهی‌ها مروارید بزرگ هست. آن را برداشت و خوشحال شد. گفتم دیدی اگر دعا کنی، حتماً بهت جواب میده!

تعبیر: خواب شما می‌گوید دوست دارید لطیف و رمانتیک زندگی کنید. شروع خواب تصاویری دارد که همین را می‌گوید. این را هم می‌گوید که خودتان را باور ندارید. گمان کنم یکی از دلایل شما قد شماست. خوب است باور کنید که چند سال است دیدگاه مردم دنیا به زیبایی و جذابیت تغییر کرده و دوره خانم‌های بلندقد و باربی گذشته و دیگر کسی مثل خانم توئیگی نماد زیبایی اندام نیست. حالا دخترهای کوتاه و غیر لاغر روی بورس سلیقه است. اینها را برای دلخوشی شما نگفتم. وقتی که اعتماد به نفس خودتان را ترمیم کنید، موضوع ازدواج و موضوعاتی که به موفقیت ربط دارند، ترمیم خواهند شد. برویم سراغ بقیه خواب. چادری شده‌اید و بلندقد زیرا اندام خودتان را قبول ندارید. بچه‌ای در آغوش شماست که این هم یعنی ازدواج دردسرهایی دارد. نماد دیگر دردسر، دلخوری شما و شوهر شماست. بخش‌های بعدی خواب به مشکلات مالی اشاره می‌کند. شاید قبلاً نامزدی داشته‌اید که شغل ثابت و درآمد خوب نداشته و مشکلات مالی مانع ازدواج شده باشد. و شاید دوستی داشته‌اید که زیاد اهل مسئولیت نبوده. آن مروارید هم یعنی ناامید شده‌اید ولی به خودتان انرژی مثبت می‌دهید و می‌گویید دیدی اگر دعا کنی جواب می‌گیری؟ و باز یعنی دعا کرده‌اید و جواب نگرفته‌اید. و طبیعی هم هست زیرا بارگاه خدا دفتر دوست‌یابی و ازدواج نیست. آن مروارید مال شما نبوده اما خوشحال می‌شوید که پیدایش کردید. این هم یعنی ممکن است برای خواسته‌های خود کمی خودخواهی یا حق‌کشی کنید.

مادرم را طوفان برد

روژین تهمینی، ۶ ساله، پیش دبستانی، تهران

خواب دیدم همراه بابا و برادر کوچولوم سر قبر مامان بودیم. من گریه می‌کردم. هوا به هم ریخته بود. از بابا پرسیدم این چیه؟ بابا گفت طوفانه. بعد طوفان به ما رسید و ما رو برد آسمون. تو آسمون خدا گفتش مامانت پیش منه. بعدش مامان رو دیدم که گفت گریه و بی‌تابی نکن. من جام خوبه. باز طوفان شد و با طوفان اومدیم پایین.

به روژین گفتم گوشی را به مادرش بدهد تا خواب را برای او تعبیر کنم.

تعبیر: این خواب می‌گوید روژین شاهد مشاجره‌های پدر و مادرش بوده. گاهی هم شنیده که مادرش گریه می‌کرده و گفته خدا مرا بکشد تا از شرّ شما‌ها خلاص شم. چنین صحنه‌هایی در ذهن رژین با نماد طوفان ظاهر شده. قبر مادر نماد این است که حرف‌ها و مشاجره‌ها و نفرین‌ها و دعاها را باور کرده. همین خواب نشان می‌دهد که چنین منفی‌هایی در شخصیت خیلی از بچه‌ها اثری عمیق و آزارنده می‌گذارد و غیر از اینکه شخصیت بچه را در کودکی و نوجوانی خراب می‌کند، وقتی هم که بزرگ‌تر شود، تربیت والد منتقد پیدا می‌کند و واکنش‌هایش کلیشه‌ای نشان می‌دهد. واکنش کلیشه‌ای نیز واکنشی است که بدون فکر و تجزیه تحلیل بروز کرده بنابراین فاقد ارزش است. به مادر روژین پیشنهاد کردم خودش و همسرش هرچه دوست دارند دعوا کنند و هرچه دوست دارند نفرین کنند ولی در خلوت نه در حضور روژین.

با من حرف نمی‌زد

مارال فقیدی، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، تهران

زن عموی جوانی داشتم که از سرطان جان داد. خواب دیدم او و مادرم دارند برای من لحاف می‌دوزند. من هرچه با زن عمو حرف می‌زدم، جواب نمی‌داد و رویش را به طرف خواهرم می‌کرد و از او تشکر می‌کرد. این خواب اعصاب مرا به هم ریخته و مدام فکر می‌کنم لابد خدا از من راضی نیست که زن عمو رویش را از من برمی‌گرداند.

تعبیر: تعبیر شما درست نیست زیرا در خواب شما مرحوم زن عمو از شما روی برمی‌گرداند و در این خواب هیچ نمادی نمی‌بینم که نشان بدهد منظور از زن عمو، خداست. دوختن لحاف نماد گرم شدن روابط زناشویی است. احتمالاً با همسرتان یکی به دو هایی دارید. آنجا که زن عمو از شما روی برمی‌گرداند، نماد این است که در ذهن خود نسبت به زن عمو احساس دِین می‌کنید. و علت اینکه از خواهر شما تشکر می‌کرد، نماد این است که در ذهن خود فکر می‌کنید خواهر شما دِینی به زن عمو ندارد و وظایفش را انجام داده. [مارال گفت خواهرش برای زن عمو خیلی ختم قرآن می‌گیرد ولی او به دلیل گرفتاری کاری و خستگی، نمی‌تواند ختم قرآن بگیرد] و همین باعث شده مارال فکر کند به زن عمو بدهکار است. حقیقت این است که کسی از این نظرها به میّت بدهکار نیست زیرا آنها احساسات انسانی ندارند و نسبت به کسی کینه جدیدی پیدا نخواهند کرد. یکی از دلایل این ادّعا این است که روح میّت جسم ندارد بنابراین احساسات انسانی و جسمانی از وجود او دور می‌شوند. این خواب، زاییده خیال و تفکرات و برداشت‌های مارال است و به تفکرات و احساسات میّت ربط ندارد.

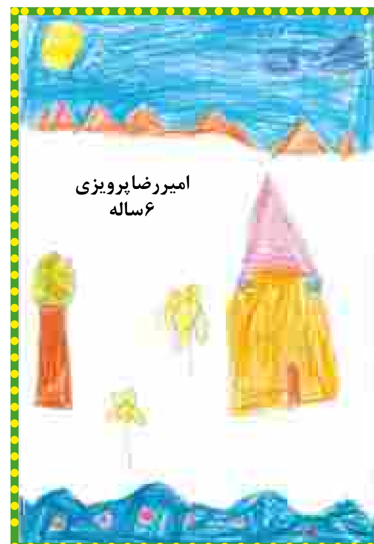


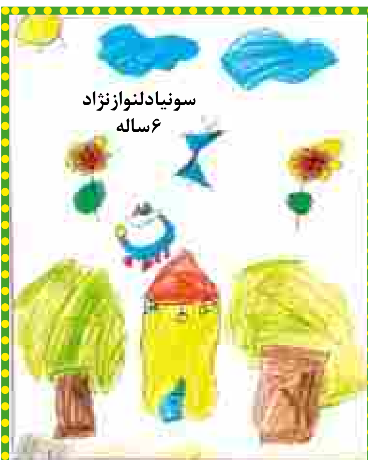
مانع یعنی عزم خود را برای رسیدن به هدفهای ارزشمند، جز متزلزل نکنید
● آنتونی رابینز

نقاشی‌های شما


امیرعلی علی‌پور
۶ساله


مهدی جعفر
۶ساله


امیررضا پرویزی
۶ساله


سونیا دلنوازنژاد
۶ساله


یسرا کریمی
۶ساله


سولار کریمی
۶ساله


محمدسامان پرنیان


آیلین رستمی ۷ساله


سودابه پرنیان ۷ساله


محیا تقی‌زاده


پریماه حسینی
۷ساله


یوسف حسینی